کارل کائوتسکی

Karl Kautsky



دیکتاتوری پرولتاریا

"Dictatorship of the proletariat"

«مجموعه مقالات»

"Writings"

برگردان به فارسی: منوچهر صالحی

Translater: Manouchehr Salehi

نشر اینترنتی پژوهش

۱۳۹۰

کارل کائوتسکی

دیکتاتوری پرولتاریا

«مجموعه مقالات»

برگردان به‌فارسی از منوچهر صالحی

چاپ نخست: فروردین ۱۳۷۷

چاپ دوم: بهار ۱۳۹۰

ناشر: انتشارات اینترنتی پژوهش- هامبورگ- آلمان

فهرست نوشتارها:

پیش‌گفتار

آن چه ترجمه شده، مجموعه مقالاتی از کائوتسکی است که توسط آقای پتر لوبَه[1] در سال ۱۹۸۱ با عنوان «*کائوتسکی علیه* لنین»[2] در آلمان انتشار یافت. آقای لوبَه در

---

[1]Peter Lübbe

[2] لنین Lenin، نام واقعی لنین ولادیمیر اولیانُف Wladimir Uljanow بود. او در سال ۱۸۷۰ در سیمبیرسك Simbirsk زاده شد و در سال ۱۹۲۴ در شهر گورکی Gorki که در نزدیکی مسکو قرار دارد، درگذشت. خانواده او به اشراف اداری تعلق داشت. برادر بزرگ‌تر لنین به جریان نارودنیکی وابسته بود و به‌خاطر شرکت در ترور تزار محاکمه و اعدام شد. به‌همین دلیل لنین بسیار زود با جریانات انقلابی در ارتباط قرار گرفت. او پس از پایان تحصیلات خود در رشته حقوق، به پترزبورگ رفت و در آن‌جا به وکالت پرداخت. طی سال‌های ۸۹-۱۸۸۸ مطالعه آثار مارکس را شروع کرد و به شدت تحت تأثیر آن قرار گرفت. در سال ۱۸۹۵ به‌همراه مارتُف «اتحادیه مبارزه برای آزادی طبقه کارگر» را به‌وجود آورد که در آن تمامی سازمان‌های مارکسیستی پترزبورگ متحّد شده بودند و می‌کوشیدند به جنبش کارگری سویه سیاسی دهند. لنین به‌خاطر فعالیت سیاسی در سال ۱۸۹۶ دستگیر و محاکمه و به سیبری تبعید شد و تا سال ۱۸۹۹ در آن‌جا به‌سر برد. پس از بازگشت از سیبری به «حزب سوسیال دِمکرات روسیه» که در سال ۱۸۹۸ تأسیس شده بود، پیوست. سال‌های ۰۵-۱۹۰۰ را در مونیخ، لندن و ژنو در مهاجرت به‌سر برد. در مونیخ با همکاری مارتُف و پلخانُف نشریه ایسکرا Iskra را که اخگر معنی می‌دهد، انتشار داد. پیش از شکست انقلاب ۱۹۰۵، لنین به این نتیجه رسید که تنها از طریق ایجاد حزبی از انقلابیون حرفه‌ای می‌توان پیروزی پرولتاریا را تضمین کرد. اختلافِ نظر در این باره و نیز درباره برخی از تاکتیك‌های حزبی در سال ۱۹۰۳ زمینه را برای انشعاب در «حزب سوسیال دِمکراسی روسیه» فراهم ساخت. حزب به دو فراکسیون منشویکی (اقلیت) و بلشویکی (اکثریت) تقسیم شد. در کوران انقلاب ۱۹۰۵ لنین به روسیه بازگشت، اما پس از آن که انقلاب شکست خورد، دیگربار مجبور شد به اروپای غربی مهاجرت کند. او پس از پیروزی انقلاب فوریه ۱۹۱۷ توانست با کمك دولت آلمان به روسیه بازگردد. لنین پس از بازگشت به روسیه، با طرح تزهای آوریل، مبارزه بر سر تصرف قدرت سیاسی را آغاز کرد. نخستین کوشش او برای تصرف قدرت سیاسی در ژوئیه همان سال با شکست روبه‌رو شد. با این حال بلشویك‌ها توانستند به رهبری لنین در اکتبر ۱۹۱۷ حکومت کرنسکی را سرنگون سازند و در ۱۸ ژانویه ۱۹۱۸ پس از تعطیل مجلس مؤسسان، لنین را به‌عنوان رهبر شورای کمیساریای خلق و رئیس دولت برگزینند. در مارس ۱۹۱۸ فراکسیون بلشویکی حزب سوسیال دِمکرات روسیه تغییر نام داد و خود را «حزب کمونیست» نامید .چندی بعد به فرمان حکومتی که لنین در رأس آن قرار داشت، جز حزب

این کتاب بخشی از نوشته‌های کائوتسکی را گردآوری کرد که پس از پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷در رابطه با انقلاب و دولت «سوسیالیستی» روسیه شوروی نوشته شده‌اند. چون آقای لوّبه نمی‌خواست حجم کتاب زیاد شود، در برخی موارد بخش‌هائی از نوشته‌های کائوتسکی را که در رابطه مستقیم با مسئله شوروی نبودند، حذف کرد. بنابراین هر جا که خواننده با علامت (...) روبه‌رو می‌شود، باید بداند که بخشی از نوشته‌های کائوتسکی حذف شده‌اند.

هنگامی که تصمیم به برگردان این کتاب به فارسی گرفتم، فکر کردم مفید خواهد بود هرگاه بتوان ترجمه کامل نوشته‌های کائوتسکی را در اختیار خواننده قرار داد. پس در صدد برآمدم به اصل مقالات دست‌رسی یابم. لیکن به‌زودی برایم روشن شد که دست‌یابی به تمامی مقالات کائوتسکی کاری است دشوار و علاوه بر آن غالب این مقالات به خط قدیمی آلمانی چاپ شده‌اند که خواندن آن برای کسی چون من که به آن خط آشنائی چندانی ندارم، کار آسانی نیست. بنابراین در حال حاضر به متن کتاب آقای لوبَه بسنده کردم و تکمیل نوشته‌های کائوتسکی را به زمانی دیگر موکول نمودم.

دیگر آن که این کتاب را آقای لوبَه در دوران سلطه لئونید ایلیچ برژنف[۳] در شوروی انتشار داد، دورانی که هنوز «جنگ سرد» بر فضای سیاسی جهان غالب بود. برژنف در ۱۹۸۲، یعنی یك سال پس از انتشار این کتاب در آلمان، درگذشت و به‌تدریج زمینه برای قدرت‌یابی نیروهای «اصلاح‌طلب» در شوروی فراهم آمد. اما همان‌طور که کائوتسکی پیش‌بینی کرده بود، آن ساختار سیاسی‌ـ اجتماعی که در شوروی به‌وجود آمده بود، اصلاح‌پذیر نبود و باید واژگون می‌شد تا بر خرابه‌های آن بتواند جامعه‌ای دمکراتیك به‌وجود آید، زیرا دست‌رسی به سوسیالیسم بدون دمکراسی

کمونیست، تمامی دیگر احزاب غیرقانونی اعلان گشتند و سیستم تك‌حزبی در روسیه شوروی به نهاد رسمی حکومت بدل گشت. پس از پیروزی در جنگ داخلی، لنین برای مقابله با خرابی وضع اقتصادی، سیاست اقتصادی نو را در پیش گرفت که مخفف آن NEP می‌شود. لنین مجبور بود به‌خاطر بیماری از سال ۱۹۲۲ از سیاست کناره‌گیری کند و همین امر سبب شد تا برخلاف تمایل او، زمینه برای به‌قدرت رسیدن استالین فراهم گردد.

[۳] لئونید ایلیچ برژنف Leonid Iljitsch Breschnew در ۱۹ دسامبر ۱۹۰۶ و یا ۱ ژانویه ۱۹۰۷ در اوکرائین زاده شد و در ۱ ژانویه ۱۹۸۲ درگذشت. او از ۱۹۶۴ تا ۱۹۸۲ رهبر حزب کمونیست شوروی و رهبر بلامنازعه آن دولت بود. او به‌خاطر شرکت در جنگ جهانی دوم چهار بار مدال قهرمانی روسیه شوروی را دریافت کرد.

ممکن نیست.

من آن کتاب را در همان سالی که انتشار یافت، مطالعه کردم و چون نظراتی را که کائوتسکی در رابطه با انقلاب اکتبر مطرح ساخته بود، بسیار بکر و تازه یافتم، تصمیم به‌ترجمه این اثر به فارسی گرفتم. فصلی از آن را نیز در سال (۱۹۹۰) در نشریه «طرح نو» انتشار دادم. در سال جاری نیز بخش‌هائی از این کتاب در نشریه «طرحی نو» چاپ شدند. به‌این ترتیب اینك مفید به‌نظر می‌رسد که مجموعه مقالات کائوتسکی در یك کتاب در اختیار دوست‌داران جنبش سوسیالیسم دمکراتیك ایران قرار گیرد.

در عین حال عنوانی را که آقای لوبَه برای این مجموعهٔ نوشته‌های کائوتسکی برگزیده است، مناسب نیافتم، زیرا بیش‌تر نوشتارها پس از مرگ لنین نگاشته شده‌اند و بنابراین اگر مبارزه‌ای در جریان بود، مبارزه کائوتسکی با لنینیسم و بلشویسم بود. به همین دلیل تصمیم گرفتم این مجموعه مقالات را با عنوان «*دیکتاتوری پرولتاریا*» انتشار دهم، زیرا نخست آن که این نوشته بیش از یك سوم حجم کتاب را به‌خود اختصاص می‌دهد و دو دیگر آن که مضمون همین رساله زیرپایه اصلی تئوریك تمامی دیگر نوشته‌های کائوتسکی را تشکیل می‌دهد. به عبارت دیگر، آن چه کائوتسکی پس از این رساله نوشته، کوششی است در جهت انطباق همان نظرات تئوریك با مسائل و حوادث روز شوروی.

مطالعه این اثر نشان می‌دهد که کائوتسکی یکی از بزرگ‌ترین تئوریسین‌های مارکسیسم بوده است. برای خواننده‌ای که پیش‌داوری نداشته باشد، آشکار خواهد شد که مابین سوسیالیسم دمکراتیك مارکس[۴]- انگلس[۵]- کائوتسکی چه تفاوت

[۴] مارکس، کارل Karl Marx، در ۵ مه ۱۸۱۸ در تریر Trier زاده شد و در ۱۴ مارس ۱۸۸۳ در لندن در تبعید درگذشت. او از خانواده‌ای یهودی تبار بود. مارکس حقوق، فلسفه و تاریخ تحصیل کرد و سپس به روزنامه‌نگاری پرداخت و به‌خاطر مقالات انتقادی که در روزنامه «راینیشه تسایتونگ Rheinische Zeitung» می‌نوشت، از آلمان تبعید شد. در پاریس با فریدریش انگلس آشنا شد و به محافل سیاسی تبعیدیانِ آلمان که از کارگران حمایت می‌کردند و خواهان تحقق سوسیالیسم بودند، پیوست. در انقلابِ دِمکراتیك ۱۸۴۸ آلمان شرکت کرد و حتی در دورانی که جنبش کمون پاریس رخ داد، فعالانه از این جنبش پشتیبانی نمود. او یکی از بزرگ‌ترین نوابغ جهان و پایه‌گذار مکتب سوسیالیسم علمی است. آثار فراوانی نوشته است که معروف‌ترین آن‌ها عبارتند از «مانیفست کمونیست» که آن را با هم‌کاری انگلس نوشت و «سرمایه». مارکس در این آثار ثابت می‌کند که سرمایه‌داری سرانجام

شگرفی با «سوسیالیسم» قدرت‌طلبانه لنین-تروتسکی[6] موجود است. آن یك می-خواهد بشریت را به دورانی انتقال دهد که انسان‌دوستی و انسانِ آزاد در مرکز ثقل

شرایطی را فراهم خواهد ساخت که زمینه ارزش‌زائی خود را از بین خواهد برد و در چنین هنگامی بشریت به‌سوی سوسیالیسم گام برخواهد داشت. دیگر آن که او بر این نظر بود که طبقه کارگر نیروئی است که می‌تواند جامعه سوسیالیستی را به‌وجود آورد، جامعه‌ای که در آن نابرابری‌های اجتماعی از میان برداشته خواهند شد و سرانجام با پیدایش جامعه کمونیستی انسان از کار اجباری رها خواهد شد و فرصت خواهد یافت تا به ازخودبیگانگی خویش پایان دهد و به خویشتن خویش پی بَرَد. او تحقق این روند را امری می‌داند که انسان آگاهانه در جهت تغییر شرایط موجود گام برخواهد داشت و در نتیجه انقلاب اجتماعی امری اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.

[5] انگلس، فریدریش Friedrich Engels در ۲۸ نوامبر ۱۸۲۰ در شهر بارمن Barmen که اینک آن را ووپرتال Wuppertal می‌نامند، زاده شد و در ۵ اوت ۱۸۹۵ در لندن درگذشت. او بازرگانی آموخت و در شرکت تجاری پدر خود در لندن کار می‌کرد و از رفاء مادی خوبی برخوردار بود. انگلس با مارکس در پاریس آشنا شد و تا هنگامی که مارکس زنده بود، صمیمی‌ترین دوست او بود و بخش بزرگی از هزینه ماهیانه خانواده مارکس را می‌پرداخت. او در جوانی با هگلیانی‌های نو هم‌کاری داشت، اما سپس به نقد اندیشه‌های فلسفی آن‌ها پرداخت و سرانجام با مارکس مکتب «*سوسیالیسم علمی*» را بنیاد نهاد. او پیش از آشنائی با مارکس، در سال ۱۸۴۵ با نوشتن کتاب «*وضعیت طبقه کارگر در انگلستان*» نخستین گام را در نقد شیوه تولید سرمایه‌داری به تنهائی برداشت و پس از آشنائی با مارکس «اصول کمونیسم» را نوشت که پیش‌درآمدی بر «*مانیفست حزب کمونیست*» بود. از آن پس آن دو چند اثر مهم دیگر هم‌چون «*ایدئولوژی آلمانی*» را با هم نوشتند. مهم‌ترین آثار انگلس عبارتند از «*آنتی‌دورینگ*»، «*دیالکتیک طبیعت*» و «*سوسیالیسم از اتوپی تا علم*». انگلس پس از مرگ مارکس به‌کارهای پژوهشی خود ادامه داد و در انتشار جلدهای دوم و سوم «*سرمایه*» رنج فراوانی کشید. او هم‌چنین در تأسیس بین‌الملل اول نقشی اساسی بازی کرد و در به‌وجود آمدن «*حزب سوسیال دمکرات آلمان*» نیز نقشی کلیدی داشت.

[6] تروتسکی، لئونید Leonid Trotzki، در سال ۱۸۷۸ زاده شد و در سال ۱۹۴۰ به دستور استالین در مکزیك به قتل رسید. نام واقعی او برنشتاین بود. خانوادۀ او از بهودان روسیه بود. تروتسکی یکی از چهره‌های برجستۀ جنبش کارگری بود. او در هنگام انشعاب در حزب نه به منشویك‌ها و نه به بلشویك‌ها پیوست، بلکه جریان سومی را به‌وجود آورد که گروه کوچکی از حزب را شامل می‌شد. تروتسکی پس از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ به روسیه بازگشت و به سرعت رهبری شورای انقلابی شهر پترزبورگ را به‌دست آورد. او و هوادارانش پیش از انقلاب اکتبر به حزب بلشویك پیوستند. «انقلاب اکتبر» به‌طور عمده توسط او هدایت شد. پس از پیروزی انقلاب اکتبر تروتسکی طی سال‌های ۱۸-۱۹۱۷ کمیساریای وزارت خارجه و از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۵ کمیساریای امور جنگی، سازمان‌دهنده و فرمانده کل قوای اتحاد جماهیر شوروی بود. پس از مرگ لنین رقابت سختی مابین او و استالین برای در دست گرفتن رهبری کشور درگرفت که به شکست تروتسکی انجامید. تروتسکی در سال

کارکردکردهای اجتماعی قرار گیرند و این یك می‌خواهد با کسب قدرت سیاسی، «دیکتاتوری پرولتاریا» را که چیز دیگری نبود مگر دیکتاتوری «رهبر حزب» بر حزب، بر طبقه کارگر و بر تمامی جامعه، متحقق گرداند. ویژگی لنینیسم در این است که از طریق سلب آزادی از طبقه کارگر می‌خواهد او را به «آزادی» و «سوسیالیسم» برساند.

کائوتسکی توانست در مقالات و رسالات خود با زَبردستی و ژرف‌اندیشی «انقلاب روسیه» را مورد بررسی قرار دهد و از چهره واقعی آن انقلاب و آن «دولت سوسیا-لیستی» پرده بردارد. همین امر سبب شد تا لنین و حکومت شوروی او را «مرتد» و بزرگ‌ترین «دشمن طبقه کارگر» بنامند و چاپ آثار او را ممنوع کنند. حزب توده[7]

۱۹۲۶ از دفتر سیاسی و در سال ۱۹۲۹ از حزب کمونیست اخراج شد. در سال ۱۹۲۸ به قزاقستان تبعید گشت و در سال ۱۹۲۹ از روسیه بیرون رانده شد. تروتسکی سرانجام به مکزیك رفت و آن‌جا بین‌الملل چهارم را به‌وجود آورد که هنوز نیز وجود دارد و در آن سازمان‌ها و احزاب کوچکی که خود را تروتسکیست می‌نامند، عضوند. تروتسکی در سال ۱۹۴۰ به دست یکی از جاسوسان شوروی با یك قند شکن به قتل رسید. قاتل او به حبس ابد محکوم شد و پس از آزادی در سال ۱۹۸۰ به جمهوری سوسیالیستی چکسلواکی رفت و ساکن آن‌جا شد.

[7] پس از اشغال ایران توسط ارتش متفقین و تبعید رضاشاه از ایران، فضای سیاسی ایران باز شد و بسیاری از زندانیان سیاسی آزاد شدند. در ۲ اکتبر همان سال حزب توده با کمك مالی و سیاسی اتحاد شوروی و به رهبری سلیمان محسن اسکندری در تهران تأسیس شد. به‌خاطر قانونی که در سال ۱۹۳۱ علیه کمونیسم تصویب شده بود، حزب توده در برنامه حزب خود از طرح اهداف سوسیالیستی و کمونیستی خودداری کرد. حزب توده با شتاب رشد کرد و کنگره ۱۹۴۲ حزب در تهران با شرکت بیش از ۱۲۰ نماینده از سراسر کشور تشکیل شد که در آن برنامه موقت حزب با هدف مبارزه علیه دیکتاتوری و تحقق دمکراسی و حقوق بشر تصویب گشت. ۸ تن از کاندیداهای حزب توده توانستند پس از پیروزی در انتخابات مجلس چهاردهم در سال ۱۹۴۴ به مجلس شورای ملی راه یابند. این نمایندگان به‌طور کامل از خواست‌ها و منافع دولت اتحاد جماهیر شوروی در مجلس و افکار عمومی پشتیبانی کردند. در این دوران حزب توده از دادن امتیاز نفت شمال ایران به اتحاد جماهیر شوروی پشتیبانی کرد. در کنار آن بخش آذربایجان حزب توده به فرقه دمکرات پیوست و در ایجاد حکومت منطقه‌ای در آذربایجان شرکت کرد. همین امر سبب شد تا در حزب توده انشعاب شود و برخی از چهره‌های سرشناس هم‌چون خلیل ملکی و انور خامه‌ای از حزب جدا شدند. ۱۹۴۶ تعداد اعضاء حزب توده ۲۶۰۰۰ تن بود. در این دوران حزب توده توانست بخش مهمی از کارگران، دانشجویان و روشنفکران را به‌سوی خود جلب کند.

۱۹۴۹ حزب توده متهم شد که ترور شاه در دانشگاه تهران را برنامه‌ریزی کرده بود و به‌همین دلیل غیرقانونی شد. اما با روی کار آمدن حکومت دکتر مصدق حزب توانست فعالیت‌های غیرعلنی خود را

نیز که خود تحت تأثیر «سوسیالیسم» شوروی قرار داشت، توانست بایکوت اندیشه‌های کائوتسکی را در میان «سوسیالیست‌های» ایران رواج دهد و به همین دلیل کائوتسکی در ایران چهره‌ای ناشناخته ماند. امید است که با انتشار این کتاب توانسته باشم این اندیشمند انسان‌دوست را تا اندازه‌ای به ایرانیان شناسانده باشم.

در ترجمه این اثر نهایت کوشش شده است که اندیشه‌های کائوتسکی بدون حك و اصلاح در اختیار خواننده قرار گیرند. متن کتاب نیز چند بار غلط‌گیری شده است و با این حال باز در آن برخی غلط‌های چاپی می‌توانند موجود باشند.

از انتشارات «سنبله» نیز بی‌نهایت سپاسگذارم که جور انتشار این کتاب را پذیرفت.

منوچهر صالحی

هامبورگ، بهار ۱۳۷۷

بدون هرگونه محدودیتی از سر گیرد. در آغاز حزب توده با انتشار اعلامیه‌ای از حکومت دکتر مصدق پشتیبانی کرد، اما از آن‌جا که دکتر مصدق حاضر نبود به برخی از خواست‌های این حزب پاسخ مثبت دهد، حزب توده به‌تدریج مصدق را عامل آمریکا نامید و در جهت تضعیف حکومت او کوشید. در عین حال این حزب با برگزاری تضاهرات بزرگ خواهان قطع رابطه ایران با ایالات متحده آمریکا گشت. در آخرین تظاهرات بزرگ حزب توده بیش از ۴۰۰۰۰ تن در تهران شرکت کرده بودند.
ترس از قدرت‌یابی حزب توده از یک‌سو و تسلط بر منابع انرژی ایران از سوی دیگر سبب شد تا سرانجام ارتجاع داخلی ایران در همکاری با دولت‌های آمریکا و انگلیس کودتای ۲۸ مرداد را با موفقیت اجراء کند. از آن پس همه احزاب غیرقانونی اعلان شدند، رهبران حزب توده به شوروی گریختند و بسیاری از افسران وابسته به این حزب دستگیر، محاکمه واعدام شدند.
۱۹۶۴ برخی از اعضاء کرد حزب توده به رهبری دکتر قاسملو از این حزب انشعاب و «حزب دمکرات کردستان» را تأسیس کردند ؛ ۱۹۶۵ بخشی از دانشجویانی که در غرب تحصیل می‌کردند، از این حزب انشعاب کردند و «سازمان انقلابی حزب توده» را به‌وجود آوردند.
حزب توده پس از پیروزی انقلاب ۱۹۷۹ از خمینی به مثابه نیروئی ضد امپریالیستی پشتیبانی کرد و به بدون موفقیت در انتخابات نخستین مجلس شورای اسلامی» در سال ۱۹۸۰ شرکت نمود. حزب توده حتی پس از این شکست هم‌چنان از حکومت اسلامی پشتیبانی کرد، اما ۱۹۸۲ حکومت اسلامی در یک برنامه از پیش سازمان‌دهی شده حزب توده را سرکوب و بسیاری از رهبران و اعضاء آن را دستگیر کرد. ۱۹۸۳ قانون ممنوعیت مجدد حزب توده تصویب شد.

دیکتاتوری پرولتاری

۱- طرح مسئله

انقلاب کنونی در روسیه سبب شد تا برای نخستین‌بار در تاریخِ جهانی یك حزب سوسیالیستی به حاکمیت یك امپراتوری بزرگ دست یابد. این رخ‌داد نسبت به اشغال پاریس توسط پرولتاریا در مارس ۱۸۷۱، دارای اهمیت بسیار بیش‌تری است. اما در یك نکته مهم کمونِ پاریس فراسوی جمهوری شورائی قرار داشت. آن یك فرآورده فعالیتِ تمامی پرولتاریا بود. تمامی گرایشاتِ سوسیالیستی در آن جنبش شرکت داشتند، هیچ نیروئی خود را از جنبش کنار نکشید و یا از آن کنار گذاشته نشد.

بر عکس، حزبِ سوسیالیستی‌ای که امروز در روسیه حکومت می‌کند، توانست در مبارزه با دیگر احزابِ سوسیالیستی به قدرت دست یابد. او از طریقِ کنار گذاشتنِ دیگرِ احزابِ سوسیالیستی از نهادهای حکومتی سیادت می‌کند.

تناقضِ موجود مابین دو گرایش سوسیالیستی نتیجه حسادت‌های کوچك شخصی نبوده، بلکه نتیجه تضادِ شیوه‌هائی است که در اساس بین این دو گرایش موجود است. شیوه دمکراسی و شیوه دیکتاتوری. هر دو شیوه خواهان یك هدف هستند: رهائی پرولتاریا و بدین‌وسیله رهائی بشریت به‌وسییله تحقق سوسیالیسم. اما راهی را که هر یك از این گرایشات می‌پیمایند، گرایش دیگر بی‌راهه‌ای می‌داند که به تباهی منجر خواهد شد.

ناممکن است که در برابر چنین رخدادِ شگرف، یعنی زورآزمائی پرولتاریا در روسیه بی‌تفاوت ماند. هر یك از ما این احساس را دارد که برای اتخاذ موضع، آن هم موضعی مفتونانه، نسبت به‌این واقعه زیر فشار قرار دارد. این فشار به‌این دلیل قابل توجیه است، زیرا مسائلی که امروز رفقای روسی ما با آن روبه‌رویند، می‌توانند فردا برای اروپای غربی نیز از اهمیت زیادی برخوردار باشند، زیرا همین مسائل در حال حاضر چگونگی برنامه و تاکتیك ما را به‌طور قاطعی تعیین می‌کنند.

وظیفه حزبی ماست تا زمانی که استدلال‌های دو طرف را به‌طور جدی بررسی نکرده‌ایم، در این مرافعه برادرانه به هواداری و یا مخالفت این دو گرایش برنخیزیم.

اما برخی از رفقا در این زمینه موانعی به‌وجود می‌آورند. آن‌ها توضیح می‌دهند که این وظیفهٔ ماست بدون بررسی‌های لازم از آن گرایش سوسیالیستی روس هواداری کنیم که در حال حاضر بر سر قدرت است. وگرنه هر موضع دیگری انقلاب و سوسیالیسم را با خطر مواجه خواهد ساخت. البته این خواسته هیچ معنای دیگری ندارد، جز آن که آن چه را که بررسی باید ثابت کند، مبنی بر این که این گرایش راه درستی را انتخاب کرده است، به‌عنوان امری اثبات شده بپذیریم و از آن پشتیبانی کنیم تا به راه خود ادامه دهد.

یقیناً خواستهٔ ما مبنی بر بحثِ آزاد در چهارچوب دمکراسی قرار دارد. دیکتاتور تقاضای محکوم ساختن نظریاتِ گروه مخالف را نمی‌کند و بلکه خواهان سرکوب قهرآمیز چنین اظهاراتی است. به‌این ترتیب پیش از آن که اصولاً بحث بتواند آغاز شود، دو شیوه دمکراسی و دیکتاتوری به‌طور آشتی‌ناپذیری در برابر یك‌دیگر قرار گرفته‌اند. یکی خواست‌هایش را مطرح می‌کند و دیگری خواهان جلوگیری از آن است.

عجالتاً در حزب ما دیکتاتوری حاکم نیست و در میان ما می‌توان به‌طور آزاد بحث و گفت‌وگو کرد. و این نه تنها حق، بلکه وظیفه ماست که نظریات خود را آزادانه بیان کنیم، زیرا تنها پس از شنیدن تمامی نظرات و استدلال‌های تخصصی است که می‌توان تصمیمی خلاق اتخاذ کرد. همان‌طور که مصطلح است، سخن یك تن را شنیدن، یعنی تنها به قاضی رفتن.

بنابراین ما می‌خواهیم از طریق بررسی زیر نشان دهیم که دمکراسی برای پرولتاریا دارای چه اهمیتی است. زیر عنوانِ دیکتاتوری پرولتاریا چه چیزی را باید بفهمیم و دیکتاتوری به مثابه شکل حکومتی برای رهائی پرولتاریا چه شرائطی را به‌وجود می‌آورد.

۲- دیکتاتوری و تصرف قدرت سیاسی

میان دیکتاتوری و سوسیالیسم باید تفاوت گذاشت. بنابراین دمکراسی به مثابه وسیله‌ای برای رسیدن به این مقصود، یعنی اجتماعی شدن وسائلِ تولید و تولید به طریقی که بتوان گفت که دست‌یابی به آن هدف و مقصودِ جنبش ماست، می‌تواند ناکافی و یا حتی به مانعی بدل گردد.

اگر ژرف بنگریم، خواهیم دید سوسیالیسم هدف نهائی ما نیست و بلکه هدف از میان برداشتن «*هرگونه استثمار و ستمی است که علیه یك طبقه، یك حزب، یك جنسیت، یك نژاد اعمال می‌شود.*» (برنامه ارفورت)[8]

ما می‌خواهیم به‌این اهداف از طریق مبارزاتِ طبقاتی پرولتاریا دست یابیم، زیرا پرولتاریا به مثابه تحتانی‌ترین طبقه نمی‌تواند خود را رها سازد، مگر آن که تمامی عواملِ استثمار و ستم از میان برداشته شوند و پرولتاریای صنعتی آن قشر تحت استثمار و ستمی است که دائماً به نیرویش، به نیروی مبارزاتی‌اش و تمایل به مبارزه‌اش افزوده می‌شود و سرانجام آن که پیروزی‌اش ناگزیر می‌گردد. پس امروز هر کسی با هر منشأ طبقاتی، اگر حقیقتاً مخالفِ استثمار و ستمِ پرولتاریا است، باید علیه چنین نظمی مبارزه کند.

در این مبارزه به این دلیل شیوه تولیدِ سوسیالیستی را به مثابه هدف مطرح می‌سازیم، زیرا با توجه به شرائطِ فنی و اقتصادی موجود، سوسیالیسم یگانه وسیله‌ای است که می‌تواند ما را به اهداف‌مان برساند. اگر بتوان اثبات کرد که ما در این زمینه اشتباه می‌کنیم و رهائی پرولتاریا و انسانیت را همان‌طور که پرودُن[9] تصور می‌کرد، می‌توان تنها و یا بر اساس مالکیتِ خصوصی بر وسائل تولید متحقق ساخت، در آن صورت باید سوسیالیسم را دور اندازیم، بی آن که ذره‌ای از اهدافِ نهائی خود چشم پوشی کنیم. بله، به‌خاطر دست‌یابی به اهدافِ نهائی خود باید این کار را انجام دهیم.

تفاوت میان دمکراسی و سوسیالیسم در این نیست که یکی وسیله و دیگری مقصود است. هر دو وسائلی برای دست‌یابی به یك مقصودند.

---

[8] D. Duwe u. K. Klotzbach (Herausgeber): "**Programmatische Dokumente der Deutschen Sozialdemokratie**", 1973, Seite 178

[9] پرودن، پیر یوسف Pierre Joseph Proudhon در ۱۵ ژانویه ۱۸۰۹ در بسانکون Besancon زاده شد و در ۱۹ ژانویه ۱۸۶۵ در پاریس درگذشت. او در اثر خود «مالکیت چیست، یا توفیر میان آخرین شالوده حق و دولت» که ۱۸۴۰ انتشار یافت، نظم مالکیتی را که در آن زمان وجود داشت و هنوز نیز وجود دارد، نوعی دزدی نامید و خواستار تقسیم عادلانه مالکیت ابزارهای تولید در میان مردم شد. او به‌مثابه تئوریسین دولت در پیدایش آنارشیسم که خواستار نابودی مالکیت شخصی و دولت است، نقشی تعیین‌کننده داشت. او مخالف دولت مرکزی مقتدر بود و آن را منشاء استثمار و ناعدالتی می‌دانست. او مدتی با مارکس دوستی داشت، اما اندیشه‌های او را در رابطه با جامعه کمونیستی رد کرد. پرودن در میان رهبران سندیکاهای کارگری فرانسه هواداران زیادی داشت و رهبران جنبش کمون پاریس از پیروان او بودند.

تفاوت میان آن دو در جای دیگری است. سوسیالیسم به‌مثابه وسیله رهائی پرولتاریا بدون دمکراسی قابل تصور نیست. در عین حال لازم است که تولیدِ اجتماعی بر روال دیگری غیر از روال دمکراتیك قرار گیرد. در مناسباتِ تکامل‌نیافته، یك اقتصاد کمونیستی می‌تواند اساس استبداد را تشکیل دهد. به‌این نکته انگلس در سال ۱۸۷۵ در رابطه با کمونیسمِ روستائی اشاره کرد که‌تا به‌امروز در روسیه و هند وجود دارد.[۱۰]

سیاستِ استعماری هلند در جاوه زمان درازی بر پایهٔ به اصطلاح «سیستم فرهنگی» تکیه داشت که سازمان‌دهی تولیدِ کشاورزی که به‌وسیله آن مردم استثمار می‌شدند، بر اساس زمین‌های کمونیستی استوار بود.

اما بزرگ‌ترین نمونه سازمان‌دهی کارِ اجتماعی را می‌شد در سده ۱۸ در دولت یسوعیت‌ها[۱۱] که در پاراگوئه به‌وجود آمده بود، یافت. یسوعیت‌ها به مثابه طبقه برتر با قهر دیکتاتوری توانستند به طرز تحسین‌انگیزی بدون استفاده از زور و با به‌دست آوردن وفاداری سرخ‌پوستان، نیروی کار آن‌ها را به‌خدمت خود گیرند.[۱۲]

اما برای انسانِ مدرن یك‌چنین رژیم پدرسالانه تحمل‌ناپذیر است. چنین وضعیتی تنها می‌تواند آن‌جا به‌وجود آید که زبردستان از نظر دانش و اطلاعات برتری بسیار زیادی به زیردستان خود داشته باشند و زیردستان مطلقاً این امکان را نداشته باشند که بتوانند به آن دانش و اطلاعات دست یابند. قشر یا طبقه‌ای که به مبارزه رهائی‌بخش دست می‌زند، باید چنین سیستمِ قیمومیتی را قاطعانه رد کند و نه آن که آن را هدفِ خود سازد.

پس برای ما وجود سوسیالیسم بدون دمکراسی قابل تصور نیست. نزد ما سوسیالیسمِ مدرن صرفاً به معنای سازمان‌دهی اجتماعی تولید نیست و بلکه سازمان-دهی دمکراتیك جامعه را نیز در بر می‌گیرد. به این ترتیب نزد ما سوسیالیسم به‌طور

---

[۱۰] بنگرید به **«مسائل اجتماعی روسیه»** و یا **«دولت خلقی»** و نیز کلیات مارکس و انگلس به زبان آلمانی، جلد ۱۸، صفحات ۵۶۷-۵۶۶.

[۱۱] یسوعیت‌ها Jesuiten پیروان یکی از فرقه‌های مسیحی‌اند که خود را «جامعه مسیح» می‌نامد. این فرقه در سال ۱۵۳۴ توسط لویولا Loyola تأسیس شد. هدف اصلی پیروان این فرقه عبارت است از تحکیم دین خود، ترویج دیانت کاتولیك و دفاع از این آئین.

[۱۲] بنگرید به نوشته **«پیش‌قراول سوسیالیسم نو»** Vorläufer des neuen Sozialismus که توسط کارل کائوتسکی و لافارگ Lafargue در سال ۱۹۲۲ انتشار یافت. صفحات ۷-۶ و ۱۷۲-۱۲۳

تجزیه‌ناپذیری به دمکراسی پیوسته است. سوسیالیسم بدون دمکراسی شدنی نیست. اما این جمله را نمی‌شود پس و پیش کرد، زیرا دمکراسی البته که بدون سوسیالیسم شدنی است. حتی دمکراسی ناب می‌تواند بدون سوسیالیسم تحقق یابد، همان‌طور که در همبائی‌های کوچكِ روستائی وجود داشت که در آن‌ها شرائط برابری کامل اقتصادی بر اساس مالکیتِ خصوصی برای یکایك افراد همبائی برقرار بود.

به‌هر حال می‌توان گفت که دمکراسی می‌تواند بدون سوسیالیسم و پیش از تحقق آن ممکن گردد. و این دمکراسی پیشاسوسیالیستی مّد نظر کسانی است که بر این باورند میان دمکراسی و سوسیالیسم همان رابطه‌ای وجود دارد که میان وسیله و مقصود. آن‌ها سپس با عجله به گفته خود می‌افزایند که البته دمکراسی نمی‌تواند وسیله برای مقصودی باشد. این جمله معترضه را باید به‌شدت رد کرد. وگرنه، هرگاه این نظر از سوی همهِ‌گان پذیرفته شود، در آن‌صورت جنبش ما به‌سوی فاجعه کشانده خواهد شد.

اما چرا باید دمکراسی ابزار ناشایستی برای رسیدن به سوسیالیسم باشد؟

مسئله بر سرِ تصرف قدرتِ سیاسی است. توضیح داده می‌شود هرگاه در جامعه‌ای که تا کنون بورژوازی در آن حکومت داشت، این امکان به‌وجود آید که سوسیال دمکرات‌ها بتوانند از طریق انتخاباتِ پارلمانی اکثریت را به‌دست آورند، در آن صورت طبقاتِ حاکم تمامی ابزار سرکوبی را که در اختیار دارند، به‌کار خواهند گرفت تا از تحقق سیادتِ دمکراسی جلوگیری کنند. به‌همین دلیل پرولتاریا نه از طریق پارلمانتاریسم، بلکه تنها از طریق انقلاب می‌تواند قدرتِ سیاسی را تسخیر کند.

تردیدی نیست در کشورهای دمکراتیکی که قدرتِ پرولتاریا فزونی می‌یابد، باید احتمال داد که طبقاتِ حاکم با توّسل به قهر بکوشند از بهره‌مندی از دمکراسی توسط زحمتکشانی که در حال پیش‌رفت هستند، جلوگیری کنند. اما این امر اثبات نمی‌کند که دمکراسی برای پرولتاریا بی‌ارزش است. هرگاه طبقاتِ حاکم، همان طور که در پیش تشریح کردیم، متوّسل به قهر گردند، در آن‌صورت این امر ثابت می‌کند که آن‌ها از نتایج دمکراسی بیمناکند. و اِعمال قهر آن‌ها معنای دیگری جز سقوطِ دمکراسی نخواهد داشت.

آن چه را که چنین کوشش‌های طبقاتِ حاکم سبب خواهد شد، بی‌ارزشی دمکراسی برای پرولتاریا و از میان برداشتن آن نیست، بلکه این امر ضروری می‌سازد

که پرولتاریا با چنگ و دندان از دمکراسی پشتیبانی کند. روشن است هرگاه به پرولتاریا گفته شود که دمکراسی زینت بی‌ارزشی است، در آن‌صورت او از نیروی لازم برای دفاع از دمکراسی برخوردار نخواهد بود. لیکن تودهٔ پرولتاریا در همه جا آن‌چنان به حقوق دمکراتیك خود وابسته است که نمی‌توان انتظار داشت بی‌اراده از آن چشم‌پوشی کند. برعکس، باید انتظار داشت که او از حقوق خود با قدرت عمل زیادی دفاع خواهد کرد و هرگاه مخالفینِ او بکوشند حقوق خلق را با به‌کاربرد قهر نابود سازند، در آن‌صورت دفاع قاطعانه در برابر آن به سرنگون‌سیاسی آنان منجر خواهد گشت. هر اندازه پرولتاریا برای دمکراسی حرمت بیش‌تری قائل شود و بیش‌تر شیفته آن گردد، به همان نسبت نیز باید انتظار داشت که چنین عمل کند.

از سوی دیگر نباید پنداشت رویدادی را که در این‌جا ترسیم کردیم، می‌تواند در همه جا اجتناب‌پذیر باشد. نیازی نیست که تا به‌این حد ترسو باشیم. هر چقدر یك دولت دمکرات‌تر باشد، به‌همان نسبت ابزار قدرتِ قهرِ دولتی و از آن‌جمله ارتش (میلیشیا) نیز، به حالت روانی مردم وابسته‌تر می‌شود. این ابزارِ قدرت می‌توانند حتی در دمکراسی در جائی که پرولتاریا از نظر تعداد ضعیف است، در جهت سرکوبِ قهرآمیز جنبش پرولتاریائی مورد استفاده قرار گیرند، به‌طور مثال در یك جامعهٔ کشاورزی و یا در آن جا که از نظر سیاسی ضعیف است، زیرا سازمان نیافته و از نظر روانی فاقد استقلال است. اما هرگاه در یك جامعه دمکراتیك پرولتاریا از نظر کمّی زیاد و نیرومند شود و بتواند قدرت سیاسی را با به‌کاربرد آزادی‌های موجود تسخیر کند، در آن صورت «دیکتاتوری سرمایه‌داری» مشکل خواهد توانست ابزار قدرتِ ضروری را برای سرکوبِ قهرآمیزِ دمکراسی فراهم آورد.

در واقع مارکس این امکان را می‌دید که پرولتاریا احتمالاً بتواند در انگلستان و در آمریکا از طریق صلح‌آمیز قدرتِ سیاسی را به‌چنگ آورد. مارکس پس از خاتمه کنگره انترناسیونال که در لاهه[13] در سال ۱۸۷۲ برگزار شد، در همایشی که در آمستردام تشکیل گشت، نطقی ایراد کرد که در آن به نکات زیر اشاره کرد: «*کارگران باید روزی قهرِ سیاسی را به‌دست گیرند تا بتوانند سازمان‌دهی کار را اثبات کنند. کارگران باید سیاست کهنی را که موجب دوام نهادهای کهن می‌شوند، فروریزند، هرگاه نخواهند هم‌چون عیسویان قدیم که به‌این امر هیچ توجهی نداشتند، از امپراتوری این*

[13] Den Haag

جهانی محروم شوند. اما ما مدعی نشدیم راهی که به این هدف می‌انجامد، باید در همه جا یکسان باشد. ما می‌دانیم که باید به نهادها، رسوم و سنت‌های هر منطقه‌ای توجه داشت و ما انکار نمی‌کنیم کشورهائی هم‌چون آمریکا، انگلستان و اگر من مؤسسات شما را بهتر می‌شناختم، شاید می‌گفتم هلند وجود دارند که در آن‌جا کارگران می‌توانند از طریق مسالمت‌آمیز به اهدافِ خود دست یابند. اما این امر نمی‌تواند در همه کشورها عملی شود.»[۱۴] باید منتظر ماند و دید که توقع مارکس می‌تواند متحقق گردد.

یقیناً در کشورهای نام‌برده شده اقشاری از طبقاتِ متملّك وجود دارند که تمایلشان به قهر علیه زحمت‌کشان در حال رشد است. اما در کنار آن‌ها می‌توان به اقشار دیگری برخورد که ملاحظه قدرتِ فزاینده پرولتاریا را می‌نمایند و نزد آن‌ها این تصور در حال شکوفائی است که می‌توان با دادن امتیازاتی به پرولتاریا او را راضی ساخت. با وجود شرائط جنگ که همه‌جا موجب پیدایش محدودیت‌های سیاسی برای توده‌های خلق شده است، دیدیم که پرولتاریای انگلیس توانست به‌طور مؤثری حق رأی عمومی را گسترش دهد. در حال حاضر نمی‌توان تشخیص داد که دمکراسی چگونه در کشورهای مختلف بر اشکال سیادتِ قدرتِ سیاسی توسط پرولتاریا تأثیر خواهد نهاد و تا چه اندازه می‌تواند در هر دو سو از به‌کاربرد شیوه‌های قهرآمیز جلوگیری و زمینه را برای استفاده از شیوه‌های مسالمت‌آمیز فراهم سازد. در هر حال وجودِ دمکراسی نمی‌تواند امری بی‌ارزش باشد. به‌طور حتم اشکالِ انتقالِ قدرت در یك جمهوری دمکراتیك که در آن حقوق خلقی طی ده‌ها و شاید صدها سال ریشه دوانده است، حقوقی که خلق توسط انقلاب‌ها به‌دست آورده و از آن دفاع کرده و آن را گسترش داده است، به‌طوری که طبقات حاکم نیز مجبور شده‌اند به آن احترام نهند، به گونه دیگری خواهد بود تا در کشوری که در آن استبدادی نظامی از قدرتی نامحدود و از نیرومندترین ابزار قدرت در برابر تودهٔ خلق برخوردار است و عادت کرده است مردم را به مددِ آن به افسار کشد.

با وجود این ارزش دمکراسی در رابطه با تاثیری که می‌تواند بر روی اشکالِ انتقال قدرت به پرولتاریا داشته باشد، برای ما که در دورانِ پیشاسوسیالیستی هستیم، پایان نمی‌یابد. اهمیت ویژهٔ آن در این دوران در آن است که بتواند بر روند بلوغِ پرولتاریا

---

[14] Marx Engels Werke (MEW), Band 18, Seite 160

تأثیر نهد.

۳- دمکراسی و بلوغِ پرولتاریا

(...) به‌زودی آشکار شد که از هم‌دردی چیزی نمی‌توان انتظار داشت. آن نیروی کافی که بتواند سوسیالیسم را متحقق سازد، تنها نزد پرولتاریا، یعنی نزد کسانی است که بدان تمایل دارند. اما آیا آن‌ها به‌طور نومیدانه‌ای تباه نگشته‌اند؟ لااقل نه همه. هنوز برخی از اقشار بودند که نیرو و جرأتِ مبارزه با فقر را داشتند. این گروه کوچك باید آن‌چه را انجام می‌داد که اوتوپیست‌ها[۱۵] نتوانستند از پَسش برآیند و می‌بایست به وسیله توطئه قدرتِ دولتی را متصرّف گردد و پرولتاریا را به سوسیالیسم هدایت کند. این نظریه را بلانکی[۱۶] و وایتلینگ[۱۷] مطرح ساختند. پرولتاریائی که ناآگاه و فاسد است و نمی‌تواند خود را سازمان‌دهی و اداره کند، پس هم‌چنان که یسوعیت‌ها در پاراگوئه سرخ‌پوستان را سازمان‌دهی و اداره کردند، نیاز به برگزیدگانی از میان خود دارد که بتوانند حکومتی را به‌وجود آورند و سازمان‌دهی و اداره کنند.

---

[۱۵] اوتوپیست Utopist کسی است که از وضعیت اجتماعی، اقتصادی و سیاسی دارای تصوراتی ایدآلی است و واقعیت موجود را در رابطه با آن ایدآل‌ها مورد نقد و بررسی قرار می‌دهد و بر این باور است که می‌توان با نقد وضعیت موجود راه‌های تحقق وضعیت ایدآلی را یافت.

[۱۶] بلانکی، لوئی اگوست Louis Auguste Blanqui در ۷ فوریه ۱۸۰۵ در پوژه- تنیه Puget-Theniers زاده شد و در ۱ ژانویه ۱۸۸۱ در پاریس درگذشت. او در قیام‌های ۱۸۳۰، ۱۸۴۸ شرکت داشت و ۱۸۷۱ درهبر کمون پاریس بود. او روی هم ۳۶ سال از عمر خود را در زندان به‌سر برد. او بر این پندار بود که گروه مسلح کوچکی می‌تواند با دست زدن به‌کودتا قدرت سیاسی را تسخیر کند و جامعه سوسیالیستی را بنیاد نهد. هواداران او که خود را بلانکیست می‌نامیدند، در سال ۱۹۰۱ به حزب سوسیالیست فرانسه پیوستند و در آن حزب جذب شدند.

[۱۷] ویلهلم وایتلینگ Wilhelm Weitling در ۲۵ اکتبر ۱۸۰۸ در ماگدبورگ Magdeburg زاده شد و در ۲۵ ژانویه ۱۸۷۱ در نیویورک درگذشت. او به سوسیالیست‌های تخیلی مسیحی گرایش داشت و نخستین تئوریسین آلمانی کمونیسم بود. او شاگرد خیاط بود و به‌خاطر فعالیت‌های سیاسی مجبور به مهاجرت از آلمان شد و در پاریس با دیگر مهاجران «اتحادیه عدالت‌جویان» را تشکیل داد که پس از همکاری با مارکس و انگلس به «اتحادیه کمونیست‌ها» تبدیل شد. اما مارکس و وایتلینگ با هم اختلاف پیدا کردند و سرانجام گروه هوادار وایتلینگ از این اتحادیه اخراج شدند. وایتلینگ به ایالات متحده رفت و در آن‌جا توانست کارگران آلمانی‌تبار را سازمان‌دهی کند. برخی از پژوهش‌گران او را پیش‌تاز جنبش سوسیالیسم تخیلی آلمان می‌دانند.

وایتلینگ انتظار دیکتاتوری کسی را داشت که بتواند با رهبری ارتش پیروزمندِ انقلاب سوسیالیسم را متحقق سازد. او چنین کسی را نجات‌دهنده می‌نامید: «*مسیح جدیدی را می‌بینم که شمشیر به‌دست می‌آید تا آموزش نخستین را متحقق سازد. او با جرأتِ خود در رأس ارتش انقلابی قرار خواهد گرفت و به کمك آن به ساختمان پوشالی و کهنِ نظم اجتماعی یورش خواهد برد و چشمه‌های اشك را در دریای فراموشی غوطه‌ور خواهد ساخت و زمین را به بهشت بدل خواهد ساخت.*»[۱۸]

چه انتظار شورانگیز و پر شکوهی. اما این انتظار بر این اطمینان قرار دارد که ارتشِ انقلابی خواهد توانست آدم مطلوبی را بیابد. اما اگر کسی از این عقیده مسیحائی پیروی نکرد، اگر کسی بر این باور بود که این تنها پرولتاریا است که می‌تواند خود را رها سازد و تا زمانی که پرولتاریا استعداد و توانائی خودگردانی تمامی نهادهائی را که هم‌چون دولت متصرف می‌شود، نیابد، سوسیالیسم محکوم بدان است که هم‌چنان به مثابه یك اتوپی باقی بماند، آیا چنین کسی در دورانی که پرولتاریا در نتیجه سرمایه‌داری به فقر کشانیده شده است، بی‌چشم‌اندازی سوسیالیسم را اعلان کرده است؟ گوئی که چنین به نظر می‌رسد. اما پراکسیس و تئوری به‌زودی راه چاره‌ای را نشان دادند. پرولتاریای صنعتی اولین بار در انگلستان به یك نمودِ توده‌ای بدل گشت. در همان کشور نیز برخی از حقوق دمکراتیك و برخی از امکاناتِ سازمان‌دهی و تبلیغاتی شروع به پیدایش کردند و بورژوازی خود در مبارزه علیه اشرافیت مسئله حقِ رأی را به میان کشید.

جنبش کارگری در سندیکاها و چارت‌ها[۱۹] سرآغاز خود را یافت و پرولتاریا با اعتصابات خود علیه فقر و بی‌حقی دست به مقاومت زد و مبارزاتِ عظیمی را برای تحقق حق رأی و روزِ عادی کار سامان داد.

---

18 Wilhelm Weitling: "**Wilhelm, Garantien der Harmonie und Freiheit**", 3. Auflage, 1849, Seite 213

۱۹ چارتیسم Chartismus نخستین جنبش کارگری بود که دارای سویه دمکراتیك و سوسیالیستی داشت. که در ۱۸۳۸ پیدایش یافت. هواداران این جنبش چون از «منشور خلق» People´s Charta پشتیبانی می‌کردند که در سال ۱۸۳۸ توسط و. لوویت W. Lovett تدوین گشته و خواهان حق رای مخفی برای همه مردان بالغ، تصویب قوانین مالیات بر درآمد عادلانه‌تر و تنظیم قوانین حفاظت از جان و تندرستی کارگران در کارخانه‌ها بود، چارتیست نامیده شد. بعدها جنبش چارتیست‌ها به سندیکاهای کارگری Trade Union تبدیل شد که هم کنون نیز وجود دارد.

مارکس و انگلس خیلی زود متوجه اهمیت این جنبش شدند. «تئوری فقر» وجه مشخصه مارکس و انگلس نیست. در این زمینه آن‌ها دارای وجه مشترك با همهٔ سوسیالیست‌ها بودند. لیکن آن‌ها از این مرز فراتر رفتند، زیرا آن‌ها نه تنها به تمایل سرمایه‌داری به فقر، بلکه هم‌چنین به تمایل متقابلِ پرولتاریا پی بردند و در همین رابطه در *مبارزه طبقاتی* آن عاملی را یافتند که می‌تواند پرولتاریا را به ارتقأ برساند، هرگاه قرار نباشد که به‌طور اتفاقی قدرتِ سیاسی را به‌دست آورد، امری که می‌تواند موفقیتی تصادفی باشد. پس در آن‌صورت پرولتاریا باید در موقعیتی قرار گیرد که بتواند قدرت را حفظ کند و از آن بهره گیرد. اما دمکراسی پیش‌شرط مبارزهٔ طبقاتی پرولتری به‌مثابه مبارزه توده‌ای است. اگر هم دمکراسی «بی‌قید و شرط» و «دمکراسی ناب» موجود نباشد، اما آن‌قدر دمکراسی لازم است که بتوان بر اساس آن توده‌ها را سازمان‌دهی و مرتبأ در میان‌شان روشنگری کرد. این امر هیچ‌گاه نمی‌تواند از راه‌های مخفی رخ دهد. اعلامیه‌های پراکنده نمی‌توانند جانشین مطبوعات روزانه گردند. توده‌ها را نمی‌شود مخفیانه سازمان‌دهی کرد و پیش از هر چیز یك سازمان مخفی نمی‌تواند سازمانی دمکراتیك باشد. چنین سازمانی غالبأ منجر به پیدایش دیکتاتوری فردی و یا دیکتاتوری تعداد کمی از سرکردگان خواهد گشت. اعضای عادی در چنین سازمانی می‌توانند تنها به ابزار اجرائی تبدیل شوند. یك‌چنین وضعیتی، آن‌هم در فقدانِ کامل دمکراسی برای اقشار تحتِ ستم، می‌تواند ضرورت یابد، اما منجر به خودگردانی و استقلال توده‌ها نخواهد گشت و بلکه سبب خواهد شد تا رهبران خودآگاهی ناجیانه و عادات دیکتاتورمآبانه بیابند. همان وایتلینگی که نقش مسیحانه را برجسته ساخت، درباره دمکراسی بسیار بد سخن گفت: *«کمونیست‌ها هنوز در انتخاب شکلِ حکومتِ خود بی‌تفاوتند. بخش بزرگی از آن‌ها در فرانسه به دیکتاتوری گرایش دارند، زیرا آن‌ها می‌دانند که حاکمیت خلق، آن‌هم از آن نوعی که جمهوری‌خواهان و یا سیاست‌بازان مطرح می‌سازند، برای دورانِ گذار از یك جامعهٔ کهن به جامعه‌ای نوین و سازمان‌دهی کامل جامعه، شایسته نیست. با این حال کابه*[۲۰] *اصل حاکمیت خلق را از جمهوری‌خواهان به امانت گرفت و لیکن آن را آگاهانه در دورانِ گذار، به‌یك دیکتاتوری نامحسوس بدل ساخت. سرانجام*

[۲۰] اِتین کابه Etienne Cabet در سال ۱۷۸۸ زاده شد و در سال ۱۸۵۶ درگذشت. او سوسیالیست تخیلی بود و می‌خواست بدون به‌کاربرد قهر و از طریق رأی همگانی به سوسیالیسم دست یابد.

اُوون[۲۱] *که رئیس کمونیست‌های انگلستان است، می‌خواهد هر مردی در رابطه با سن خود مقام معینی را عهده‌دار شود و بنابراین برجسته‌ترین مدیران ادارات در عین حال پر سابقه‌ترین اعضای همان مؤسسات خواهند بود. به‌جز فوریست‌ها*[۲۲] *که برای‌شان شکل حکومتی بی‌تفاوت است، تمامی سوسیالیست‌ها بر سر این مسئله توافق دارند که شکل حکومتی که آن را حاکمیتِ خلقی می‌نامیم، برای اجتماع نوئی که می‌خواهیم تازه آن را به‌وجود آوریم، اصلی ناشایست، خطرناك و در نهایت یك نوع لنگر اضطراری است.»*[۲۳]

وایتلینگ از این هم فراتر می‌رود. او دمکراسی را حتی برای جامعه سوسیالیستی نیز مناسب نمی‌داند: «*هرگاه اما مفهوم حـــاکمیت خلقی مناسب باشد، در آن صورت باید همه حاکمیت کنند. اما این امر هیچ‌گاه شدنی نیست؛ پس این امر حاکمیت خلق نبوده، بلکه به حاکمیت اتفاقی برخی از میان خلق منجر خواهد شد.*»[۲۴]

وایتلینگ خواهان حکومت نابغه بزرگی است. به‌همین دلیل افراد باید در برابر یك هیئت علمی حاضر شوند و به پرسش‌های آن پاسخ گویند تا آن‌ها بتوانند نابغه را در میان آن جمع تشخیص دهند. من به‌این دلیل از وایتلینگ این همه نقلِ قول آوردم تا دیده شود که تحقیر دمکراسی که در حال حاضر به ما به عنوان آخرین حِکمت معرفی می‌شود، دارای تاریخی کهنه است و از درون جنبش کارگری که در وضعیتی ابتدائی به‌سر می‌برد، سر برآورده است. در همان دورانی که وایتلینگ حقِ رأی همِگانی و آزادی مطبوعات را تحقیر می‌کرد، کارگرانِ انگلیس برای به‌دست آوردن همین حقوق مبارزه می‌کردند و مارکس و انگلس از آن ها پشتیبانی می‌نمودند.

از آن دوران تا کنون طبقه کارگر توانست در سرتاسر اروپا در رابطه با دمکراسی از

[۲۱] اوون، رُبرت، Robert, Owen در سال ۱۷۵۱ زاده شد و در سال ۱۸۵۸ درگذشت. او توانست در انگلستان در سال ۱۸۱۹ نخستین قانون حمایت از کارگران را به تصویب رساند که بر اساس آن روز کار برای کارگران پنبه به ۱۲ ساعت تقلیل یافت و کار کودکان پائین ۹ سال ممنوع شد. او در آمریکا، انگلستان و مکزیك کلنی‌های نمونه کارگری به‌وجود آورد که بر پایه صندوق‌های تعاون عمل می‌کردند. این آزمایش‌ها اما همه جا به‌شکست انجامیدند.

[۲۲] فوریست‌ها پیروان فرانسیس چارلز فوریه Francois Charles Fouriers بودند که در ۱۷۷۲ زاده شد و ۱۸۳۷ درگذشت. او هوادار تحقق جامعه‌ای اشتراکی روستائی و متکی بر صنایع کوچك بود.

[23] Wilhelm Weitling: "**Wilhelm, Garantien der Harmonie und Freiheit**", 3. Auflage, 1849, Seite 148

[24] Ebenda

طریق مبارزاتی گاه خونین، سنگری را پس از سنگری دیگر تسخیر کند. و پرولتاریا هر ساله توانست در امر زورآزمائی بر سر پیروزی، اثبات و توسعه دمکراسی و نیز در بهره‌گیری دائمی از هر ذره دمکراسی در جهت سازمان‌دهی و تبلیغات و تحمیل اصلاحات اجتماعی به بلوغ بیش‌تری دست یابد و از فرو دست‌ترین به بالاترین قشر از تودهٔ خلق بدل گردد.

آیا پرولتاریا آن بلوغی را به‌دست آورده است که سوسیالیسم را بطلبد؟ و آیا دیگرِ شرائطِ لازم برای تحقق سوسیالیسم موجودند؟ این پرسش امروزه جدال‌انگیز است، گروهی به آن قاطعانه پاسخ مثبت می‌دهد و گروه دیگری با همان قاطعیت آن را نفی می‌کند. به باور من این گونه پاسخ‌گوئی کمی عجولانه است. تا زمانی که نتوانیم نمونه‌ای عملی به‌وجود آوریم، بلوغ سوسیالیستی را نمی‌شود با آمار اثبات و محاسبه کرد. در هر حال ناحقی خواهد بود هرگاه در طرح این پرسش، به‌گونه‌ای که اینك معمول است، برای پیش‌شرط‌های مادی سوسیالیسم بیش از حد ارجحیت قائل شویم. مسلماً تحقق سوسیالیسم بدون وجود تعداد معینی از کارخانه‌های بزرگ ممکن نیست. اما اگر ادعا شود سوسیالیسم زمانی به‌وجود خواهد آمد که سرمایه-داری در موقعیتی باشد که دیگر نتواند به تکامل خود ادامه دهد، باید گفت برای اثبات این ادعا دلیلی مبنی بر این که چرا باید چنین باشد، وجود ندارد. درست خواهد بود هرگاه بگوئیم هر چقدر کارخانجاتِ بزرگ بیش‌تری وجود داشته باشند، یعنی هر چقدر کارخانجات به سازمان‌دهی اجتماعی کم‌تری نیازمند باشند، به‌همان نسبت نیز تحقق سوسیالیسم خیلی آسان‌تر خواهد بود. اما این امر تنها زمانی درست خواهد بود، هرگاه آن را در رابطه با موقعیتی که یك دولت دارد، مطرح سازیم. اما رشد هم‌زمان کارخانجاتِ بزرگ و بازارِ وابسته به آن، گسترشِ تقسیم کارِ جهانی و به‌این ترتیب انبساط مراوده جهانی و همراه با آن توسعه مدام و پیچیدهٔ مسائل سازمان‌دهی اجتماعی تولید دست به دست یك‌دیگر داده و در برابر نظریه ساده‌گرایانهٔ بالا قرار می‌گیرند. با این حال هیچ دلیلی وجود ندارد که نپذیریم همین امروز نیز امکان سازمان‌دهی بخش اعظم تولید اجتماعی به‌وسیله دولت، شهر و روستا و شرکت‌های تعاونی در جوامع مدرن صنعتی که دارای سیستم بانکی و شرکت‌های خصوصی‌اند، موجود نباشد.

اینك به‌جای شرائط مادی، عوامل شخصی تعیین‌کننده‌اند: آیا پرولتاریا به اندازه

کافی نیرومند و هوشمند است که بتواند تنظیم اجتماعی را به دوش گیرد؟ این بدان معناست که آیا پرولتاریا دارای آن توانائی و استعداد است که بتواند دمکراسی سیاسی را به حوزه اقتصاد نیز گسترش دهد؟ این مطلب را نمی‌شود پیش‌بینی کرد. این امر نیز عاملی است که در کشورهای مختلف بسیار گوناگون تکامل یافته است و حتی در یك کشور در زمان‌های گوناگون از نوسانات زیادی برخوردار است. توانائی و استعدادِ کافی مفاهیمی نسبی‌اند. اگر مخالفین نیرومند باشند، توانائی و استعداد کنونی می‌تواند ناکافی باشد و هرگاه مخالفین در زمینه‌های اخلاقی یا اقتصادی و یا حتی نظامی دچار شکست شده باشند، همان نیرو و توانائی می‌تواند فردا کافی باشد.

و به‌همین‌ترتیب حتی اگر بتوان در شرائطی خیلی پیچیده سکانِ قدرت را به دست گرفت، امروز این نیرو می‌تواند به همه مطالبات پاسخ گوید، ولی فردا در شرائطی که روشن‌تر، ساده‌تر و در مناسباتی که از نظر مادی بسیار مساعدتر است، در انجام وظائفش ناموفق باشد. این تنها عمل است که در هر حال می‌تواند نشان دهد که آیا پرولتاریا برای دست‌یابی به سوسیالیسم واقعاً بلوغ یافته است. تنها نکات زیر را می‌توان با قاطعیت مطرح ساخت: پرولتاریا دائماً از نظر تعداد، نیرو و هوشمندی در حال رشد است و دائماً به مرحله بلوغ خود نزدیك‌تر می‌شود. با این‌حال کسی نمی‌تواند تعیین کند که چه زمانی پرولتاریا بالغ می‌شود. نمی‌توان با قاطعیت گفت پرولتاریا آن هنگامی بالغ گشته است، که اکثریت مردم را تشکیل دهد و به مثابه اکثریتِ اجتماعی تمایل خود را به سوسیالیسم ابراز دارد. برعکس می‌توان با قاطعیت حدس زد تا زمانی که اکثریت یك خلق با سوسیالیسم دشمنی می‌ورزد و حاضر نیست از آن چیزی بداند، در آن صورت آن خلق هنوز بلوغ سوسیالیستی نیافته است.

۴- تأثیرات دمکراسی

دولت مدرن ارگانیسمی سخت متمرکز است، سازمانی است که بزرگ‌ترین قدرت را درون جامعه مدرن تشکیل می‌دهد و بر سرنوشت هر فرد به شیوهٔ مداخله‌گرایانه‌ای تأثیر می‌نهد، امری که خود را در هنگام جنگ به طرز بارزی نمایان می‌سازد. در آن هنگام هر کسی درمی‌یابد که تا چه اندازه موجودیت او بر پایه سیاست قدرتِ دولتی تعیین می‌گردد.

دولت کنونی برای فرد همان نقشی را یافته است که در گذشته تعاونی‌های

اولیه[۲۵] و سپس همبائی‌ها دارا بودند. برخلافِ آن اجتماعات که دارای سازمان‌دهی دمکراتیك بودند، قدرتِ دولتِ مدرن با ابزار بوروکراسی و ارتش بر فراز خلق قرار دارد و حتی در بعضی موارد آن‌چنان نیروئی کسب می‌کند که می‌تواند از نظر سیاسی فراسوی طبقاتی که از نظر اجتماعی و اقتصادی بر جامعه سیادت دارند، قرار گیرد و حکومتِ مطلقه خود را به‌وجود آورد. اما این وضعیت در هیچ جائی دوام چندانی نمی‌آورد. سیادت بوروکراسی کار را به تحجر می‌کشاند و سرانجام در فورمالیسم[۲۶] پایان ناپذیرِ خود غرق می‌شود. و آن هم در دورانی که سرمایه‌داری صنعتی در حال رشد است، انقلابی‌ترین شیوه تولیدی که تا کنون وجود داشته است، تمامی شرائطِ اقتصادی و اجتماعی را دائماً دگرگون می‌سازد و به زندگی سوداگرایانه شتابی شدید می‌دهد و تصمیم‌گیری‌های فوری را می‌طلبد.

در این وضع سیادت مطلقه بوروکراسی به اراده‌گرائی و ارتشأ کشیده می‌شود؛ اما یك سیستم تولیدِ اجتماعی هم‌چون سرمایه‌داری که در آن هر تولیدکننده‌ای به تعداد زیادی تولیدکنندگان دیگر وابسته است، برای پیش‌رفتِ خود نیازمند به امنیت و قانون‌گرائی در روابط اجتماعی است.

به‌همین دلیل دولت مطلقه دائماً با شرائط تولید در تناقضی بزرگ‌تر قرار می‌گیرد و آن را به‌بند می‌کشد. نیاز فوری بدان است که افکار عمومی بتواند قدرتِ سازمان‌های دولتی را به نقد گیرد، سازمان‌های غیروابسته‌ای که توسط شهروندان به‌وجود می‌آیند، باید در کنار سازمان‌های دولتی قرار گیرند، خودگردانی شهرها و روستاها و استان‌ها تحقق یابند، حق قانونگزاری از دستگاه‌های بوروکراتیك سلب شود و بازرسی این مؤسسات در اختیار اجتماعات و پارلمان‌های تمرکزیافته‌ای که از سوی مردم به‌طور آزادانه انتخاب می‌شوند، قرارگیرد.

مهم‌ترین وظیفه پارلمان بازرسی حکومت است و در این زمینه هیچ نهاد دیگری نمی‌تواند جانشین آن گردد. هر چند از نظر عملی تقریباً ممکن نیست، با این حال برای کوتاه کردن دست بوروکراسی از قانونگزاری می‌توان شیوه‌ای را تصور کرد که بر اساس آن کمیسیون‌هائی از متخصصان طرح قوانین را تهیه کنند و سپس آن را برای

---

[25] Gentilgenossenschaft

[۲۶] خصوصیت اصلی فورمالیسم Formalismus تأکید بر شکل بیرونی و عدم توجه به محتوای درونی یک پدیده است. به‌همین دلیل فورمالیست‌ها شیفته ظاهر می‌شوند و از شناخت مضمون عفلت می‌کنند.

تصمیم‌گیری در اختیار خلق قرار دهند. اما حتی پابرجاترین هواداران قانونگزاری مستقیم نیز از بازرسی مستقیم حکومت توسط مردم سخن نمی‌گویند. عمل‌کردهای هیئت‌های رئیسه ارگانیسم‌های دولتی را تنها می‌توان توسط سازمان‌های مرکزی دیگری و نه توسط توده‌ای سازمان‌نیافته و بی‌هویت بازرسی کرد.

تلاش‌هائی را که در این‌جا برای از میان برداشتن قدرتِ مطلقه قهرِ دولتی ترسیم کردیم، به استثنای کسانی که در قدرت سهیم‌اند، خواست همه طبقاتی است که به يك دولت مدرن تعلق دارند. یعنی همه کسان به استثنای بوروکرات‌ها، افسران، شاهزادگانِ درباری و کلیسای وابسته به دربار و نیز صاحبان بانك‌های بزرگ که با دولت قراردادهای مالی پر منفعتی منعقد می‌کنند. رژیم مطلقه باید در برابر فشار دیگر طبقات و از آن جمله اشرافِ روستائی، روحانیتِ فرودست و سرمایه‌دار صنعتی جا خالی می‌کرد و باید کم و بیش به آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعات، آزادی سازمان‌دهی و پارلمان تن درمی‌داد. این تکامل در تمامی کشورهای اروپائی به طور پیروزمندانه‌ای به‌وقوع پیوسته است.

اما در این روند هر طبقه‌ای می‌کوشید به شکل دولت نوین آن آرایشی را دهد که برای تحقق خواست‌های ویژه‌اش بیش‌تر مناسب بود. این تلاش‌ها خود را به طور ویژه در مبارزاتی نشان داد که بر سر ترکیب پارلمان، یعنی حق رأی انجام گرفت.

حق رأی همگانی شعار طبقات فرودست «خلق» گشت. نه فقط کارگران روزمزد، بلکه دهقانان خُرد و خُرده‌بورژوازی نیز خواستار این حق رأی‌اند. این طبقات با يك دیگر در هر وضعیتی اکثریت مردم را تشکیل می‌دهند. این که پرولتاریا در این ترکیب اکثریت را تشکیل دهد، امری است که به درجه تکامل اقتصادی وابسته است. اما این امر به‌هیچ‌وجه به این که طبقات شاغل در بین مردم اکثریت هستند، ربطی ندارد. طبقات استثمارگر همیشه تنها اقلیت کوچکی از مردم را تشکیل داده‌اند.

هیچ دولت مدرنی نمی‌تواند برای زمانی دراز در برابر هجوم این توده مقاومت کند، به ویژه آن که در جامعه کنونی هر شکل رأی دیگری جز حق رأی همگانی کار را به بیهودگی می‌کشاند. با تغییرات دائمی مناسبات در جامعه سرمایه‌داری طبقات نمی‌توانند به رسته‌های ایستا بدل گردند. تمامی روابط اجتماعی در وضعیتی سیال قرار دارند. به‌همین دلیل نیز حق رأی رسته‌ای قابل اجرأ نیست. اما طبقه‌ای که به مثابه رسته سازمان‌دهی نگشته است، هیبت بی شکل و سیالی را تشکیل می‌دهد که

تعیین دقیق مرزهایش کاملاً ناممکن است. طبقه مقوله‌ای اقتصادی است و نه حقوقی، حتی وابستگی‌های طبقاتی نیز امری کاملاً متغیر است. برخی از پیشه‌وران که در برابر کارگاه‌های خُرد احساس مالك بودن می‌کنند، در برابر سلطه کارخانجات بزرگ احساس پرولتر بودن می‌نمایند، کاملاً هم پرولتریزه می‌شوند، هرچند که آمار آن‌ها را هم‌چنان در ردیف گروه مالکین و شاغلینِ کار آزاد به حساب می‌آورد. دیگر آن که حق رأی بر پایه مالیاتی که هر کسی می‌پردازد، نیز پارلمان را به انحصار ابدی مالکین در می‌آورد. این سیستمِ رأی می‌تواند تحت تأثیر هر دوره‌ای که پول ارزش خود را از دست می‌دهد، دچار تلاشی گردد. حتی اگر حق رأی بر اساس درجه سواد هر کسی تعیین گردد، این روش نیز با گسترش سیستم آموزش و پرورش توده‌ای دائماً موضوعیت خود را از دست می‌دهد.

عوامل بسیاری دست به دست هم می‌دهند تا در جوامع امروزی حق رأی مساوی و همگانی به مثابه یگانه حق رأی عاقلانه جلوه کند و نسبت به دیگر اشکالِ حق رأی تقدم یابد.

دمکراسی مدرن در رابطه با مبارزاتی که برای به‌دست آوردن این حقوق سیاسی که در این‌جا برشمردیم، به‌وجود می‌آید و پرولتاریا را به بلوغ می‌رساند. به این ترتیب عامل جدیدی به‌وجود می‌آید: حفاظت از اقلییت‌ها و اپوزیسیون در دولت. دمکراسی، یعنی سیادتِ اکثریت، اما این بدان معنی نیست که اقلیت فاقد حفاظت است.

سیادتِ مطلقه بوروکراسی برای خود نقشی ابدی قائل است. پس سرکوب هر نیروی اپوزیسیون به اصل زندگانی او بدل می‌گردد. تقریباً در همه‌جا امکان پیروزی بر قهرِ بوروکراسی تنها با قهرِ متقابل ممکن شد.

اما در دمکراسی طور دیگری است. همان طور که گفتیم، دمکراسی یعنی حاکمیتِ اکثریت. اما اکثریت‌ها تغییر می‌یابند. هیچ رژیمی در دمکراسی نمی‌تواند برای ابد حکومت کند. حتی تناسب قدرت طبقات آن هم به‌ویژه در دوران سرمایه‌داری، امری ثابت نیست. قدرتِ احزاب اما بسیار سریع‌تر از قدرتِ طبقات دچار تحول می‌شود و این احزابند که در دمکراسی برای کسبِ قدرت با یك‌دیگر زورآزمائی می‌کنند.

اما این‌جا نیز هر چند که بسیار اتفاق می‌افتد، نباید فراموش کرد که نمی‌توان از ساده کردن تئوری انتزاعی چشم‌پوشید، زیرا به‌این وسیله حقیقت خود را آشکار

می‌سازد و هر چند که تئوری‌ها تنها «در آخرین مرحله»[۲۷] اعتبار می‌یابند، اما میان آن‌ها و حقیقت حلقه‌های میانی دیگری نیز وجود دارند.

یك طبقه می‌تواند سیادت داشته باشد، اما نمی‌تواند حکومت کند، زیرا طبقه توده‌ای بی‌شکل است. این تنها یك تشکیلات است که می‌تواند حکومت کند. در دمکراسی این احزابند که حکومت می‌کنند. اما یك حزب را نمی‌شود معادل یك طبقه گرفت، هر چند هر حزبی در درجه اوّل منافع طبقه خاصی را نمایندگی می‌کند. خواست‌های یك طبقه را اما می‌توان از طریق شیوه‌ها و روش‌های تاکتیکی مختلفی نمایندگی کرد. پس نمایندگان این راه‌حل‌های متفاوت که همگی خواست‌های یك طبقه را نمایندگی می‌کنند، می‌توانند موجب پیدایش احزابِ مختلف گردند. یکی از این تفاوت‌های اساسی موضعی است که این احزاب نسبت به دیگر طبقات و احزاب اتخاذ می‌کنند. در موارد بسیار نادری یك طبقه می‌تواند از آن چنان نیروئی برخوردار باشد که بتواند به تنهائی بر دولت مسلط گردد. اما هرگاه طبقه‌ای به نیروی مسلط بدل گردد ولی نتواند با تکیه به نیروی خود چنین موقعیتی را حفظ کند، در آن صورت به دنبال یافتن متحدی می‌گردد. هرگاه برای او چندین امکان اتحاد وجود داشته باشد، در آن صورت میان کسانی که خواست‌های طبقه مسلط را نمایندگی می‌کنند، می‌تواند به همان نسبتِ تفاوتِ آرأ، احزاب به‌وجود آیند.

بر همین اساس در سده هیجدهم در انگلستان دو جریان وایگ[۲۸] و توری[۲۹] خواست‌های زمین‌داران را نمایندگی می‌کردند. لیکن هر یك از آن دو جریان می‌کوشید برای تأمینِ منافع خود به ضرر دربار و ابزار قدرتِ او با بورژوازی بسازد، در حالی که جریان دیگر می‌پنداشت سلطنت نیرومندترین اندوخته خواست‌های اوست. امروز نیز در انگلستان و در دیگر کشورها محافظه‌کاران و لیبرال‌ها، هر دو خواست-های بورژوازی را نمایندگی می‌کنند. اولی می‌پندارد هرگاه با مالکینِ زمیندار بسازد و طبقه کارگر را با قهر منکوب کند، به بهترین وجه می‌توان این خواست‌ها را نمایندگی کرد، در حالی که دومی نتایج این سیاست را بسیار خطرناك ارزیابی می-

[27] In letzter Linie

[۲۸] وایگ‌ها Whigs بیش‌تر شبیه یك جبهه بودند که از درون آن در اواسط سده نوزدهم حزب لیبرال به‌وجود آمد. وایگ‌ها توانستند در سال ۱۸۳۲ در سیستم پارلمانی به اصلاحاتی دست زنند.

[۲۹] توری Tories یك حزب درباری بود که به‌طور عمده از منافع اشراف زمین‌دار و کلیسای آنگلیکان دفاع می‌کرد. بعدها از درون این حزب، حزب محافظه‌کار پیداش یافت

کند و می‌کوشد برای آرام ساختن طبقه کارگر، به ضرر مالکین به او امتیازاتی جزئی دهد.

شبیه آن چه را که میان طبقاتی وجود دارد که از نظر اقتصادی و اجتماعی سلطه دارند، می‌توان در میان طبقاتی که در حال رشدند و نیز احزابِ وابسته به آن‌ها مشاهده کرد.

پس نیازی نیست که حزب و طبقه یکی باشند. يك طبقه می‌تواند به چند حزب تجزیه شود، يك حزب می‌تواند از اعضای چند طبقه تشکیل گردد. يك طبقه می‌تواند طبقه مسلط باشد و لیکن احزابی که حکومت می‌کنند می‌توانند عوض شوند هرگاه که اکثریت آن طبقه به‌این نتیجه رسد که شیوه‌های حزبی که حکومت می‌کند، کارآئی خود را از دست داده و راه‌حل‌های حزب رقیبِ آن می‌توانند مناسب‌تر باشند.

بنابراین در دمکراسی تغییر احزابی که حکومت می‌کنند، بسیار زیادتر از تغییر سلطه طبقاتی است. در این وضعیت هیچ کسی مطمئن نیست که می‌تواند بر خرِ مراد سوار باشد، هر جریانی باید احتمال دهد که می‌تواند به اقلیت بدل گردد، اما اگر واقعاً دمکراسی وجود داشته باشد، بنا بر طبیعتِ دولت، هیچ نیروئی نباید برای همیشه اقلیت باقی بماند.

بر اساس چنین مناسباتی است که در دمکراسی اندیشه حفاظت از اقلیت به وجود می‌آید. به‌همان نسبتی که هر حزبی آرزو دارد با بهره‌گیری از همه ابزارها بر اریکه قدرت باقی بماند، این امر باید به‌طور مؤثرتری عملی گردد. تلاش دگر باره پیروزمندانه در این زمینه وابسته بدان است که تا چه حد دمکراسی ریشه‌دوانده و اخلاق سیاسی را تحت تأثیر خود قرار داده باشد.

حفاظت از اقلیت‌ها برای احزاب سوسیالیستی دارای چگونه اهمیتی است، آن هم برای احزابی که در همه جا به مثابه اقلیتی ناچیز فعالیت خود را آغاز می‌کنند و تأثیر این امر در روند بلوغ یافتن پرولتاریا تا چه اندازه آشکار است. حفاظت از اقلیت در صفوفِ خودی امری بسیار با اهمیت است. هر آموزش نوئی چه دارای طبیعت تئوریك و یا تاکتیکی باشد، در ابتدأ از سوی اقلیتی مطرح می‌شود. هرگاه اکثریت به‌جای گفت‌وگو به سرکوب قهرآمیز آن‌ها بپردازد، در آن صورت از زحمات و دردِ سرِ خود به شدت خواهد کاست. به‌همین ترتیب اکثریت می‌تواند از زحمات ناضروری خود بکاهد، زیرا هر آموزشی چون تازه است و به‌وسیله اقلیتی مطرح می‌شود، اجباراً نباید

تجسم پیش‌رفتی باشد. بسیاری از آن چه که به مثابه اندیشه‌های نو مطرح می‌شوند، در گذشته بیان گشته و نادرستی‌شان در بحث و عمل به ثبوت رسیده است. این تنها بی‌اطلاعی است که موجب می‌شود تا چنین خرت و پرت‌های کهنه‌ای دوباره مطرح گردند. دیگر آن که بعضی از اندیشه‌ها می‌توانند بدیع، اما کاملاً غلط باشند. به‌هرحال هر چند مقدار اندیشه‌های واقعاً کاملاً نو بسیار کم است، اما هر نوع ادامه پیش‌رفتی تنها به‌وسیله اندیشه‌های نو که در آغاز به‌صورت ایده‌ها از سوی اقلیتی مطرح می‌شوند، ممکن است. پس سرکوب هرگونه ایده‌هائی که از سوی اقلیتی در یك حزب پرولتری بیان می‌شوند به این معناست که به مبارزه طبقاتی پرولتاریا صدمه زنیم و در روند بلوغ کارگران موانعی به‌وجود آوریم. جهان دائما ما را با مسائل جدید و ناشناخته‌ای مواجه می‌سازد که با ابزار معمولی قابل حل نیستند.

هرچند از میان انبوهی از پیش‌نهادهای ناضروری پیش‌نهاد واقعاً ارزشمند را یافتن، کاری بسیار پر زحمت است، لیکن انجام آن امری است ضروری، زیرا سبب می‌شود که حزب ما متحجر نگردد و بتواند دائماً در انجام وظایفش از رشد فرازنده‌ای برخوردار باشد. و آن‌چه که برای حزب معتبر است، برای دولت نیز اعتبار دارد. حفاظت از اقلیت‌ها، هم‌چون سیادتِ اکثریت‌ها شرطی واجب برای تکامل دمکراتیك است (...).

همان‌طور که هیچ ساختمانی فقط دارای جنبه‌های مثبت نیست، در دمکراسی نیز می‌توان جنبه‌های منفی یافت.

آن‌جا که پرولتاریا حقی ندارد، در زمان‌های عادی از خود تمایلی در به‌وجودآوردن سازمان‌های توده‌ای و به مبارزه توده‌ای دست زدن، تمایلی نشان نمی‌دهد. در این اوضاع به تنها مشتی برگزیده که از مرگ نمی‌هراسند، نیاز است تا در مخالفتِ دائمی با رژیم حاکم به مبارزه برخیزند. اما این برگزیدگان در مبارزاتِ روزمره خود به‌این ضرورت پی می‌برند و رسماً به‌این نتیجه می‌رسند که باید مجموعه سیستمِ حاکم را به‌طور کامل نابود ساخت. بدون اضطراب از هر گونه ادعاهای کار سیاسی روزمره، سرانجام فکر به‌سوی مسائل بزرگ هدایت می‌شود و می‌آموزد که باید مجموعه ارتباطات سیاسی و اجتماعی را مورد توجه قرار داد.

تنها قشر کوچکی از پرولتاریا در این مرحله به‌مبارزه کشیده می‌شود، یعنی بخشی که از والاترین خواست‌های تئوریك و از شوقی سرشار برخوردار است که

توسط چنین اهدافِ والا برانگیخته می‌شوند.

اما دمکراسی بر پرولتاریا که به‌خاطر شیوه تولیدِ کنونی تنها چند ساعت از روز را می‌تواند مورد مصرف شخصی خود قرار دهد، به گونه کاملاً دیگری تأثیر می‌گذارد. دمکراسی موجب پیدایش سازمان‌های توده‌ای با کار اداری فراوان می‌گردد، دمکراسی از اهالی کشور می‌طلبد که درباره بسیاری از مسائل و مشکلاتِ زندگی روزانه و گاهی به گونه‌ای تنگ‌نظرانه به بحث و عمل پردازند. به تدریج تمامی وقتِ آزاد پرولتاریا صرف رسیدگی به «کارهای پیش پا افتاده» می‌شود و کسب موفقیت‌های لحظه‌ای به مشغله اصلی او بدل می‌گردد. اما این موفقیت‌ها در دایره‌ای محدود اهمیت خود را از دست می‌دهند. تئوری نامفهوم می‌گردد و سرانجام مورد تحقیر قرار می‌گیرد. سازش‌کاری به‌تدریج جانشین مواضع اصولی می‌گردد. در گذشته مارکس و انگلس می‌توانستند اهمیت تئوری در نزد کارگران آلمان را در برابر جنبش‌های کارگری اروپای غربی و آمریکا بستایند و اگر آن‌ها امروز زنده بودند، به‌طور حتم می‌توانستند همین موضع را در رابطه با برتری خواست‌های تئوریك در نزد کارگرانِ روس نسبت به جنبش کارگری کنونی آلمان مطرح سازند.

و با این حال در همه جا پرولتاریا که واجد آگاهی طبقاتی است و نمایندگانش، برای کسب دمکراسی مبارزه می‌کنند و در این راه جان خود را فدا می‌سازند.

آن‌ها می‌دانند که بدون دمکراسی چیزی شدنی نیست. تاثیرات دل‌افروز مبارزه علیه استبداد تنها به برگُزیدگان محدود می‌شود و توده را بر نمی‌گیرد. از سوی دیگر نباید برای تأثیرات فیلیسترگونه[30] دمکراسی بر پرولتاریا بیش از حد اهمیت قائل شد. یك‌بار آن که این امر نتیجه محدودیت وقت آزادی است که پرولتاریا در اختیار دارد و

---

[30] در انجیل از فیلیسترها Philister زیاد سخن گفته شده است. فیلیسترها قومی دریانورد و از نژاد آریائی بودند که ۱۴۰۰ سال پیشامیلاد از طریق دریای مدیترانه به آسیای صغیر و خاورمیانه وارد شدند. فرعون مصر، رامسس سوم توانست در سال ۱۱۸۰ پیش از میلاد از رخنه آن ها به این کشور جلوگیرد و به‌همین دلیل فیلیسترها در جنوب فلسطین در سواحل دریای مدیترانه ساکن شدند. آن‌ها مدتی توانستند سیادت سیاسی قوم یهود را به‌دست گیرند و سپس از داود پیامبر شکست خوردند و جذب دولت اسرائیل شدند. در سده هشتم پیش از میلاد سرزمین فیلیسترها که بخشی از سرزمین فلسطین بود، به اشغال امپراتوری آسور درآمد. به دلیل نقشی که فیلیسترها در رابطه با عیسی مسیح بازی کردند، در زبان آلمانی فیلیستر به کسانی اتلاق می‌شود که در عین وابستگی به طبقه متوسط جامعه، تنگ‌نظر، عامی و بی‌فرهنگند.

از آن و نه از دمکراسی به‌خودی خود، رنج می‌برد. عجیب خواهد بود هرگاه که وجود آزادی هم‌چون عدم آزادی ضرورتاً موجب تنگ‌نظری و محدودیتِ فکری انسان‌ها گردد. هر قدر دمکراسی بر کوتاه شدنِ زمانِ کار تأثیر گذارد، به‌همان نسبت نیز کارگران از زمانِ آزاد بیش‌تری برخوردار خواهند بود و به‌همان نسبت نیز فرصت خواهند داشت خود را به‌جای اشتغال با مسائل جزئی کار، با مسائل کلی سرگرم سازند.

و این امر بدون انگیزه نخواهد بود. زیرا دمکراسی با تمامی توانائی‌های خویش، تا زمانی که نتواند شیوه تولیدِ سرمایه‌داری را پشت سر نهد، به تنهائی نمی‌تواند تضادی را که از این شیوهٔ تولید سرچشمه می‌گیرد، از میان بردارد. بر عکس، تضادها در جامعه سرمایه‌داری دائماً رشد می‌کنند، دائماً ستیزه‌های بزرگی را به‌وجود می‌آورند، و مرتباً پرولتاریا را در برابر مسائل مهم‌تری قرار می‌دهند که موجب می‌شوند تا فراسوی مسائل روزمره بی‌اندیشد. اما در دمکراسی چنین ارتقائی تنها به برگزیدگان محدود نمی‌شود و بلکه به ارتقأ توده‌ای بدل می‌گردد که هم‌زمان توانسته است خود را در پراکسیس روزمره آموزش دهد.

پرولتاریا در دمکراسی هم‌چون دورانِ استبداد دائماً به انقلاب نمی‌اندیشد و از آن سخن نمی‌گوید. سال‌ها، بله ده‌ها سال می‌توانند در ارتباط با مسائلِ جزئی سپری گردند، اما سرانجام همه جا دگربار شرائطی به‌وجود می‌آیند که اندیشه و تلاش انقلابی را شعله‌ور می‌سازند.

هنگامی که در دمکراسی عمل ضروری می‌گردد، می‌توان برعکسِ استبداد احتمال زیاد داد که لحظه آن زودرس و یورشی بی‌قاعده نباشد و هرگاه پیروزی به‌دست آمد، به‌سادگی هدر نرود و بلکه بتوان از آن با موفقیت دفاع کرد. و سرانجام آن که این امر بسیار مهم‌تر از واقعه انقلابِ غمناکی است که سبب تحریک اعصاب می‌شود.

۵- دیکتاتوری

دمکراسی برای به‌وجود آوردن شیوه تولیدِ سوسیالیستی بنیاد ضروری را تشکیل می‌دهد. و تنها تحت تأثیر دمکراسی است که پرولتاریا می‌تواند به بلوغی دست یابد که بدان برای عملی ساختن سوسیالیسم نیاز است. سرانجام آن که در دمکراسی

می‌توان به طریقی مطمئن درجه بلوغ پرولتاریا را سنجید. میان هر دو مرحله، یعنی مرحله تدارك سوسیالیستی و مرحله سوسیالیسمِ عملی، که نیاز به دمکراسی دارند، مرحله سومی نیز قرار دارد، یعنی مرحله دورانِ گذار که طی آن پرولتاریا قدرتِ سیاسی را به‌دست آورده، اما سوسیالیسم را هنوز از نظر اقتصادی نتوانسته است عملی سازد. در این دورانِ میانی دمکراسی نه تنها لازم نیست، بلکه حتی باید زیان‌آور باشد.

این شیوه اندیشه تازه نیست. ما همتای این نظریه را نزد وایتلینگ یافتیم. اما هواداران این نظریه به جمله‌ای از نامه‌ای که مارکس در ماه مه ۱۸۷۵ در رابطه با انتقاد بر برنامه حزبی گُتا[۳۱] نوشته است، اتکأ دارند (این نامه در شماره ۹، صفحه ۵۰۲ در نشریه «زمان نو» به چاپ رسیده است). در این نامه در صفحه ۵۰۷ این نشریه چنین می‌خوانیم: «*میان جامعه سرمایه‌داری و کمونیستی دوران دگرگونی انقلابی یکی به آن دیگری قرار دارد. این دوره در عین حال با دورانِ انتقالِ سیاسی انطباق دارد که طی آن دولت چیز دیگری نمی‌تواند باشد مگر دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا.*»[۳۲]

متأسفانه مارکس به توصیف مفصل این نکته نپرداخت تا روشن شود که او از دیکتاتوری پرولتاریا چه برداشتی داشت. معنی تحت‌اللفظی این جمله از میان برداشتن دمکراسی است. اما اگر تحت‌اللفظی به این جمله برخورد کنیم، این معنی را هم می‌دهد که یك نفر بدون تبعیت از هر قانونی سیادت داشته باشد. این سیادت فردی با استبداد تفاوتی هم دارد و آن این که پدیده‌ای گذرا و راه حلی برای شرائطی استثنائی است و نهادی دائمی نیست.

اصطلاح«دیکتاتوری پرولتاریا» که دیکتاتوری نه یك فرد، بلکه دیکتاتوری یك طبقه است، مشخص می‌سازد که مارکس در این‌جا معنی تحت‌اللفظی آن را مّد نظر نداشته است.

مارکس با به‌کاربرد این اصطلاح نه شکل حکومتی بلکه وضعی را در نظر داشت که ضرورتاً می‌تواند در هر مکانی به‌وجود آید که پرولتاریا قدرت سیاسی را تسخیر کرده است. این که مارکس در این رابطه شکل حکومتی را در نظر نداشت، بهتر

[31] Gotha
[32] MEW, Band 19, Seite 28

اثبات می‌شود، زیرا او بر این نظر بود که دوران انتقال در انگلستان و آمریکا می‌تواند از طریق مسالمت‌آمیز، یعنی به‌صورتی دمکراتیك انجام گیرد.

به‌هر حال دمکراسی گذار مسالمت‌آمیز را تضمین نمی‌کند. لیکن تحقق یك چنین گذاری بدون دمکراسی ناممکن است.

با این حال برای درك نظریه مارکس درباره دیکتاتوری پرولتاریا نیاز به حل چیستان نیست. مارکس در سال ۱۸۷۵ نیازی ندید درباره دیکتاتوری پرولتاریا توضیح بیش‌تری دهد، زیرا چند سال پیش‌تر در اثر خود «جنگ داخلی در فرانسه» (۱۸۷۱) دراین باره اظهار نظر کرده بود. او در آن‌جا بیان می‌کند: «*عمدتاً کمون حکومتِ طبقه کارگر، برآیند مبارزه تولیدکننده‌گان علیه طبقه تصاحب‌گر و سرانجام آن شکل سیاسی بود که در چهارچوب آن رهائی اقتصادی کار می‌توانست عملی گردد.*»[۳۳] پس کمون پاریس به همان گونه که انگلس در مقدمه‌ای که بر چاپ سوم این اثر مارکس نوشت، «دیکتاتوری پرولتاریا» است.[۳۴]

اما این دیکتاتوری در عین حال هم‌راه با از بین رفتن دمکراسی نیست، بلکه بر اساس حق رأی همگانی گسترده‌ترین کارکرد خود را می‌یابد. قهر دولتی باید زیر پوشش حق رأی عهمگانی قرار گیرد. «*کمون از شوراهای شهری تشکیل می‌شد که نماینده‌گان آن در مناطقِ مختلفِ پاریس از طریق حق رأی همگانی انتخاب شده بودند. (...) به همان ترتیب که حق رأی فردی در خدمت کارفرما قرار می‌گیرد تا کارگران را انتخاب کند، حق رأی همگانی نیز باید به خلقی که در کمون تشکل یافته بود، خدمت می‌کرد.*»[۳۵]

مارکس در این‌جا دائماً از حق رأی همِگانی مجموعه خلق و نه از حق رأی ویژه برای طبقه‌ای ممتاز سخن می‌گوید. نزد او دیکتاتوری پرولتاریا وضعیتی بود که نزد غالب پرولتاریا ضرورتاً از دمکراسی ناب به‌وجود می‌آید.

پس کسانی که به دیکتاتوری به مثابه متضاد دمکراسی برخورد می‌کنند، حق ندارند به مارکس ارجاع دهند. با این حال هنوز اثبات نشده است که آن‌ها ذیحق نیستند. آن‌ها فقط باید برای اثبات نظریه خود دلائل دیگری بی‌یابند.

در هنگام بررسی این مسئله باید از عوضی گرفتن دیکتاتوری به مثابه یك وضع با

[33] MEW, Band 17, Seite 342
[34] MEW, Band 22, Seite 119
[35] MEW, Band 17, Seiten 339-3340

دیکتاتوری به‌مثابه شکل حکومتی پرهیز کرد. اما در صفحه‌های ما کوشش درباره این آخری امری جدال‌آمیز است. دیکتاتوری به مثابه شکل حکومتی در عین حال به این معنی است که اپوزیسیون از حقوق خود محروم گردد. اپوزیسیون حق رأی خود را از دست می‌دهد، آزادی مطبوعات و آزادی اجتماعات از میان برداشته می‌شوند. پرسش این است که آیا پرولتاریای پیروزمند به این اقدامات نیازمند است تا بتواند سوسیالیسم را با کمك آن به بهترین وجهی به‌وجود آورد.

پیشاپیش باید متذکر شد هنگامی که ما از دیکتاتوری به مثابه شکل حکومتی حرف می‌زنیم، نمی‌توانیم از دیکتاتوری یك طبقه سخن بگوئیم. زیرا همان طور که تذکر دادیم، یك طبقه تنها می‌تواند سیادت کند و نه حکومت. اما اگر قرار باشد تحت دیکتاتوری نه یك وضع سیادتی محض، بلکه نوعی شکل حکومت فهمیده شود، در آن صورت می‌توان از دیکتاتوری یك فرد و یا یك تشکیلات، یعنی نه از دیکتاتوری پرولتاریا، بلکه از دیکتاتوری حزبِ پرولتری سخن گفت. اما همین که پرولتاریا به چند حزب تجزیه شود، در آن صورت مسئله فوراً بسیار پیچیده می‌گردد. دیکتاتوری یکی از این تشکیلات دیگر نمی‌تواند دیکتاتوری پرولتاریا، بلکه باید دیکتاتوری بخشی از پرولتاریا بر بخش دیگر آن تلقی شود. مسئله از این هم غامض‌تر می‌شود هنگامی که در صفوف احزابِ سوسیالیستی شکاف باشد، این امر باز بیش‌تر غامض می‌شود، وقتی که احزابِ پراکنده پرولتری در برابر اقشار غیر پرولتری قرار گیرند و یا هنگامی که یك حزب پرولتری توسط اتحاد پرولتاریای شهری با روستائیان سکان قدرت را به‌دست گیرد. در آن صورت دیکتاتوری پرولتاریا دیگر دیکتاتوری محضِ پرولتاریا بر پرولتاریا نبوده و بلکه دیکتاتوری پرولتاریا و روستائیان بر پرولتاریا می‌شود. به‌این ترتیب دیکتاتوری پرولتاریا اشکال منحصر به فردی به‌خود می‌گیرد.

بر چه اساسی باید سیادت پرولتاریا شکلی بگیرد که با دمکراسی ناسازگار باشد؟ کسی که به سخن مارکس مبنی بر دیکتاتوری پرولتاریا تکیه می‌کند، نباید فراموش کند که در این رابطه نه از وضعی، که تحت شرائطی ویژه می‌تواند اتفاق افتد، بلکه از وضعی که در هر موقعیتی رخ خواهد یافت، سخن گفته می‌شود.

اکنون اجازه داریم فرض کنیم که قاعدتاً پرولتاریا فقط در آن جا به قدرت می‌رسد که اکثریت مردم را تشکیل دهد و یا آن که لااقل اکثریت مردم هوادار او باشند. سلاح پرولتاریا در مبارزات سیاسی‌اش در کنار ضرورت اقتصادی عبارت است

از کثرت توده‌اش. پرولتاریا فقط در آن جا که توده، یعنی اکثریت مردم را در پشت خود دارد، می‌تواند انتظار داشته باشد که بتواند بر ابزار قدرت طبقاتِ حاکم پیروز شود. مارکس و انگلس نیز همین تصور را داشتند. به‌همین دلیل آن ها در مانیفست کمونیست بیان کردند که: «*تمامی جنبش‌های تا کنونی جنبش اقلیت‌ها و یا آن که در خدمت منافع اقلیت‌ها بودند. جنبش پرولتاریا جنبش مستقل اکثریتِ عظیمی در خدمت منافع اکثریتِ عظیمی است.*»[۳۶]

همین نکته درباره کمون پاریس نیز صادق بود. نخستین اقدام رژیم انقلابی نوین عبارت بود از اجرأ حق رأی همگانی. انتخاباتی که با آزادی کامل انجام گرفت، سبب شد تا کمون در تمامی مناطق پاریس اکثریت عظیمی را به‌دست آورد. ۶۵ تن از انقلابیون و ۲۱ تن از مخالفین که از این تعداد ۱۵ تن ارتجاعی و ۶ تن جمهوری‌خواه رادیکال گامبِتائی[۳۷] بودند، انتخاب شدند. ۶۵ نماینده انقلابی به تمامی گرایشاتِ سوسیالیستی که در آن زمان در فرانسه وجود داشتند، وابسته بودند. با آن که آن‌ها با یك‌دیگر مبارزه می‌کردند، اما علیه یك‌دیگر دست به دیکتاتوری نمی‌زدند.

رژیمی که تا به‌این اندازه در میان توده‌ها ریشه دوانیده است، کم‌ترین انگیزه‌ای ندارد که دمکراسی را خدشه‌دار سازد. البته چنین رژیمی نمی‌تواند همیشه از به کاربرد قهر خودداری کند، آن هم در مواردی که کوشش می‌شود با به‌کاربرد قهر دمکراسی را محدود ساخت. قهر را تنها می‌توان با قهر پاسخ گفت.

اما رژیمی که از حمایت توده‌ها برخوردار است، از قهر نه برای نابودی، بلکه در حمایت از دمکراسی استفاده خواهد کرد. چنین رژیمی دست به‌خودکشی خواهد زد، هرگاه بخواهد مطمئن‌ترین پایگاه خود، یعنی حق رأی همِگانی را که نیرومندترین سرچشمه رهبری اخلاقی عظیم او است را از میان بردارد.

پس دیکتاتوری به مثابه فسخ دمکراسی تنها در شرائطی فوق‌العاده می‌تواند مطرح شود، آن هم هنگامی که اوضاع مناسب در شرائطی استثنائی سبب شوند تا یك حزب پرولتاریائی که از اکثریت مردمی برخوردار نیست و یا آن‌که اکثریت مردم به طور قاطعانه مخالف اویند، بتواند قدرت سیاسی را به تصرف خود درآورد.

---

[36] MEW, Band 18, Seite 473

[۳۷] گامبِتا، لِئون، Leon Gambetta در سال ۱۸۳۸ زاده شد و در سال ۱۸۸۲ درگذشت. او طی سال‌های ۷۱-۱۸۷۰ در مقام وزیر کشور و وزیر جنگ، جنگ دفاعی علیه ارتش پروس را تدارك دید.

در میان جامعه‌ای که طی ده‌ها سال آموزش سیاسی دیده است و احزاب در آن دارای بافت ثابتی هستند، تحقق یك‌چنین رخدادی مشکل قابل اجرأ است. تحقق چنین حادثه‌ای تنها نشانه‌ای از مناسبات بسیار عقب‌مانده است. اگر در چنین حالتی حق رأی همِگانی علیه حکومت سوسیالیستی باشد، چنین حکومتی باید همان کاری را انجام دهد که ما تا کنون از هر حکومتی توقع داشتیم مبنی بر این که به رأی مردم احترام گذارد و با اراده‌ای ثابت و تکیه بر اصول دمکراسی به مبارزه خود برای تصرف قدرت دولتی ادامه دهد و یا آن که برای پابرجا نگاه‌داشتن خود، دمکراسی را سرنگون سازد.

با چه وسائلی یك دیکتاتوری می‌تواند خود را علیه اراده اکثریت مردم بر اریکه قدرت نگاه‌دارد؟

دو راه برای یك‌چنین حکومتی می‌تواند وجود داشته باشد: راه یسوعیتی و یا راه بناپارتیستی.

ما پیش‌تر به‌دولت یسوعیت‌ها در پاراگوئه اشاره کردیم. ابزاری که یسوعیت‌ها برای پابرجا نگاه‌داشتن دیکتاتوری خود در اختیار داشتند، برتری فکری شگرف آن‌ها بر سرخ‌پوستانی بود که توسط یسوعیت‌ها سازمان‌دهی شده و بدون آن‌ها درمانده بود.

آیا یك حزب سوسیالیستی می‌تواند در یك کشور اروپائی از یك‌چنین برتری فکری برخوردار باشد؟ چنین امری ناممکن است. یقیناً پرولتاریا در مبارزه طبقاتی خود نسبت به دیگر طبقاتِ کارکن هم‌چون خرده بورژوازی و خرده دهقانان از رشد زیادی برخوردار است، اما این بدان معنی نیست که این طبقات نیز از نظر منافع و فهم سیاسی هم‌زمان رشد نمی‌کنند. تفاوت معرفتی میان این طبقاتِ مختلف هیچ‌گاه جنبه استیلاگرایانه نخواهد یافت.

اما در کنار طبقات پیشه‌ور، قشر روشنفکران نیز دائماً در حال رشد است و برای روند تولید صرف‌نظر نکردنی است، قشری که کسب دانش، آزمایش و انکشاف بصیرت را به شغل خود بدل ساخته است.

این قشر میان پرولتاریا و طبقه سرمایه‌دار دارای موضعی میانی است و خود هر چند مستقیماً سودی در بودن سرمایه‌داری ندارد، اما نسبت به پرولتاریا نیز تا زمانی که بلوغ نیافته است تا سرنوشت خود را به‌دست گیرد، بی اعتماد است. حتی آن

اعضائی از طبقه تحصیل‌کرده که هم‌چون سوسیالیست‌های تخیلی به‌طور صمیمانه از رهائی پرولتاریا هواداری می‌کنند، در آغاز مبارزات طبقاتی نسبت به جنبش کارگری دارای رفتاری منفی هستند. این وضعیت اما هنگامی دچار دگرگونی می‌شود، هرگاه پرولتاریا در مبارزات خود از خویش بلوغی رشد یابنده بروز دهد. البته نباید اعتمادی را که روشنفکرانی که از سوسیالیسم هواداری می‌کنند، نسبت به پرولتاریا کسب می‌کنند، با اعتمادی که لیبرال‌ها و افراد متعلق به سنتروم[۳۸] و حتی حکومت‌ها پس از حوادث ۴ ماه اوت ۱۹۱۴ نسبت به سوسیالیست‌های حکومتی در آلمان به‌دست آورده‌اند، عوضی گرفت. اعتماد نوع نخستین از این باور سرچشمه می‌گیرد که پرولتاریا نیرو و استعداد آن را یافته است که بتواند خود را رها سازد. در حالی که اعتماد نوع دُومین از این باور نتیجه می‌شود که سوسیالیست‌های مزبور دیگر مبارزه رهائی‌بخش پرولتاریا را جدی نمی‌گیرند.

تولید سوسیالیستی را نمی‌توان کاملاً بدون روشنفکران و یا حتی علیه آن‌ها به وجود آورد. در رابطه با تودهٔ روشنفکران نیز همان مناسباتی وجود دارد که تحت آن اکثریت مردم از خود نسبت به‌یك حزب پرولتری سؤظن نشان می‌دهند و یا آن که آن را نفی می‌کنند. نتیجه آن که حزب پیروزمند پرولتری نه تنها از نقطه نظر روشنفکری بر مابقی مردم برتری نخواهد داشت، بلکه در این رابطه از مخالفین خویش نیز عقب خواهد ماند، هر چند که ممکن است در رابطه با مسائل اجتماعی، مواضع تئوریك او به‌طور عام نسبت به مواضع مخالفین از برتری برخوردار باشد.

بنابراین در اروپا نمی‌توان راه پروگوئه را در پیش گرفت. پس تنها یك راه دیگر باقی می‌ماند، یعنی راهی که ناپلئون اول در ۱۸ برومر ۱۷۹۹ و نوه‌اش ناپلئون سوم در ۲ دسامبر ۱۸۵۲ در پیش گرفتند مبنی بر این که برای حکومت کردن بر توده مردمی که سازمان نیافته است، باید از برتری نیروئی که به‌طور متمرکز سازمان‌دهی شده است، یعنی قهر نظامی یاری گرفت. در چنین حالتی می‌توان حدس زد که در برابر قدرت مسلح حکومتی یا تنها نیروئی غیرمسلح و یا توده مردمی قرار دارند که

[۳۸] سنتروم Zentrum یکی از احزاب مهم آلمان در دوران جنگ جهانی اول بود. چون این حزب در قدرت‌یابی هیتلر نقش داشت، به همین دلیل پیروان آن پس از جنگ جهانی دوم حزب جدید سوسیال دمکرات مسیحی آلمان را به‌وجود آوردند که اینك نیرومندترین حزب سیاسی در این کشور است.

دیگر از جنگ مسلحانه خسته شده‌اند.

آیا می‌توان بر این شالوده شیوه تولید سوسیالیستی را به‌وجود آورد؟ این شیوه تولید بدان معنی است که جامعه خود بتواند تولید را سازمان‌دهی کند. این شیوه تولید از توده مردم می‌طلبد که خودگردانی اقتصاد را به‌طور کامل به عهده گیرد. سازمان‌دهی تولید توسط بوروکراسی دولتی و یا توسط دیکتاتوری یکی از اقشار خلق منجر به سوسیالیسم نمی‌گردد. برای تحقق سوسیالییسم به آموزش تشکیلاتی توده مردم نیاز است، اما پیش‌شرط آن وجود بسیاری از سازمان‌های اقتصادی آزاد از نوع سازمان‌های سیاسی است، امری که آزادی کامل سازمان‌دهی را ایجاب می‌کند. سازمان‌دهی سوسیالیستی کار نباید سازمان‌دهی سربازخانه‌ای باشد.

دیکتاتوری اقلیتی که بخواهد به خلق آزادی کامل سازمان‌دهی اعطأ کند، سبب خواهد شد تا قدرت خود او از بین برود. اما اگر چنین اقلیتی بخواهد موجودیت خود را تثبیت کند، باید این آزادی‌ها را از میان بردارد، امری که جلوی تکامل به‌سوی سوسیالیسم را خواهدگرفت.

دیکتاتوری يك اقلیت همیشه بهترین پشتیبان خود را در ارتشی گوش به فرمان می‌یابد. اما هر چقدر چنین حکومتی قهر سلاح را جانشین رأی اکثریت کند، به همان اندازه نیز نیروهای مخالف را مجبور می‌کند که نجات خود را در شعار جنگ مسلحانه و نه در شعار انتخابات بجویند، امری که شرکت در آن از آنان سلب شده است. در این حالت تناقضات سیاسی و اجتماعی در شکل جنگِ داخلی بروز می‌کنند. در جائی که بی‌تفاوتی و دلسردی حاکم نباشد، دیکتاتوری يك اقلیت غالبأ یا به کودتا و یا به جنگ پارتیزانی منجر خواهد شد که می‌تواند به سادگی به جنگی طولانی و قیام توده‌های عظیمی از مردم منتهی گردد که برای سرکوب آن تمامی نیروی نظامی حکومتِ دیکتاتوری باید به‌کار گرفته شود. چنین حکومتی دیگر نمی‌تواند خود را از مهلکه جنگ داخلی نجات دهد و غالبأ به‌وسیله آن سرنگون می‌گردد.

اما جنگِ درونی بزرگ‌ترین مانع بر سر راه ساختمان جامعه سوسیالیستی است. در رابطه با تقسیم کار جغرافیائی، در دوران کنونی کارخانه‌های بزرگ صنعتی به طور عمده در همه جا به امنیت راه‌های ارتباطی و نیز حفاظت از قراردادها وابسته‌اند. حتی اگر دشمن به سرزمین سوسیالیستی تجاوز نکند، يك جنگ بیرونی می‌تواند ساختمان سوسیالیسم را به‌طور کلی مختل کند. این بی‌دلیل نبود که تمامی گرایش-

های سوسیالیستی روسیه در انقلاب کنونی بر ضرورت صلح برای دوباره سازی جامعه تأکید ورزیدند. یك جنگ درونی برای اقتصاد اجتماعی بسیار ویرانگرتر از یك جنگ بیرونی است، زیرا این یك ضرورتاً در درون کشور رخ می‌دهد و هم‌چون هجوم ارتش بیگانه به کشور، جامعه را فلج و ویران می‌سازد، هر چند که جنگ درونی می‌تواند بسیار مخرب‌تر از هجوم بیگانه باشد.

قاعدتاً جنگ بین دولت‌ها بیش‌تر در رابطه با به‌دست آوردن و یا از دست دادن قدرت یك حکومت دور می‌زند و تمامی هستی آن حکومت را در بر نمی‌گیرد. پس از پایان جنگ، حکومت‌ها و ملت‌هائی که با یك‌دیگر جنگیدند، می‌خواهند و باید با یك‌دیگر در صلح به‌سر برند، هر چند که این امر همیشه هم‌راه با دوستی نباشد. اما وضعیت احزابی که در برابر یك‌دیگر به جنگ داخلی دست می‌زنند، طور دیگری است. آن‌ها به این دلیل علیه یك‌دیگر نمی‌جنگند تا بتوانند از حریف خود امتیازاتی به‌دست آورند و پس از توفیق در این امر با او در صلح زندگی کنند. و نیز در جنگ داخلی هم‌چون دمکراسی عمل نمی‌شود که اقلیت‌ها از امنیت برخوردارند و هر حزبی که به اقلیت بدل می‌شود و باید از حکومت چشم‌پوشی کند، مجبور نیست از فعالیت سیاسی خود چشم‌پوشی کند و یا آن که مجبور باشد از دامنه فعالیت خود بکاهد. در دمکراسی برای هر حزبی که اقلیت می‌شود، همیشه این حق باقی می‌ماند که برای به‌دست آوردن اکثریت تلاش کند تا بتواند حکومت را از آنِ خود گرداند.

هر حزبی در جنگ داخلی برای بقأ خود می‌جنگد و نابودی کامل طرفی را که شکست خورده است، تعقیب می‌کند. همین خودآگاهی سبب می‌شود تا جنگ‌های داخلی تا به‌این حد دهشتناك شوند. به‌طور مثال اقلیتی که تنها با قدرت نظامی می‌تواند خود را بر سر قدرت نگاه‌دارد، به شیوه سرکوبی خونین مخالفین خویش می‌گراید تا بتواند از طریق قصابی وحشیانه از تعداد آنان بکاهد، آن‌هم هنگامی که سلطه‌اش توسط خیزشی مورد تهدید قرار گیرد و بتواند آن جنبش را سرکوب کند. روزهای ژوئن ۱۸۴۸ و هفته خونین ۱۸۷۱ در پاریس یك‌چنین وضعیت وحشتناکی را به وضوح آشکار ساختند.

سیستم مزمن جنگ داخلی و هم‌چنین بدیل آن، یعنی دیکتاتوری که موجب بی‌تفاوتی و دل‌سردی کامل توده‌ها می‌شود، ساختمان سیستم تولید سوسیالیستی را تقریباً به‌طور کامل ناممکن می‌سازند. و در این وضعیت باید دیکتاتوری یك اقلیت که

موجب پیدایش جنگ داخلی و یا بنا بر طبیعت ضروریش سبب بی‌تفاوتی توده‌ها می‌گردد، آن ابزار سیادتی شود که بتواند بر گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم تأثیر نهد!

برخی جنگ داخلی و انقلاب اجتماعی را با هم عوضی می‌گیرند و می‌پندارند این يك شکل آن دیگری است و در نتیجه تمایل می‌یابند تا اعمال قهر را که در يك جنگ داخلی اجتناب‌ناپذیر است، با این استدلال توجیه کنند که بدون يك‌چنین قهری انقلاب نمی‌تواند ممکن گردد. همیشه در هر انقلابی چنین بوده و در آینده نیز همیشه چنین خواهد بود.

اما ما سوسیال دمکرات‌ها بر این باور نیستیم هر چه که همیشه چنین بوده، باید همیشه همان‌گونه باشد. ما تصاویر خود از انقلاب را به‌وسیله نمونه‌هائی که از انقلاب بورژوازی موجودند، صیقل داده‌ایم. انقلاب پرولتری تحت شرائطی کاملاً غیر از آن‌چه که تا کنون بوده است، تحقق خواهد یافت.

انقلابات بورژوائی در کشورهائی رخ دادند که در آن‌ها استبداد بر ارتشی تکیه داشت که از مردم جدا بود، و هر نوع جنبش آزادی طلبانه را سرکوب می‌کرد، در کشورهائی که آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعات، آزادی تشکیلات و حق رأی انتخابات و نمایندگان واقعی خلق وجود نداشتند. در این جوامع مبارزه علیه حکومت‌ها به‌طور ضروری در هیبت جنگ داخلی نمایان شد. اما امروز پرولتاریا می‌تواند لااقل در اروپای غربی به قدرت سیاسی دست یابد، زیرا در این کشورها دمکراسی، هر چند نه دمکراسی «ناب»، اما به‌هر حال توانسته است تا حدی عمیقاً ریشه بدواند. در این کشورها ارتش نیز دیگر هم‌چون گذشته از توده مردم جدا نیست. باید منتظر ماند و دید تحت چنین شرائطی، در آن‌جا که پرولتاریا اکثریت خلق را تشکیل می‌دهد، فتح قدرت سیاسی توسط پرولتاریا چگونه خواهد بود. در هر حال نیاز به‌این فرض نیست که در اروپای غربی رویدادهای انقلاب کبیر فرانسه دگربار تکرار خواهند شد. اگر روسیه کنونی با فرانسه ۱۷۹۳ دارای شباهت‌های زیادی است، این امر تنها این نکته را ثابت می‌کند که روسیه تا چه حد به مرحله انقلاب بورژوائی نزدیك است.

باید مابین انقلابِ اجتماعی، انقلابِ سیاسی و جنگِ داخلی توفیر گذاشت.

در انقلاب اجتماعی تمامی ساختمان اجتماعی به‌خاطر پیدایش شیوه تولیدی

جدیدی به‌طور عمیقی دگرگون می‌شود. این روندی است بسیار طولانی که می‌تواند ده‌ها سال طول بکشد و برای پایان آن مرز معینی را نمی‌توان تعیین کرد. این انقلاب بهتر می‌تواند به نتیجه برسد، هرگاه در اشکال صلح‌آمیزی تحقق یابد. جنگ‌های بیرونی و درونی دشمنان مرگ‌بار این انقلاب می‌باشند. قاعدتاً هر انقلابِ اجتماعی همیشه با یك انقلابِ سیاسی و در نتیجه تغییر ناگهانی توازن نیروهای طبقاتی در یك کشور آغاز می‌شود، آن‌هم به‌این ترتیب که طبقه‌ای که تا آن زمان از قدرت سیاسی محروم بود، به نهادِ حکومت دست می‌یابد. انقلابِ سیاسی اقدامی ناگهانی است که می‌تواند به سرعت اجرأ گردد و پایان یابد. اشکال بروز انقلاب سیاسی وابسته به اشکالی هستند که دولت در جامعه‌ای که این انقلاب در آن رخ می‌دهد، دارد. هر چقدر دمکراسی بیش‌تر حاکم باشد و نه به صورت تشریفاتی، بلکه به‌صورت واقعی بر نیروی تودۀ کارکن تکیه داشته باشد، به همان نسبت نیز این احتمال که انقلابِ سیاسی دارای جنبه صلح‌آمیز باشد، بیش‌تر خواهد بود. برعکس، هرگاه سیستم حاکم بر اکثریت مردم اتکاء نداشته باشد و بلکه اقلیتی را مجسم کند، به همان نسبت نیز احتمال این که انقلابِ سیاسی شکل جنگِ داخلی به خود گیرد، بیش‌تر خواهد بود.

حتی در حالت آخر نیز خواست فوری مبارزین انقلابِ اجتماعی آن است که جنگِ داخلی تنها بتواند به تحقق دمکراسی منجر گردد و پایه‌های آن را مستحکم نماید و تأثیرات آن در خدمت انقلابِ اجتماعی قرار گیرد. این بدان معنی است که در موقعیت کنونی انقلابِ اجتماعی نمی‌تواند فراتر از آن حدّی رود که اکثریت مردم تمایل رفتن بدان مقطع را دارد. زیرا فراتر از آن رفتن، هر چند برای ارواحی مطلوب هم باشد که تحقق فوری هدفِ نهائی را می‌خواهند، ، لیکن این امر سبب خواهد شد تا انقلابِ اجتماعی شرائط مناسبی برای به‌وجود آوردن پدیده‌هائی نیابد که از پایداری برخوردار باشند.

اما مگر حکومت وحشتِ پرولتاریا و خرده‌بورژوازی پاریس، یعنی دیکتاتوری یك اقلیت در انقلابِ کبیر فرانسه تأثیرات شگرفی با ابعادِ تاریخی والائی از خود به جای نگذاشت؟

مطمئناً. لیکن این تأثیرات دارای چگونه سرشتی بودند؟ آن دیکتاتوری فرزند جنگی بود که متحدین اروپائی سلطنت علیه فرانسه انقلابی به راه انداخته بودند. نقش تاریخی حکومتِ وحشت آن بود که توانست این حمله را با موفقیت درهم

بشکند. این بار نیز این حقیقتِ کهن بارز شد که دیکتاتوری بهتر از دمکراسی قادر به پیش‌برد جنگ است. اما حکومتِ وحشت به‌هیچ‌وجه نتوانست ثابت کند که دیکتاتوری روشی پرولتاریائی برای دگرگون‌سازی جامعه و تثبیت قدرت سیاسی پرولتاریا است.

حکومتِ وحشت ۱۷۹۳ از انرژی بی‌مانندی برخوردار بود. با این حال پرولتاریای پاریس نتوانست با آن همه انرژی قدرت را حفظ کند. دیکتاتوری به روشی بدل شد که به‌وسیله آن جناح‌های سیاسی پرولتاریائی و خرده‌بورژوازی با يك دیگر می‌جنگیدند و سرانجام نیز دیکتاتوری به روشی بدل شد که به‌وسیله آن بتوان به هر گونه سیاست پرولتاریائی و خرده‌بورژوائی پایان داد.

دیکتاتوری اقشار زیرین راه را برای دیکتاتوری شمشیر هموار می‌سازد.

هرگاه بخواهیم در رابطه با نمونه‌های انقلاب‌های بورژوائی بگوئیم که انقلاب برابر با جنگ داخلی و دیکتاتوری است ، در آن صورت باید قاطع بود و گفت که پس هر انقلابی ضرورتاً به حاکمیت يك کرُمول[۳۹] و یا یک ناپلئون[۴۰] ختم خواهد شد.

---

[۳۹] کرُمول، اُلیور Oliver Cromwell ۱۵۹۹ زاده شد و ۱۶۵۸ درگذشت. او نجیب‌زاده‌ای زمیندار بود که در سال ۱۶۳۱ زمین‌های زراعی خود را فروخت و در کنار یکی از رودخانه‌ها زمین‌های زراعی جدیدی خرید و در آن‌جا زراعت و تجارت را به‌هم پیوند داد و به‌این ترتیب تولیدِ کشاورزی را در خدمتِ پیشه بازرگانی خود قرار داد. کرُمول در سال ۱۶۴۰ به نمایندگی پارلمان انتخاب شد و تقریباً تا آخر عُمر خود کرسی نمایندگی خود را حفظ کرد. هنگامی که میان دربار سلطنت و پارلمان اختلاف افتاد، کرُمول رهبری ارتش پارلمان را به‌دست آورد و توانست طی يك سلسله جنگ سرانجام ارتش شاه را شکست دهد و کارل اول را دستگیر و توسط پارلمان به محاکمه و در سال ۱۶۴۹ اعدام کند. از آن پس تا وقتی که کرُمول درگذشت، قدرت سیاسی کشور را در دست داشت و به مثابه رئیس جمهور عمل می‌کرد، بی آنکه به‌این سمت انتخاب شده باشد.

[۴۰] ناپلئون اول .Napoleon I یا ناپلئون، بُناپارت Napoleone Bonaparte در ۱۵ اوت ۱۷۶۹ در جزیره کورس زاده گشت و در ۵ مه ۱۸۲۱ در تبعید در جزیره سن هلن Sant Helena درگذشت. او یکی از نوابغ نظامی جهان بود و در بطن انقلاب فرانسه به خدمت نظام درآمد و با سرعتی چشم‌گیر در دفاع از حکومتِ انقلابی در جنگ با همسایگان فرانسه به پیروزی‌های فراوانی دست یافت و سپس علیه حکومت انقلابی کودتا کرد و به‌عنوان کنسول رهبری حکومت را در دست گرفت و تقریباً تمامی اروپا را فتح کرد. اما از آن‌جا که اداره این مناطق از عهده ارتش فرانسه برنمی‌آمد، در نتیجه بسیاری از این سرزمین‌ها را از دست داد. سرانجام در محل واترلو در بلژيك از سپاه متحد اروپا به رهبری انگلستان شکست خورد و مجبور شد به تبعید رود. ناپلئون با آن که در فرانسه حکومت مردمی را از میان برداشت، لیکن از پشتیبانی گسترده توده مردم برخوردار بود.

اما در جائی که پرولتاریا اکثریت ملت را تشکیل می‌دهد و جامعه به‌طور دمکراتیك سازمان‌دهی شده است، این امر به هیچ‌وجه نقطه پایان یك انقلاب پرولتاریائی نیست. و تنها در یك‌چنین مکانی شرائط برای تولید سوسیالیستی فراهم می‌باشد.

ما تحت دیکتاتوری پرولتاریا چیز دیگری را نمی‌توانیم بفهمیم مگر حاکمیت پرولتاریا بر پایه دمکراسی.

۶- مجلس مؤسسان و شورا (سُویت)

تضادِ میانِ دیکتاتوری و دمکراسی در انقلاب روسیه مفهوم خیلی مناسبی با وضعیت تازه یافته است.

سوسیالیست‌های روسیه در این زمینه دارای مواضع مختلفی بودند. آن‌ها به جناح‌های انقلابی سوسیالیستی و مارکسیستی تقسیم شدند. انقلابیونِ سوسیالیست در درجه اول منافع دهقانان را نمایندگی می‌کردند، دهقانانی که در روسیه برخلاف تمامی اروپا هنوز عاملی انقلابی بودند و به‌همین دلیل می‌توانستند دست در دست پرولتاریای سوسیالیستی به پیش روند. در برابر آن‌ها مارکسیست‌ها قرار داشتند که پرولتاریای صنعتی را نمایندگی می‌کردند. مارکسیست‌ها اما به دو بخش تقسیم می‌شدند. منشویك‌ها تصور می‌کردند که بر اساس شرائط اقتصادی پیش‌یافته در روسیه تنها انقلاب دمکراتیك می‌تواند تحقق یابد، به ویژه آن که هرگاه این انقلاب با انقلابِ سوسیالیستی در اروپا هم‌زمان روی ندهد. و بلشویك‌ها که غالباً به قدرت لایزال اراده و قهر اعتقاد داشتند، اینك بدون در نظرگیری وضعیت عقب مانده روسیه می‌خواستند انقلاب را فوراً به انقلابی سوسیالیستی بدل کنند.

در کوران انقلاب به‌دامنه این تناقضات افزوده شد. منشویك‌ها وظیفه خود دانستند تا زمانی که مجلسِ ملی مؤسسان به‌طور قطعی حکومتی به‌وجود نیاورده است، در حکومتِ ائتلافی شرکت کنند. بلشویك‌ها می‌خواستند پیش از تشکیل مجلسِ مؤسسان حکومتِ موقت را سرنگون و حکومت حزبی خود را جانشین آن سازند. به این اختلافات، در رابطه با صلح اختلاف عمیق دیگری افزوده شد. منشویك‌ها هم‌چون بلشویك‌ها هر دو خواهان صلح فوری بر اساس مصوبه تسیمروالد[۴۱] بودند مبنی بر این

---

[۴۱] بر اساس پیش‌نهاد حزب سوسیالیستی ایتالیا از پنجم تا هشتم ماه سپتامبر ۱۹۱۵ جلسه‌ای از احزاب وابسته به بین‌الملل سوسیالیستی در رابطه با جنگ جهانی اول که تازه آغاز شده بود، در

که منطقه‌ای غصب نشود و غرامتی پرداخت نگردد. این هر دو جناح در تسمیروالد حضور داشتند و در آن‌جا منشویك‌ها اکثریت را تشکیل می‌دادند. اما منشویك‌ها خواستار صلح همگانی بودند و می‌خواستند که تمامی کشورهائی که در جنگ شرکت داشتند، از این شعار هواداری کنند. منطقه‌ای غصب نشود و غرامتی پرداخت نگردد. تا زمانی که این وضعیت پیش نیاید، باید ارتش روسیه سلاح به‌دست آماده‌گی جنگی خود را حفظ کند. برعکس، بلشویك‌ها خواهان صلح فوری به‌هر قیمتی بودند. آن‌ها حاضر بودند، هرگاه شرائط ایجاب می‌کرد، دست به صلح ویژه‌ای زنند. آن‌ها برای آن که صلح را به‌یك اجبار تبدیل کنند، کوشیدند به بی‌نظمی که خود به‌خود در ارتشِ روسیه وجود داشت، دامن زنند.

بلشویك‌ها در این خواسته خود از پشتیبانی توده عظیمی از ارتش که از جنگ دچار خستگی عمومی شده بود، برخوردار شدند. و نیز چنین به نظر می‌رسید که دولت موقت کاری در زمینه صلح انجام نمی‌دهد، در حالی که آن دولت در همان زمان بیش‌تر از هر دولت دیگری دست به اصلاحاتِ سیاسی و اجتماعی زده بود. اما این اصلاحات آن‌قدر نبودند که می‌توان از یك دولت انقلابی انتظار داشت. تشکیل مجلسِ مؤسسان نمی‌توانست به آن سرعتی که آرزو می‌شد، عملی گردد. نخست باید در دستگاه کارمندان دولت تغییراتی صورت می‌گرفت. مجالس دمکراتیك شهری و روستائی باید به‌وجود می‌آمدند. حتی تنظیم لیست رأی دهندگان در کشوری پهناور که آخرین سرشماری آن ۱۸۹۷ انجام گرفته بود، با دشواری زیادی می‌توانست عملی گردد. همین مسائل سبب شدند تا انجام انتخاباتِ مجلسِ مؤسسان دائماً به تعویق افتد.

اما پیش از هر چیز صلح نمی‌خواست تحقق یابد. هر عاملی که می‌توانست در این مورد مقصر باشد، به‌هرحال مردان سیاسی آنتانت[۴۲] نفهمیدند که صلح تا چه اندازه حتی برای خودِ آنان ضروری است و در نتیجه نتوانستند آمادگی خود را برای رسیدن

تسمیروالد Zimmerwald که در کانتون برن Bern در سوئیس قرار دارد، تشکیل شد. در این کنفرانس ۳۸ نماینده از ۱۲ کشور شرکت داشتند.

[۴۲] انتانت Entente در زبان فرانسه به معنی توافق است. قرارداد انتانت در سال ۱۹۰۴ بین انگلستان و فرانسه بسته شد که بر اساس آن اختلافاتی که در رابطه با سیاست استعماری ممکن بود مابین دو کشور بروز کند، باید دوستانه حل و فصل می‌شد. در سال ۱۹۰۷ روسیه نیز به‌این قرار داد پیوست. در جنگ جهانی اول اتحاد این سه کشور علیه آلمان اتحاد انتانت نامیده شد.

به صلحی بدون تصرف سرزمین‌های اشغالی و دریافت غرامت اعلان دارند. آن‌ها از سیاستی پیروی کردند که سبب شد تا خلق روس به آنتانت و در کنار آن به حکومتِ موقت که با سیاست آنتانت توافق داشت، به مثابه مانعی در راه دست‌یابی به صلح بنگرد. این خود یکی از عواملی بود که سبب شد تا بخشی از منشویک‌ها، یعنی انترناسیونالیست‌ها خواستار جدائی از آنتانت شوند و به‌همین دلیل در برابر حکومتِ موقت در اپوزیسیون قرار گیرند. با این حال این بخش از اپوزیسیون هیچ‌گاه هم‌چون بلشویک‌ها بی‌پروا نبود. در چنین وضعیتی بلشویک‌ها به زیان منشویک‌ها و حکومتِ موقت از موقعیت بهتری برخوردار گشتند و توانستند در نوامبر سال پیش حکومتِ منشویک‌ها را سرنگون سازند. نیروی تبلیغاتی آن‌ها آن‌قدر قوی بود که توانستند بخشی از سوسیال رولوسیونرها را به سوی خود جلب کنند. از این پس سوسیال رولوسیونرهای چپ با بلشویک‌ها هم‌راه گشتند و در حکومتِ آن‌ها شرکت جستند و در عوض سوسیال‌رولوسیونرهای راست و میانه در کنار منشویک‌ها باقی ماندند.

بلشویک‌ها نیروی خود را از انتظاراتی می‌گرفتند که فعال ساخته بودند. پس اگر می‌خواستند نیروی خود را حفظ کنند، باید در برآورده ساختن آن انتظارات به‌خوبی عمل می‌کردند. آیا این امر ممکن بود؟

انقلابِ بلشویک‌ها براین پیش‌شرط بنا شده بود که این انقلاب نقطه آغاز انقلابی است که در سراسر اروپا تحقق خواهد یافت، که ابتکار جسورانه روسیه سبب خواهد شد تا پرولتاریای تمامی اروپا از جای خود برخیزد.[۴۳]

تحت چنین شرائطی بی‌اهمیت بود که صلح جداگانه روسیه دارای چه وجهی و از چه نقائصی برخوردار بود و چه باری را بر دوش خلق روس می‌گذاشت. و این امر نیز بی‌اهمیت بود که آیا روسیه توانائی دفاع از خود را دارد و یا نه. بر اساس این برداشت انقلابِ اروپائی بهترین حامی انقلابِ روسیه بود که می‌بایست حق تعیین سرنوشت را برای تمامی خلق‌هائی که در روسیه می‌زیستند، ارمغان می‌آورد.

---

[۴۳] لنین در ۲۹ آوریل ۱۹۱۸ در کنگره کمیته‌های اجرائی مرکزی سراسری روسیه مطرح ساخت «*انقلاب سوسیالیستی در کشورهای دیگر (...) به کُمك ما خواهد آمد. آهسته، اما انقلاب خواهد آمد. و جنگ، که اینك در غرب در جریان است، توده‌ها را بیش‌تر از رهبرانشان انقلابی خواهد نمود و لحظه رستاخیز را نزدیك‌تر خواهد ساخت.*». بنگرید به مجموعه آثار لنین به آلمانی، جلد ۲۷، صفحه ۲۳۰.

انقلابی که در اروپا موجب پیدایش و استحکام سوسیالیسم می‌گشت، در عین حال می‌بایست به ابزاری برای از میان برداشتن موانعی بدل گردد که در زمینه تحقق تولیدِ سوسیالیستی در روسیه عقب مانده وجود داشت.

البته بسیار منطقی درباره این همه مسائل فکر شده بود و دلائلی نیز برای اثبات آن وجود داشت، هرگاه که پیش‌شرط‌ها مبنی بر این که انقلاب روسیه به طور خطا ناپذیری موجب پاره شدن زنجیرهای انقلابِ اروپائی خواهد گشت، پذیرفته می‌شدند. اما چه می‌شد، هرگاه این واقعه رخ نمی‌داد؟

آن پیش‌شرط‌ها تا کنون به‌وقوع نپیوستند. و اینك پرولتاریای اروپا مورد اتهام قرار می‌گیرد که انقلابِ روسیه را تنها گذاشت و به آن خیانت کرد. این اتهامی علیه افرادی ناشناخته است، زیرا چه کسی را می‌توان مسئول رفتار پرولتاریای اروپا ساخت؟

این یکی از اصول مارکسیستی است که نمی‌توان انقلاب‌ها را انجام داد و بلکه انقلاب‌ها از شرائط سرچشمه می‌گیرند. اما شرائطِ اروپای غربی آن‌چنان با شرائط روسیه توفیر دارند که انقلاب در روسیه در این‌جا نیز ضرورتاً سبب پیدایش انقلاب گردد.

هنگامی که در سال ۱۸۴۸ در فرانسه انقلاب آغاز شد، فوراً به‌سوی سرزمین‌های اروپای شرقی جریان یافت، اما در جوار مرزهای روسیه متوقف گردید. عکس این جریان نیز در سال ۱۹۰۵ رخ داد، هنگامی که در روسیه انقلاب زنجیرهایش را پاره کرد، موجب پیدایش برخی جنبش‌هائی در غرب شد که خواهان تحقق حق رأی همگانی بودند، جنبش‌هائی که آن‌ها را نمی‌توان انقلاب نامید.

با این حال نمی‌توان به بلشویك‌ها زیاد خُرده گرفت که چرا در انتظار انقلابِ اروپائی بودند. برخی از سوسیالیست‌ها نیز عین همین انتظارات را مطرح ساختند و به طور حتم ما به‌سوی وضعیتی در حرکتیم که می‌تواند موجب شدت یافتنِ مبارزه طبقاتی گردد و ما را با یك سری از حوادث غیرمترقبه مواجه سازد. و هر چند بلشویك‌ها در رابطه با انتظاراتِ خود در رابطه با انقلاب به خطا رفتند، آیا بِبل،[۴۴]

[۴۴] بِبل، اُگوست، سیاستمدار سوسیالیستِ آلمانی ۱۸۴۰ زاده شد و ۱۹۱۳درگذشت. او هنگامی که تراشکار بود به جنبش کارگری آلمان پیوست و در سال ۱۸۶۵ به رهبری اتحادیه کارگران لایپزیك برگزیده شد. او از ۱۸۶۷ تا پایان عُمر خویش عضو مجلس آلمان بود و در سال ۱۸۶۹ در کنگره

انگلس و یا مارکس نیز هر از چند گاهی دچار خطای مشابه‌ای نگشتند؟ اما این سه تن هیچ‌گاه برای تحقق انقلاب تاریخی را از قبل تعیین نکردند و هیچ‌گاه تاکتیك خود را طوری تنظیم نکردند که موجودیت حزب و ادامه مبارزه طبقاتی پرولتری وابسته به تحقق انقلاب گردد و در نتیجه پرولتاریا در برابر این وضعیت دشوار یا انقلاب و یا ورشکستگی قرار گیرد.

آن‌ها نیز هم‌چون هر سیاستمدار دیگری در رابطه با انتظارات خود به خطا رفتند. اما هیچ خطائی نتوانست آنان را از راه راست منحرف سازد و به بن‌بست کشاند.

در عوض رفقای بلشویكِ ما چون قماربازان تمامی دار و ندار خود را بر روی ورقِ انقلاب اروپائی شرط بستند. اما هنگامی که این ورق کشیده نشد آن‌ها به مسیری کشانده گشته بودند که در برابرشان مسائل لاینحلی را قرار می‌داد. آن‌ها باید بدون در اختیار داشتن ارتش از روسیه در برابر دشمنانِ نیرومند و بی‌ملاحظه‌اش دفاع می‌کردند. آن‌ها باید در دورانی که فقر و استحاله وضعیتی همِگانی گشته بود، رژیمی را تشکیل می‌دادند که باید برای همه رفاء به هم‌راه می‌آورد. هر چقدر شرائط مادی و روشنفکرانه موجود برای این‌همه خواست که آن‌ها در جهت تحققش تلاش می‌کردند محدودتر می‌گشت، به‌همان نسبت نیز آن‌ها خود را بیش‌تر در تنگنا می‌یافتند و برای آن که محدودیت‌ها را از میان بردارند، مجبور بودند به قهر برهنه، یعنی به دیکتاتوری متوسل شوند. هر چقدر در صفوف توده‌های خلق به تعداد مخالفین آن‌ها افزوده می‌گشت، به‌همان نسبت نیز آن‌ها مجبور بودند بیش‌تر از این رویه پیروی کنند. به‌این ترتیب برقراری دیکتاتوری به‌جای دمکراسی امری اجتناب ناپذیر بود.

همان‌طور که بلشویك‌ها فریب انتظاراتِ خود را خوردند مبنی بر این که تنها کافی

آیزناخ یکی از بنیانگزاران جریان سوسیال دمکراسی آلمان بود. این جریان در سال ۱۸۷۵ با اتحادیه همگانی کارگران آلمان که توسط لاسال بنیانگزاری شده بود، در کنگره گُتا متحد گشت و حزب سوسیالیستی کارگری آلمان را به‌وجود آورد که چندی بعد نام خود را به حزب سوسیال دمکراسی آلمان تغییر داد. بِبل بارها به‌خاطر فعالیت‌های سیاسی خود از سوی دادگاه‌های آلمان به جرم خیانت ملی، توهین به سلطنت و زیر پا نهادن قانون اتحادیه‌ها به زندان محکوم شد. او از سال ۱۸۹۰ به عضویت هیئت اجرائی برگزیده شد و از سال ۱۸۹۲ یکی از دو رهبر حزب سوسیال دمکرات آلمان بود. بِبل سخنرانی توانا بود که می‌توانست توده‌ها را تحت تأثیر قرار دهد. او خود را مارکسیست می‌دانست و از اندیشه مبارزه طبقاتی پیروی می‌کرد. مهم‌ترین اثر او «زن و سوسیالیسم» نام دارد که درباره برابری زنان و مردان نوشته است.

است قدرت را به کف آورند تا انقلابِ اروپائی را از بند رها سازند، همان گونه نیز گول این انتظار خود را خوردند که هرگاه سکان قدرت را به دست گیرند در آن صورت اکثریت خلق کف زنان به دور آن‌ها گِرد خواهند آمد. البته همان‌طور که در پیش یادآور شدیم، آن‌ها توانسته بودند به مثابه نیروی اپوزیسیون با توجه به شرائط آن دورانِ روسیه نیروی تبلیغاتی بزرگی را تکامل بخشند. آن‌ها که در آغاز انقلاب جمعیت اندکی بودند، سرانجام آن‌قدر نیرومند گشتند که توانستند قدرتِ دولتی را به چنگِ خود آورند. اما آیا آن‌ها از پشتیبانی تودهٔ مردم نیز برخوردار بودند؟

مجلسِ مؤسسانی که بلشویك‌ها هم‌راه با دیگر انقلابیون برای مدتی بی‌پروایانه خواستار آن بودند، باید در این زمینه روشنی به‌وجود می‌آورد، مجلسِ مؤسسانی که باید بر اساس حق رأی همِگانی، برابر، مستقیم و مخفی انتخاب می‌گشت.

بلاواسطه پس از تصرف حکومت به‌وسیله بلشویك‌ها، رژیم جدید توانست از رأی اعتمادِ دومین کنگره سراسری شوراهای روسیه برخوردار گردد، هر چند که با مخالفتِ اقلیتِ بسیار نیرومندی روبرو گشت که به اعتراض کنگره را ترك کرد. اما این اقلیت نیز هنوز به مخالفت با اندیشه مجلسِ مؤسسان نپرداخته بود. مصوبه‌ای که حکومت شورائی را مورد تأئید قرار می‌داد با این جمله آغاز می‌شد: «*برای حکومت کردن در کشور باید تا فراخوانی مجلسِ مؤسسان حکومتِ موقتی از کارگران و دهقانان که شورای کُمیساریای خلق نامیده می‌شود، تشکیل گردد.*»

پس در این جا مجلسِ مؤسسان هنوز به مثابه نهادی فرادست کمیساریای خلق شناخته می‌شود.

در ۳ نوامبر دومای شهری پتروگراد از سوی حکومت منحل اعلان گشت، آن‌هم با این استدلال که این دوما با بینش خلق در تضاد قرار دارد که خود را در انقلاب ۷ نوامبر و «*انتخابات مجلس مؤسسان*» نمودار ساخت. انتخاباتِ جدید بر اساس حق رأی همِگانی موجود اعلان گردید. اما به‌زودی موئی در ماستِ انتخاباتِ مجلسِ مؤسسان یافتند. کمیته اجرائی شوراهای سراسری روسیه در ۷ دسامبر لایحه‌ای را تصویب کرد که در آن چنین گفته شد: «*به هرگونه که نهاد انتخاب شده‌ای که از نمایندگان برگزیده هیئت‌های موجود تشکیل گردد، این نهاد هنگامی می‌تواند خود را به مثابه دمکراسی واقعی و بازتاب واقعی اراده خلق تلقی کند، هرگاه که حق عزلِ نمایندگان از سوی رأی دهندگان و اجراً این حق را به رسمیت بشناسد. این اصل از*

دمکراسی واقعی هم‌چنان که برای هیئت‌های رسمی، باید برای مجلسِ مؤسسان نیز اعتبار داشته باشد. (...) کنگره شوراهای نمایندگانِ کارگران، سربازان و دهقانان که بر اساس برابری تشکیل شده است، حق دارد برای تمامی هیئت‌های انتخابی شهری، روستائی و غیره خواستار تجدید انتخابات گردد بی آن که مجلسِ مؤسسان از این قاعده مستثنی باشد. هرگاه بیش از نیمی از رأی دهندگانِ یك حوزهٔ انتخاباتی مایل باشند، باید شوراها خواستار تجدید انتخابات گردند.»[۴۵]

این خواست که اکثریت رأی دهندگان، هر هنگام که تشخیص داد، بتواند نماینده‌اش را عزل کند، زیرا چون آن نماینده دیگر از بینش او پیروی نمی‌کند، در هم‌سوئی کامل با اصول دمکراسی قرار دارد. برعکس، این امر از این نقطه‌نظر قابل توضیح نیست که چرا شوراها باید از حق تجدید انتخابات برخوردار باشند. به هر حال در آن زمان در تقابل با مجلسِ مؤسسان بیش‌تر از این مرز نرفتند. هنوز به نهادِ مجلس و به حق رأی ایرادی وارد نبود.

با این حال به‌تدریج آشکار می‌شد که بلشویك‌ها در انتخابات اکثریت را به‌دست نخواهند آورد. به‌همین دلیل «پراودا» در ۲۶ دسامبر ۱۹۱۷ یك سلسله تزهائی را انتشار داد که لنین در رابطه با مجلسِ مؤسسان طرح‌ریزی و کمیته مرکزی تصویب کرده بود. در میان آن‌ها دو تز بسیار پر اهمیت‌اند. یك تز بیان می‌کرد که انتخابات در زمان کوتاهی پس از پیروزی بلشویك‌ها و پیش از انشعاب در صفوف سوسیال رولوسیونرها انجام گرفته‌است. در این صورت جناح‌های راست و چپ سوسیال رولوسیونرها لیست واحدی از کاندیداهای خود ارائه داده بودند. بنابراین انتخابات نمی‌توانست بیان واقعی خواستِ مردم باشد.

نتیجه عملی برای کسانی که از نظریه تدوین شده در مصوبه ۷ دسامبر پیروی می‌کردند، باید این می‌بود که در حوزه‌های انتخاباتی‌ای که کاندیداهای سوسیال رولوسیونر برگزیده شده بودند، باید انتخابات تجدید می‌شد. وگرنه آن مصوبه به چه منظوری تهیه شده بود؟ لیکن در ۲۶ دسامبر مضمون این مصوبه به فراموشی سپرده شد و به ناگهان سرود تازه‌ای از تز دیگر لنین که ما را در این‌جا به‌خود مشغول کرده است، به گوش رسید. پس از آن که او به ما نشان داد از آن جا که مجلسِ مؤسسانِ منتخب فاقد ارزش است، زیرا خواستِ تمامی تودهٔ خلق را بازتاب نمی‌دهد، یادآور

---

45 Lenin Werke, Band 26, Seite 377

می‌شود که اصولاً هر انتخاباتی که بر اساس حق رأی همگانی انجام گیرد، یعنی مجلسِ منتخبِ مردم پدیده‌ای بی‌ارزش است. «جمهوری شوراها نه تنها شکل عالی‌تری از نهادهای دمکراسی (در مقایسه با جمهوری بورژوائی و مجلس به مثابه تاج آن) را نمایان می‌سازد، بلکه این جمهوری یگانه شکلی است که گذار بی‌درد را به سوسیالیسم ممکن می‌گرداند.»[۴۶] حیف هنگامی که آدمی که در انتخاباتِ مجلسِ مؤسسان به اقلیت تبدیل شده بود، به این معرفت دست یافت، آن هم در حالی که در گذشته هیچ‌کس به اندازه لنین به‌صورت پر شوری از مجلسِ مؤسسان جانبداری نکرده بود.

پس ستیزه با مجلسِ مؤسسان اجتناب ناپذیر بود. این امر به پیروزی شوراها انجامید که دیکتاتوری خود را به مثابه شکل دائمی حکومت در روسیه اعلان داشت.

۷- جمهوری شورائی (سوویت)

سازمانِ شورا (سوویت) فرآورده انقلابِ ۱۹۰۵ روسیه است. در آن زمان پرولتاریا به آن گونه تظاهراتِ خیابانی دست زد که برای انجام آن به سازمان‌های توده‌ای نیاز بود. سازمان‌های مخفی سوسیال‌دمکرات‌ها و سوسیال‌رولوسیونرها تنها چند صد تن عضو داشتند که قادر بودند چند هزار تن کارگر را تحت تأثیر قرار دهند. سازمان‌های توده‌ای سیاسی و صنفی نمی‌توانستند زیر سلطه استبداد تزاری پیدایش یابند. یگانه سازمان‌های توده‌ای کارگری که انقلاب با آن مواجه شد، یعنی کارخانجات توسط سرمایه به‌وجود آمده بودند. به این ترتیب کارخانجات به تشکیلاتِ مبارزه توده‌ای پرولتری بدل شدند. پس هر کارخانه‌ای از یك مکانِ تولید مادی به مکانِ تبلیغاتِ سیاسی و تظاهرات تغییر شکل داد. کارگرانِ هر کارخانه‌ای در کنار هم اجتماع کردند و از میانِ خود نمایندگانی برگزیدند، آن‌ها نیز در یك شورای نمایندگان، در یك سوویت با یك‌دیگر متحد شدند. این منشویك‌ها بودندکه مسبب به‌وجود آمدن یك چنین جنبش با اهمیتی گشتند. به این ترتیب شکلی از تشکیلاتِ پرولتری پیدایش یافت که کامل‌تر از تمامی دیگر اشکال مشابه خود بود، زیرا تمامی کارگرانِ مزدبگیر را در بر می‌گرفت. این تشکیلات تظاهراتِ پر قدرتی را ممکن ساخت و بر شعور کارگران تأثیری عمیق نهاد. هنگامی که در مارس ۱۹۱۷ انقلابِ دومِ روسیه آغاز شد،

[46]Ebenda

تشکیلاتِ شورائی نیز دوباره پیدایش یافتند. و این بار البته در سطحی بالاتر، زیرا که پرولتاریا در نتیجه انقلابِ نخست به بلوغ رسیده بود. شوراهای ۱۹۰۵ مؤسسه‌هائی محلی و به چند شهر محدود بودند. شوراهای ۱۹۱۷ نه فقط از نظر تعداد زیاد بودند، بلکه با یك‌دیگر در رابطه‌ای تنگاتنگ قرار داشتند و با یك‌دیگر در اتحادیه‌های بزرگ-تری متشکل گشتند که آن‌ها نیز سرانجام خود را در یك تشکیلات سراسری برای تمامی روسیه یافتند که کنگره سراسری روسیه و هم‌چنین کمیته اجرائی مرکزی آن برای مدتی به ارگانِ آن بدل گشت.

بنابراین تشکیلاتِ شوراها تظاهر مهمی از دورانِ ماست. چنین به نظر می‌رسد که شوراها بتوانند در مبارزهٔ تعیین کننده‌ای که میانِ سرمایه و کار در جریان است، نقش تعیین‌کننده‌ای ایفأ کنند.

آیا باید از شوراها انتظارات بیش‌تری داشت؟ بلشویك‌ها پس از انقلابِ نوامبر ۱۹۱۷ که هم‌راه با سوسیال رولوسیونرهای چپ در شوراهای کارگری روسیه اکثریت را به‌دست آورده بودند، پس از انحلال مجلسِ مؤسسان تصمیم گرفتند شوراهای کارگری را که تا آن زمان تشکیلات مبارزاتی یك طبقه بود، به تشکیلات دولتی بدل سازند. آن‌ها دمکراسی را که خلقِ روس در انقلابِ مارس تسخیر کرده بود، از بین بردند. مطابق با آن بلشویك‌ها از سوسیال دمکرات نامیدن خود امتناع کردند. آن‌ها خود را کمونیست نامیدند.

البته آن‌ها نمی‌خواهند به‌طور کامل از دمکراسی صرفِ‌نظر کنند. لنین در سخنرانی خود در ۲۸ آوریل مطرح ساخت که تشکیلاتِ شوراها «*نوع عالی‌تری از دمکراسی است*» که با «*تحریف بورژائی*» خویش به‌طور کامل قطع رابطه کرده است. اینك برای پرولتاریا و دهقانانِ فقیر آزادی کامل برقرار شده است.[۴۷]

اما نزد آن‌ها دمکراسی عبارت است از برخورداری از حقوق سیاسی برابر تمامی اعضای جامعه. اقشاری که قانون آن‌ها را ممتاز ساخته بود، همیشه از حق آزادی رفت و آمد برخوردار بودند. اما این امر را نمی‌توان دمکراسی نامید.

آن‌طور که لنین مطرح می‌کند، جمهوری شورائی باید یگانه تشکیلاتِ دیکتاتوری پرولتاریا باشد «*که بی‌دردترین گذار به سوسیالیسم را ممکن می‌سازد*». این روند

[47] Lenin Werke, Band 27, Seiten 258-259

چنین شروع می‌شود که تمامی مردمی که در شوراها حضور ندارند، باید از هرگونه حقوق سیاسی محروم گردند.

ما در پیش توضیح دادیم که در رابطه با ایدهٔ دیکتاتوری پرولتاریا چه باید گفت. اینك اما چند توضیح درباره آرایش دیکتاتوری پرولتاریا در شوراها.

چرا باید شوراها گذار بدونِ درد به سوسیالیسم را هموار سازند هنگامی که این امر از طریق حق رأی همگانی ممکن است؟ آشکارا با این شیوه می‌توان سرمایه‌داران را از مؤسسات قانونگذار دور نگاه‌داشت.

به‌هر حال دو حالت ممکن است. یا سرمایه‌داران و پیروان آن‌ها اقلیت ناچیزی هستند. اگر چنین است، پس آن‌ها چگونه می‌توانند با داشتن حق رأی همِگانی راه گذار به سوسیالیسم را سد کنند؟ برعکس، هرگاه آن‌ها در یك انتخابات مبتنی بر حق رأی همِگانی به صورت اقلیت ناچیزی جلوه کنند، در آن صورت تسلیم سرنوشتِ خود خواهند شد تا آن که حق رأی چنان تنظیم گردد که کسی نتواند با قاطعیت بگوید که کدام حزب واقعاً اکثریت مردم را پشت سر خود دارد. اما در حقیقت نمی‌توان به تنهائی از سرمایه‌داران سلب حق کرد. چه کسی از نقطه‌نظر حقوقی یك سرمایه‌دار است؟ کسی که تملك دارد؟

حتی در کشوری چون آلمان که از نظر اقتصادی بسیار پیش‌رفته و پرولتاریا در آن بسیار است، استقرار نظام جمهوری شورائی موجب سلب حقوق سیاسی از تعداد بسیار زیادی از توده خواهد گشت. در سال ۱۹۰۷ در امپراتوری آلمان تعداد وابستگان به مشاغل (شاغلین و خانواده‌های‌شان) در سه گروه بزرگ زراعت، صنعت و تجارت، تا آن جا که به کارمندان و مزدبگیران مربوط می‌شد، چیزی بیش‌تر از ۳۵ میلیون نفر بود و در بخش صاحبانِ مشاغل این رقم برابر با ۱۷میلیون نفر بود. پس حزبی می‌تواند اکثریت مزدبگیران را پشتِ سر خود داشته باشد و با این حال اقلیتی از مردم را شامل گردد. از سوی دیگر هرگاه کارگران بتوانند به طور متحد رأی دهند، نباید حتی اگر حق رأی همِگانی هم وجود داشته باشد، از مخالفین خویش وحشتی داشته باشند. آن حق رأی همگانی که پرولتاریا در مبارزه با مخالفین خویش بدان نیاز دارد، موجب خواهد شد که آن‌ها صفوف خود را به‌هم بپیوندند تا آن که مبارزه سیاسی را در سطح شوراهائی محدود سازند که مخالفین طبقاتی از آن بیرون رانده شده‌اند و در آن‌جا مبارزات یك حزب سوسیالیستی شکلی از مبارزه‌طلبی علیه احزاب

دیگر سوسیالیستی را به‌خود می‌گیرد. در آن‌جا به جای خودآگاهی طبقاتی به طور رسمی تعصب‌گرائی فرقه‌ای پرورش داده می‌شود.

اما گزینش دیگر. سرمایه‌داران و وابستگانشان اقلیتی را تشکیل نمی‌دهند و بلکه توده بزرگی‌اند که می‌توانند در مجلسی که بر اساس حق رأی همِگانی برگزیده شده است، به یك اپوزیسیون جدی بدل گردند. چه نتیجه بهتری حاصل خواهد شد هرگاه بتوان چنین اپوزیسیونی را در مجلس قانونگذار خفه ساخت؟

سرمایه‌داران در همه جا قشر بسیار باریکی را تشکیل می‌دهند. اما وابستگان به سرمایه‌داری می‌توانند در برابر سوسیالیست‌ها بسیار انبوه باشند. نباید این تصور را داشته باشیم که تنها خریده شده‌گان و یا اشخاص علاقمند به آن به هواداری از سرمایه‌داری خواهند پرداخت. به جز سوسیالیسم، سرمایه‌داری در حال حاضر یگانه شکل تولیدی ممکن است که در پله بالاتری از نردبانِ ترقی قرار دارد. کسی که تحقق سوسیالیسم را هنوز ممکن نمی‌داند، هرگاه بخواهد مدرن بی‌اندیشد، حتی اگر به‌سرمایه‌داری هیچ نوع علاقمندی هم نداشته باشد، باید هوادار آن باشد. اما بسیاری از اقشار عقب‌مانده‌ای که با سرمایه‌داری خصومت می‌ورزند، نیز هوادار مالکیت خصوصی بر ابزار تولیداند، یعنی سرمایه‌داری از زمینی که بر روی آن ایستاده‌اند می‌روید. پس در کشورهای عقب‌مانده می‌تواند تعداد اقشاری که از سرمایه‌داری به طور بلاواسطه و یا بی‌واسطه پشتیبانی می‌کنند، متفاوت باشد. مخالفت آن‌ها را نمی‌توان با سلب حق رأی از آن‌ها محدود ساخت. آن‌ها با نیروی بیش‌تری به مقابله با تمامی اقداماتِ رژیم استبدادی نو خواهند پرداخت. در دمکراسی کامل با وجود حق رأی همِگانی تمامی طبقات و خواسته‌های آن‌ها بر حسب نیروی‌شان در مجلس قانون‌گذار حضور خواهند داشت. هر طبقه و حزبی می‌تواند انتقاد آزادانه خود را نسبت به هر لایحه‌ای که به مجلس برده می‌شود، مطرح سازد و تمامی نقائص آن را آشکار گرداند و نیز می‌توان دریافت که مردم تا چه اندازه با آن لایحه مخالفند. اما چون در شوراها طرح انتقاد مخالفین ممکن نیست، در نتیجه نقائص آن لوایح نیز به آسانی آشکار نمی‌شوند. و از مخالفتی که بین مردم نسبت به آن طرح وجود دارد، هیچ‌گونه اطلاعی نمی‌توان کسب کرد. اما مردم پس از آن که آن لایحه تصویب گشت و قانون به اجرأ گذاشته شد، انتقاد و مقاومت خود را بروز می‌دهند. نواقصِ قانون نه در هنگام بحث و بررسی، بلکه در هنگام اجرأ آن آشکار می‌گردد. بر همین

روال نیز حکومتِ شوراها خود را در رابطه با قوانین بسیار مهم در تنگنا یافت و خود را مجبور دید آن قوانین را ترمیم نماید و یا آن که با انجام اعمال خودسرانه آن را توخالی سازد تا بتواند آن عناصری را که به طور رسمی از در بیرون ریخته بود، دوباره از پنجره بازگرداند. ما در پیش بدان اشاره کردیم که با جانشین ساختن حق رأی شغلی به‌جای حق رأی همِگانی زاویه دیدِ شرکت‌کنندگان محدود می‌گردد. هم‌چنین به جز حق رأی همِگانی که زمینه را برای بحثِ آزاد میان همه احزاب بر حسب تناسبِ قدرتِشان ممکن می‌سازد، باید نسبت به همهٔ آن چیزهائی تردید داشت که ادعا می‌شود می‌توانند گذارِ بدونِ درد به سوسیالیسم را بیارایند.

این تردید شامل دیکتاتوری پرولتاریا نیز می‌گردد که در قانون اساسی شوروی قید شده است. یقیناً دیکتاتوری، اما تصادفاً دیکتاتوری پرولتاریا؟ (...).

«*گذار بدونِ درد*» به سوسیالیسم گویا خاموشی هر اپوزیسیونی و هر انتقادی را می‌طلبد. بر همین روال در ۱۴ ژوئیه همین سال از سوی کمیته اجرائی مرکزی سراسری روسیه تصویب شد که «*نمایندگانِ حزب سوسیال رولوسیونر (وابسته به جناح راست آن حزب و جناح مرکزیت) و منشویک‌ها اخراج می‌شوند و هم‌زمان از تمامی نمایندگانِ شوراهای کارگران، سربازان، دهقانان و قزاق‌ها خواسته می‌شود که نمایندگان این فراکسیون‌ها را از صفوف خود بیرون کنند.*»

این اقدام اما تنها شامل حال کسان مشخصی نمی‌شود که جرمی مرتکب شده‌اند. به کسی که علیه رژیم حاکم چنین اتهامی زده شود، فوراً دستگیر می‌گردد و دیگر نیازی نیست که او را اخراج کرد. در قانون اساسی جمهوری شوروی از حق مصونیت پارلمانی نمایندگانِ شوراها سخنی نیست. در این‌جا نه برخی از اشخاص، بلکه احزابِ مشخصی از شوراها اخراج می‌گردند. این امر اما معنای دیگری ندارد مگر آن که آن بخش از پرولتاریا که خود را به‌این احزاب وابسته می‌داند، از حق رأی محروم گردد. آرأ آن‌ها دیگر به حساب نمی‌آیند. مرز معینی نیز در این رابطه در نظر گرفته نشده است. در اصل ۲۳ قانون اساسی جمهوری شوروی قید شده است «*جمهوری فدراتیو سوسیالیستی شوروی بنا به مصلحتِ تمامی طبقه کارگر از افراد و تمامی گروه‌هائی که می‌توانند به انقلاب سوسیالیستی لطمه وارد سازند، سلبِ حقوق می‌نماید.*»[۴۸]

48Lenin Werke, Band 28, Seiten 271-280 sowie deutsche Ausgabe der "Verfassung der Sowijet Union", 1954, Seite 16

به‌این ترتیب تمامی اپوزیسیون از عرصه بیرون رانده شد. زیرا هر حکومتی، حتی يك حکومتِ انقلابی نیز می‌تواند به‌این نتیجه رسد که مخالفین از حقوق خود سؤ- استفاده می‌کنند. اما آن ها برای آن که گذار بدونِ درد به سوسیالیسم را تضمین کنند، به‌این هم بسنده نکردند. هنوز مدت زمانِ کوتاهی از سرکوبِ مخالفین به‌دست بلشویك‌ها، یعنی منشویك و جناح راستِ سوسیال رولوسیونرها و مرکزیت نگذشته بود که مبارزه شدیدی میان آن‌ها و جناح چپِ سوسیال رولوسیونرها در گرفت که با هم حکومت را تشکیل داده بودند. اینك بخش بزرگی از آن‌ها از شوراها به بیرون رانده شدند.

۸- آموزش‌های بینشی

(...) سوسیال‌دمکراسی تاکنون در میان توده‌های خلق این آموزش بینشی را تبلیغ می‌کرد که مبارز سرسختِ آزادی نه تنها مزدبگیران، بلکه همهٔ ستم‌کشانی، هم‌چون زنان، کسانی که به‌خاطر نژاد و عقاید دینی خود تعقیب می‌شوند، هم‌چون یهودان، سیاه‌پوستان و چینی‌ها و غیره بوده است. سوسیال دمکراسی توانست به خاطر همین آموزش‌های بینشی هواداران بی‌شماری را فراتر از حوزه کارگرانِ مزد بگیر به سوی خود جذب کند.

پس وقتی که سوسیال‌دمکراسی قدرت را به‌دست آورد، باید این آموزش‌های بینشی جانشین ضدین خود شوند. به این علت که دمکراسی جای خود را به دیکتاتوری داد، نکته‌ای که همیشه باید یادآور آن شد، نخستین اقدامات آن‌ها باید از میان برداشتن حق رأی همِگانی و مطبوعاتِ آزاد باشد، آن هم از طریق سلب حق از توده گسترده‌ای از مردم . برای آن که بتوان نفوذِ سیاسی ده هزار بالادستان را درهم شکست، نیازی به این نیست که آن‌ها را از حق رأی محروم ساخت. آن‌ها به‌وسیله حق رأی خود صاحب چنین نفوذی نگشته‌اند.

به‌خاطر آموزش‌های بینشی تا کنونی سوسیال‌دمکراسی، تمامی دست‌فروشان، پیشه‌وران، دهقانانِ میانه و کلان و بخش بزرگی از روشنفکران پس از آن که دیکتاتوری پرولتاریا از آن ها سلب حق کند، به دشمنانِ سوسیالیسم بدل خواهند شد، حتی اگر در پیش از چنین موضعی برخوردار نبودند. هم‌چنین پس از چنین وضعیتی همه کسانی که تا آن زمان سوسیالیسم برای آزادی همه اشخاص مبارزه

می‌کرد، نیز دشمن آن خواهند شد.

با چنین اقداماتی کسی را نمی‌توان به‌سوی خود جذب کرد مگر تنها کسانی را که تا کنون سوسیالیست بوده‌اند. تنها دشمنان سوسیالیسم زیاد خواهند گشت. اما یقیناً این امر تنها به آزادی منجر نمی‌گردد و بلکه حتی نان را نیز در بر می‌گیرد. دیکتاتوری کمونیستی باید همه آن کسانی را که آزادی را از آنان گرفته استٍ با نان راضی سازد.

آن‌هائی که حاضرند به‌خاطر نان و سرگرمی از آزادی خود چشم پوشند، بهترینِ توده نیستند. اما بدونِ تردید کسانی که تا کنون به کمونیسم مظنون و یا آن که به خاطر از دست دادنِ حقوق خویش از آن ازخودبیگانه گشته بودند، می‌توانند به‌خاطر رفاء مادی به‌سوی آن جذب گردند. مهم آن است که این رفاء، هرگاه بخواهد تأثیر آموزش‌های بینشی را تمرین کند، باید واقعاً تحقق یابد و آن هم هر چه زودتر و نه به مثابه وعده‌هائی که تحقق آن به آینده واگذار گردد. (...)

و ما نباید این زمان را به آینده‌ای دور موکول کنیم. چنین به نظر می‌رسد که در يك سلسله از دولت‌های صنعتی پیش‌شرط‌های مادی و معنوی سوسیالیسم تا حدی به اندازه کافی فراهم شده است. مسئله حاکمیت سیاسی پرولتاریا در حقیقت به مسئله قدرت، آن‌هم پیش از هر چیز به قاطعیت پرولتاریا در امر مبارزه طبقاتی وابسته است. اما روسیه به این دولت‌های پیش‌تاز تعلق ندارد. لیکن آن‌چه در حال حاضر در آن‌جا در جریان است، حقیقتاً آخرین انقلابِ بورژوائی است و نه نخستین انقلابِ سوسیالیستی. این امر خود را دائماً به وضوح نشان می‌دهد. پس فقط هنگامی انقلابِ کنونی روسیه می‌توانست خصلتی سوسیالیستی بیابد، هرگاه این واقعه با یکی از انقلاباتِ سوسیالیستی اروپای غربی هم‌زمان رخ می‌داد.

مارکس در پیش‌گفتار خود بر چاپ نخستِ سرمایه خویش، یادآور شد که بر اساس يك‌چنین آموزش‌های بینشی ملت‌های پیش‌رفته می‌توانند به روندِ تکامل اجتماعی شتاب بخشند. «*يك ملت می‌تواند و باید از دیگران بی‌آموزد. هنگامی جامعه‌ای در مسیر قانونِ طبیعی خویش به حرکت اُفتاده است (...) نمی‌تواند از مراحل تکامل طبیعی خویش پرش کند و یا آن که با فرمانی آن را زائل سازد. اما چنین ملتی می‌تواند از دردِ زایمان بکاهد و آن را تسکین دهد.*»[۴۹]

49MEW, Band 23, Seiten 15-16

با آن‌که رفقای بلشویكِ ما در موارد زیاد به مارکس تکیه می‌کنند، اما گویا این جمله مارکس را فراموش کرده‌اند، زیرا آن دیکتاتوری پرولتاریا که آن‌ها درباره‌اش موعظه می‌کنند و در پی اجرأ آنند، چیز دیگری نیست مگر کوششی با شکوه تا بتوان با فرمانی از مراحل تکامل طبیعی پرش کرد. آن‌ها بر این گمانند که این بی‌دردترین شیوه برای زایش سوسیالیسم است و موجب می‌شود تا از «*درد زایمان کاسته گردد و آن را تسکین دهد*». اما اگر با زبان آن‌ها بخواهیم توصیف کنیم، در آن‌صورت عمل‌کرد آن‌ها شبیه به زنی آبستن است که به پرش‌های دیوانه‌واری دست می‌زند تا بتواند از طول دورانِ بارداری خویش که او را می‌آزارد، بکاهد، امری که موجب سقط جنین خواهد گشت.

فرآورده چنین روشی علی‌الاصول کودکی خواهد بود فاقد قابلیتِ زیستن.

مارکس در این‌جا از آموزش‌های بینشی سخن می‌گوید که یك ملت می‌تواند به ملتی دیگر ارائه دهد. برای سوسیالیسم نوع دیگری از آموزش‌های بینشی مورد توجه است، آن‌هم آن دسته از اشکالِ نهادهای عالی پیش‌رفته که می‌تواند برای مؤسسات عقب‌مانده سرمشق شود.

رقابت سرمایه‌داری در همه‌جا پیگیرانه در جهت نابود ساختن نهادهای عقب-مانده است، امری که در محدوده تولید سرمایه‌داری روندی بسیار رنج‌آور می‌باشد و کسانی که با چنین تهدیدی روبه‌رویند، می‌کوشند با تمامی ابزاری که در اختیار دارند، در برابر آن مقاومت کنند. شیوه تولید سوسیالیستی ضرورتاً با بسیاری از مؤسسات روبه‌رو خواهد شد که از نظر فنی جانِ سالم دربرده‌اند. قبل از هر چیز می‌توان از کشاورزی نام برد که در این بخش شرکت‌های بزرگ دارای پیش‌رفتی اندك‌اند و یا آن که تا اندازه‌ای دارای رشدی منفی‌اند.

اما تولید سوسیالیستی تنها می‌تواند بر اساس کارخانجاتِ کلان تکامل یابد. کشاورزی سوسیالیستی در ابتدأ محدود می‌شود به اجتماعی ساختن شرکت‌های بزرگی که از پیش وجود داشته‌اند. آن‌چنان که می‌توان انتظار داشت، هرگاه تولید سوسیالیستی در این بخش بتواند به نتایج خوبی دست یابد، یعنی هنگامی که به جای کارِ مزدوری که در بخش کشاورزی به نتایج ناکافی منتهی می‌گردد، کار انسان-های آزاد اجتماعی را قرار دهیم، وضعیت کارگرانِ شرکت‌های بزرگ سوسیالیستی می‌تواند نسبت به موقعیت دهقانانِ کوچك مساعدتر گردد، در این صورت می‌توان با

قاطعیت انتظار داشت که چنین دهقانانی، به‌شرط آن که جامعه ابزار ضروری را در اختیار آن‌ها قرار دهد، به‌طور دسته‌جمعی و داوطلبانه به شیوه تولید جدید گرایش می‌یابند. زودتر از این ممکن نیست. سرمایه‌داری در بخش کشاورزی به اندازه کافی زمینه را برای سوسیالیسم فراهم نمی‌سازد. و این کاملاً بدون هرگونه چشم‌اندازی است که به‌خواهیم با تئوری مالکین روستائی را متقاعد سازیم که سوسیالیسم از محاسن برخوردار است. تنها آموزش‌های نظری می‌توانند در زمینه سوسیالیستی کردن زراعتِ روستائی کمك کنند. اما پیش‌شرط این امر وجود حداقلی از توسعه شرکت‌های بزرگ کشاورزی است. اما هر چقدر شرکت‌های بزرگ بیش‌تر توسعه یافته باشند، به همان اندازه نیز آموزش‌های نظری می‌توانند سریع‌تر و اساسی‌تر مؤثر باشند.

هدف دمکرات‌های خرده‌بورژوا که از سوسیال‌دمکرات‌ها ظاهر داودی[۵۰] را برگزیده و احیاناً به آن جلوه ژرف‌تری داده‌اند، این است که می‌توان با نابودی هرگونه شرکت‌های کلانِ کشاورزی و تقسیم آن به‌شرکت‌های کوچك به‌پیدایش کشاورزی سوسیالیستی یاری رساند و به‌همین دلیل این هدف در جامعه از تأثیر نیرومندی برخوردار خواهد بود.

مُشخصه‌ای که در حال حاضر از انقلاب روسیه جلب نظر می‌کند، این است که این انقلاب در جهت خواسته ادئوارد داوید عمل می‌کند. در آن‌جا این داوید و نه لنین است که سویه اصلی انقلاب را تعیین می‌کند.

این آموزش نظری سوسیالیستی است که انقلاب روسیه ارائه می‌دهد. همین امر خصلت بورژوایانه حقیقی این انقلاب را ثابت می‌کند.

۹- میراث دیکتاتوری

(...) هرگاه مجلس مؤسسان می‌توانست به دمکراسی ثبات بخشد، در آن صورت تمامی آن دستاوردهائی ثبات می‌یافت که پرولتاریای صنعتی با و به وسیله دمکراسی می‌توانست کسب کند. حتی امروز نیز انتظار ما این است که پرولتاریای روسیه در

---

[۵۰] منظور کائوتسکی داوید ادئوارد David Eduard است که در سال ۱۸۶۳ زاده شد و در سال ۱۹۳۰ درگذشت. او در اثر خود **«سوسیالیسم و کشاورزی»** که در سال ۱۹۰۳ انتشار یافت، تقویت واحدهای کوچك دهقانی را گامی در جهت تحقق سوسیالیسم می‌داند.

همه زمینه‌های انقلاب فریب نخورد و آن‌هم تنها به‌این علت که دیکتاتوری موفق نگشته است خودآگاهی دمکراتیك خلق روس را نابود سازد و این خلق پس از پشت سر گذاردن خطاها و بی‌راهه‌های جنگِ داخلی سرانجام به پیروزی نائل خواهد گشت.

آینده پرولتاریای روس نه در گرو دیکتاتوری بلکه در گرو دمکراسی است.

۱۰- تئوری نوین

دیدیم که برای پرولتاریا روش دیکتاتوری نه بر اساس مواضع عامِ تئوریك و نه بر پایه مناسباتِ ویژه‌ای که در روسیه حاکم است، می‌تواند به نتایج مطلوبی بی‌انجامد. با این وصف می‌توان به‌وسیله این مناسبات به آن دیکتاتوری پی برد.

مبارزه علیه تزاریسم، مبارزه‌ای بود علیه یک سیستم حکومتی که دیگر در مناسباتِ موجود برای خود پایگاهی نمی‌یافت و تنها با تکیه به قهرِ برهنه می-توانست پا بر جا نگاه‌داشته و به‌وسیله قهر حفظ شود. همین امر می‌توانست سبب پیدایش نوعی فرهنگ قهرگرایانه، حتی در میان نیروهای انقلابی گردد و موجب پر بهاء دادن به نقش قهر برهنه‌ای شود که از مناسباتِ اقتصادی سرچشمه نمی‌گرفت، قهری که می‌توانست نتیجه شرائط ویژه‌ای باشد. علاوه بر این، مبارزه علیه تزاریسم باید به‌طور مخفی انجام می‌گرفت، اما توطئه سبب تکامل رسوم و عادات دیکتاتوری می‌گردد و نه دمکراسی.

مسلماً مبارزه با استبداد بر این عوامل تأثیرهای دیگری می‌گذارد. در پیش یادآور شدیم که استبداد، برخلاف دمکراسی با مجموعه‌ای از کارهای جزئی با وجه لحظه‌ای مربوط به آن که موجب پدیدار گشتن انگیزه‌ها و اهدافِ بزرگی که با یك‌دیگر دارای ارتباط‌اند، انگیزه تئوریك را بیدار می‌کند. اما امروز تنها یك تئوری انقلابی اجتماعی موجود است که به کارل مارکس تعلق دارد.

این تئوری به تئوری سوسیالیسم روسیه بدل گشت. لیکن این تئوری به ما می‌آموزد که خواست و توانائی ما به‌واسطه مناسباتِ مادی دارای محدودیتی است. این تئوری ناتوانی نیرومندترین اراده‌ها را، هرگاه بخواهند خود را ورای مناسبات قرار دهند، آشکار می‌سازد. این تئوری با فرهنگ قهر برهنه مخالفت می‌کند و به‌همین دلیل سوسیال‌دمکرات‌ها با یك‌دیگر بر سر این مسئله توافق داشتند که در انقلاب آتی عمل آن‌ها دارای مرزهای معینی است. در روسیه‌ای که از نظر اقتصادی عقب‌مانده

بود، این عمل می‌توانست در ابتدأ بورژوامآبانه باشد.

اما انقلاب دوم رخ داد که به‌ناگهان موجب پیدایش قدرت سرشار سوسیالیست‌ها گشت، امری که موجب شگفتی خودِ آنان نیز شد، زیرا این انقلاب موجب اضمحلال کامل ارتش گردید که مستحکم‌ترین پایگاه مالکیت خصوصی و نظم شهروندی بود. و هم‌زمان هم‌راه با ابزار قهر، پایه‌های اخلاقی این نظم نیز به طور کامل درهم شکسته شد. سلطه دولت به دست طبقاتِ پائینی، یعنی به دست کارگران و دهقانان افتاد. اما دهقان طبقه‌ای نیست که خود بتواند حکومت کند. آن‌ها خودخواسته اختیار خویش را به دست آن حزب پرولتاریائی سپردند که به آن‌ها صلح فوری، آن‌هم به چه قیمتی و ارضأ گرسنگی زمین‌خوارگی فوری‌شان را وعده می‌داد. توده‌های پرولتاریا نیز به سوی همین حزب پرولتری هجوم آورد، زیرا به آن‌ها نیز صلح فوری و نان را وعده می‌داد.

به‌این ترتیب بود که حزب بلشویك توانست نیروی کسب قدرت سیاسی را به دست آورد. آیا سرانجام با این عمل به آن پیش‌شرطی که مارکس و انگلس برای تحقق سوسیالیسم خواستار آن بودند، یعنی تصرف قدرتِ سیاسی به وسیله پرولتاریا، نرسیده بودیم؟

مطمئنأ این طرز تفکر بی‌باکانه باشکوهی و تحریکی فریبنده برای هر پرولتری و هر سوسیالیستی بود. چنین به نظر می‌رسید سرانجام برای آن‌چه که بیش از نیم سده مبارزه کرده بودیم، آن‌چه که غالبأ می‌پنداشتیم بدان نزدیك شده‌ایم، آن چه که دائمأ به تعویق می‌افتاد، دست یافته بودیم! تعجبی نداشت که پرولتاریای تمامی کشورها به تحسین بلشویك‌ها پرداختند. واقعیتِ سلطه پرولتاریائی پر وزن‌تر از سنجش تئوریك بود. و به‌وسیله نادانی متقابلی که از همسایگان خود داشتیم به آگاهی پیروزی همگانی دامن زده می‌شد. تنها معدودی بودند که درباره کشورهای بیگانه تحقیق کرده بودند. لیکن غالب افراد دارای این تصور هستند که در خارج نیز همان روابطی حاکم است که نزد ما وجود دارد و از کشوری که نتوان چنین تصوری داشت، به جانب برداشت‌های تخیلی می‌گرائیم.

به‌همین دلیل این برداشت ساده وجود داشت که در همه جا امپریالیسم همگونی حاکم است، به‌همین دلیل نیز سوسیالیست‌های روسیه می‌پنداشتند که خلق‌های اروپای غربی هم‌چون روسیه در آستانه انقلاب قرار دارند و از سوی دیگر انتظار

داشتند که در روسیه عناصر سوسیالیستی به‌همان اندازهٔ اروپای غربی موجودند.

آن‌چه اتفاق اُفتاد، آن‌هم پس از آن‌که ارتش کاملاً مضمحل گشت و مجلس مؤسسان متواری شد، چیز دیگری نبود مگر ادامه قاطعانه راهی که در آن گام گذاشته شده بود.

این همه را هر چند خوش‌آیند نیست، لیکن می‌توان درك کرد. برعکس، این نکته کم‌تر قابل فهم است که رفقای بلشویك ما حاضر نشدند بپذیرند آن‌چه آن‌ها در روسیه انجام دادند، از موقعیت ویژه آن کشور نأشی می‌شود و بر اساس این مناسباتِ ویژه قابل توجیه است، امری که بر حسب برداشت آن‌ها سبب شد تا میان دیکتاتوری و یا کناره‌گیری از قدرت، امکان انتخاب دیگری نداشته باشند. در عوض آن‌ها به سویه‌ای کشانیده شدند تا برای شالوده اعمال خود تئوری نوینی را با اعتباری عمومی سرهم‌بندی کنند.

ما می‌توانیم این امر را با یکی از خصوصیات آن‌ها که بسیار مورد توجه ما است، یعنی علاقهٔ بزرگ آن‌ها به مسائل تئوریك توضیح دهیم.

بلشویك‌ها مارکسیستند و آن اقشاری از پرولتاریا را که با آن‌ها در تماس بودند، پر شورانه به‌سوی مارکسیسم کشاندند. اما دیکتاتوری آن‌ها این آموزش مارکسیستی را نفی می‌کرد که هیچ خلقی به‌طور طبیعی نمی‌تواند از مراحل تکامل پرش کند و یا آن را به‌فرمان خود تعیین نماید. چگونه باید در درون این نظریه شالوده‌ای مارکسیستی یافت؟

به موقع واژه کوچکی به‌یاد آورده شد مبنی بر دیکتاتوری پرولتاریا که مارکس آن را در سال ۱۸۷۵ در نامه‌ای به‌کار برده بود. محتملاً او می‌خواست با این مفهوم یك موقعیت سیاسی و نه یك شکل حکومتی را ترسیم کند. اینك به سرعت این واژه برای ترسیم آن شکل حکومتی که با حاکمیت شوراها به‌وجود آمده بود، مورد استفاده قرار گرفت.

لیکن مارکس نگفته بود که تحت شرائط معینی دیکتاتوری پرولتاریا به‌وجود خواهد آمد، بلکه او این وضعیت را به‌مثابه گذار اجتناب‌ناپذیر به سوسیالیسم نامیده بود. یقیناً او به‌طور هم‌زمان مطرح ساخت که در کشورهائی چون انگلستان و آمریکا امکان گذار مسالمت‌آمیز به سوسیالیسم وجود دارد، امری که تنها بر اساس دمکراسی و نه استبداد قابل تحقق است، پس مارکس خود گواهی می‌دهد که منظور او از

دیکتاتوری از میان برداشتن دمکراسی نیست. از آن‌جا که مارکس یك بار طرح کرده است که دیکتاتوری پرولتاریا اجتناب‌ناپذیر است، آن‌ها در قانون اساسی شوروی اعلان کردند که سلب حقوق از مخالفینِ شوروی از سوی خودِ مارکس به مثابه اقدامی که از ماهیت پرولتاریا نأشی می‌شود و به گونه‌ای اجتناب ناپذیر با شکل حکومتی او در رابطه قرار دارد، پذیرفته شده است. در چنین حالتی این وضعیت تا زمانی که حاکمیت پرولتاریا برقرار است، تا زمانی که سوسیالیسم به‌طور همِگانی مجری گشته و تفاوت‌های طبقاتی از میان برداشته شده‌اند، باید ادامه یابد. به‌این ترتیب دیکتاتوری به مثابه ابزار کمکی گذرائی که با برقراری آرامش باید جای خود را به دمکراسی بدهد، نمایان نمی‌شود و بلکه به مثابه وضعیتی نمایان می‌گردد که باید خود را با عمر طولانی آن تطبیق دهیم. (...)

به‌این ترتیب پذیرفته شد که شکل حکومتی دیکتاتوری نه فقط از استمرار برخوردار است، بلکه این وضعیت باید در تمامی کشورها برقرار گردد. اگر در روسیه آزادی‌های عمومی تازه به‌دست آمده باید از میان برداشته می‌شدند، این امر باید در کشورهائی نیز از میان برداشته شود که در آن‌ها آزادی خلقی ریشه عمیق دوانیده و صد سال و بیش‌تر موجود است، جائی که خلق آن را از طریق انقلابات خونین چند باره‌ای به‌دست آورده و تثبیت کرده است. تئوری نوین به طور جدی مدعی این نظریه است. و عجیب‌تر آن که این تئوری تنها در میان کارگران روسیه هوادار ندارد که هنوز می‌توانند اذیت و آزار تزاریسم را به‌خاطر آورند و اینك خوشحالند که خود می‌توانند فرمان برانند، هم‌چون آن شاگردی که خود به استادی رسیده است و احساس خوشحالی می‌کند که می‌تواند شاگردان جدیدی را که پس از او آمده‌اند، آن‌چنان که بر خودِ او گذشت، تنبیه کند. نه، تئوری جدید حتی در کشورهائی که هم‌چون سوئیس دارای دمکراسی کهنی هستند، مقبولیت می‌یابد. آری چیز عجیبی در جریان می‌باشد که هر چند کم‌تر قابل درك است.

دمکراسی کامل را در هیچ کجا نمی‌توان یافت، در همه جا هنوز باید در جهت دگرگون نمودن و بهتر ساختن آن تلاش کرد. حتی در سوئیس نیز باید برای گسترش قانونگذاری خلق و سیستم انتخابات تناسبی و هم‌چنین حق رأی زنان مبارزه نمود. در آمریکا ضروری است که فی‌الفور قدرت و کیفیت انتخاب کسانی که به مقام قاضی عالی برگزیده می‌شوند، محدود گردد. بسیار بیش‌تر از این‌ها خواست-

های دمکراتیکی است که از سوی ما درکشورهای بزرگ علیه بوروکراسی و نیروهای نظامی و به نفع دمکراسی مطرح می‌شوند و در رابطه با خواست‌های پرولتاریا باید عملی گردند. و در بطن این مبارزه رادیکال‌ترین مبارزان به دشمنان خود فریاد می‌زنند: آن‌چه را که ما در رابطه با حفظ حقوق اقلیت‌ها و اپوزیسیون خواستاریم، تنها تا زمانی که خود اقلیت و اپوزیسیون هستیم، مطالبه می‌کنیم. اما همین که اکثریت را به‌دست آوریم و قدرت حکومتی را از آنِ خود ساختیم، نخستین اقدام ما آن خواهد بود که تمامی آن چه را که تا این زمان خواستارش بودیم، از شما بگیریم که عبارتند از حق انتخابات، آزادی مطبوعات، آزادی تشکیلات و غیره (...).

باید در رابطه با هوشیاری سوسیال‌دمکراسی آلمان چه گفت که خود علناً اعلان می‌دارد که دمکراسی‌ای را که امروز به‌خاطرش مبارزه می‌کند، در فردای پیروزی از میان برخواهد داشت! که اصول دمکراتیك خود را به ضد آن بدل خواهد ساخت و یا آن که اصولاً فاقد اصول دمکراتیك می‌باشد، که برایش دمکراسی نردبانی بیش نیست که برای کسب قدرت حکومتی باید از آن بالا رفت، نردبانی که اگر بدان نیاز نداشته باشد، آن را واژگون خواهد ساخت. خلاصه، در یك جمله او اپورتونیستی انقلابی است.

برای انقلابیون روسیه نیز سیاست کوتاه‌بینانه‌ای است هرگاه بخواهند برای ابقای حکومت خویش از روش‌های دیکتاتوری بهره گیرند، آن‌هم نه به‌خاطر آن که دمکراسی را که مورد تهدید است، نجات دهند و بلکه به‌این دلیل که بتوانند در برابر دمکراسی قد علم کنند. اما این امر قابل فهم است.

بر عکس، آن چه که قابل فهم نیست، رفتار سوسیال‌دمکرات‌های آلمان است که هنوز به‌قدرت نرسیده و با این که در حال حاضر اپوزیسیون ضعیفی را تشکیل می‌دهند، این تئوری را پذیرفته‌اند. به‌جای آن‌که به شیوه دیکتاتوری و سلب حقوق از توده‌های مردم به گونه‌ای بنگرند که ما آن را در کلیت خود محکوم می‌سازیم و به جای آن که بفهمیم که این پدیده در روسیه به‌خاطر شرائط استثنائی به‌وجود آمد، سوسیال دمکرات‌های آلمان به ستایش این شیوه پرداخته و آن را به مثابه وضعیتی توجیه می‌کنند که خواستار تحقق آن می‌باشند.

این ادعا نه فقط کاملاً نادرست بلکه به منتهای درجه ادعائی فاسد است و هرگاه این ادعا از سوی عامه پذیرفته شود، در آن صورت نیروی تبلیغاتی حزب ما را به شدت فلج خواهد ساخت. زیرا به‌جز یك مشت سکتاریست متعصب، به درستی

مجموعه کارگران آلمانی هم‌چون مجموعه پرولتاریای جهانی از اصل عمومی دمکراسی پیروی می‌کنند. هر اندیشه‌ای را که موجب پیدایش حاکمیت طبقه ممتاز جدیدی می‌شود و سبب آغاز سلب حقوق از طبقه دیگری گردد، باید خشمگینانه مردود دانست. هر اندیشه‌ای را که هم‌راه است با قید و شرط فکری در زمینه تمایل به‌سوی حقوق عمومی تمامی خلق که در واقعیت کوششی است برای کسب حقوقی تنها برای خود، باید خشمگینانه رد کرد. و کم‌تر از آن انتظار بی‌جای مسخره‌ای است هرگاه اعلان گردد که مطرح ساختن خواست دمکراسی دروغ بزرگی بیش نیست.

دیکتاتوری به‌مثابه شکل حکومتی در روسیه به‌همان اندازه قابل‌درك است که وجود آنارشیسم باکونینی[51] اما قابل درك بودن به‌معنای پذیرش آن نیست. ما باید هم این و هم آن را قاطعانه رد کنیم. دیکتاتوری در دستان یك حزب سوسیالیستی که در کشوری برخلاف خواست اکثریت خلق سلطه می‌یابد و می‌خواهد این سلطه را حفظ کند، به ابزاری مدلل بدل نمی‌شود، بلکه به افزاری تبدیل می‌گردد که این حزب را در برابر مسائلی قرار می‌دهد که خارج از توانائی‌اش قرار دارند و برای حل آن نیرویش فرسوده می‌شود و به‌هدر می‌رود، به‌طوری که مجبور می‌شود اندیشه سوسیالیستی را به سازش کشاند و پیش‌رفت آن را نطلبد و بلکه راه پیش‌رفت آن را سد کند.

خوشبختانه نباید عدم موفقیت دیکتاتوری را به معنای فروپاشی انقلاب تلقی کرد. این فروپاشی تنها وقتی رخ خواهد داد که دیکتاتوری بلشویکی را طلیعه پیدایش دیکتاتوری بورژوائی بدانیم. هرگاه بتوانیم دمکراسی را جانشین دیکتاتوری سازیم، در آن صورت دستاوردهای ماهوی انقلاب نجات خواهند یافت.

وین ۱۹۱۸

این نوشته با عنوان «دیکتاتوری پرولتاریا» ۱۹۱۸ در ۶۳ صفحه در وین انتشار یافت

---

[51] باکونین، میکائیل آلکساندرُویچ، Michael Alexandrowitsch Bakunin در سال ۱۸۱۴ زاده شد و در سال ۱۸۷۶ درگذشت. او بنیانگذار مکتب آنارشیسم است۰ باکونین به‌خاطر فعالیت‌های سیاسی از ۱۸۵۱ تا ۱۸۶۰ در روسیه زندانی بود و سپس توانست از زندان بگریزد و به لندن پناهنده شود. او عضو مؤسس بین‌ُلملل اول بود، اما پس از آن که با مارکس اختلاف پیدا کرد و از بین الملل اخراج شد، در سال ۱۸۷۲ بین‌الملل آنارشیست‌ها را به‌وجود آورد. تئوری آنارشی خواهان تحقق انسان آزاد است و برای رسیدن به‌این هدف خواهان از بین رفتن دولت است، زیرا تا زمانی که دولت وجود دارد، این مؤسسه آزادی انسان را خدشه‌دار می‌سازد.

نامه‌ای درباره لنین

بزرگ‌داشت لنین که اینك در پیش ماست، نیاز به یك مقدمه دارد، زیرا انتشار آن در «ایزوستیا»[1] سبب شد تا برخی از دوستانِ روس به من اعتراض کنند.

این که من برای این مقاله شکل نامه را برگزیدم، خود نشان می‌دهد که این نوشته نه به ابتکار شخص من، بلکه با پا درمیانی ارگان‌های رسمی حکومت شوروی تهیه شده است. هنگامی که من از پانسکی سلسکی[2] نماینده «ایزوستیا» در برلین دعوت‌نامه‌ای دریافت کردم که برای این نشریه یادنامه‌ای درباره لنین ارسال دارم، از این امر دچار شگفتی شدم. مگر نه آن که «ایزوستیا» از من به مثابه «یهودا»،[3] «خائن» و «مرتد» نام می‌بَرد که سزاوار طنابِ دار است و حالا ناگهان حرف‌های من برایشان ارزشمند شده بود. باید پذیرفت که من در ابتدأ ابدأ حال پاسخ‌گوئی به چنین درخواستی را نداشتم، اما به‌تدریج بر بی‌میلی خود غلبه کردم، آن‌هم به‌این دلیل که من از دیرباز مخالف عادت عامیانه‌ای هستم که هیچ کسی چون بلشویك‌ها موجب انکشاف آن نگشته است، مبنی بر این که هر کس نظریات تو را قبول نکرد، پس حق داری او را «حقه‌باز»، «کلاه‌بردار» و یا «احمق»[4] بنامی. ما باید به توانائی-های مخالفین خود ارج نهیم، آن‌هم در هنگامی که آن شخص از عرصه مبارزه بیرون رفته است. و نیز این امکان برایم جالب بود که بتوانم دیگر بار با پرولتاریای روس سخن بگویم و هر چند که با آن‌ها هم‌صدا شده و عظمت شخص درگذشته را تأئید می‌کنم، لیکن می‌توانم انتقادات خود را نیز نسبت به شیوه‌ها و کردارهای او با

---

[1] ایزوستیا Iswestija در زبان روسی به معنای خبر است. این روزنامه در سال ۱۹۱۷ تأسیس شد و پس از مدتی به ارگان رسمی حکومت شوروی تبدیل گشت

[2] Panski Solski

[3] یهودا یکی از ۱۲ حواریون عیسی مسیح بود که او را لو داد و در نتیجه موجب مصلوب شدن او گشت. یهودا، بنا بر گزارش انجیل، پس از شهادت عیسی مسیح از عمل خود پشیمان شد و خود را از درخت حلق‌آویز ساخت. در فرهنك کشورهای مسیحی یهودا به کسی گفته می‌شود که سمبل خیانت و دنائت است.

[4] در این رابطه بنگرید به اثر لنین با عنوان «*دیکتاتوری پرولتاریا و کائوتسکی مرتد*».

خوانندگان روس در میان بگذارم که قاعدتاً به‌وسیله چماق از هر گونه اپوزیسیونی دور نگاه‌داشته می‌شود.

من به نقد خود جنبه «یادبود مردگان»[5] دادم که عاری از هرگونه اشکال خشن است. اما از آن‌جا که روسیه از گذشته‌ها سرزمینی استبداد زده است، می‌پنداشتم خوانندگان هنر آن را دارند، که آن‌چه را کنایه‌وار گفته‌ام دریابند.

«ایزوستیا» نیز خود را مجبور دید بر حسب امانت‌داری به «بزرگ‌داشت» من از لنین زیرنویسی اضافه کند، با این حال نمی‌توان دریافت که توانسته باشد کنایه‌های مرا خوب فهمیده باشد. این زیرنویس چنین است: *«هیئت تحریریه از استدلال‌هائی که ویژه ایدئولوگِ سوسیالیسم سازشکارانه است (به ویژه آن‌چه که به "رویای انقلاب جهانی" مربوط می‌شود، امری که همه کسانی که به کائوتسکی به‌چشم رهبر می‌نگرند، از آن به‌طور ارگانیك وحشت دارند.) چشم‌پوشی کرده و با این حال این نامه را به مثابه یك "سند انسانی" قابل توجه چاپ می‌کنیم که در آن یك دشمن آشکار لنینیسم مجبور است نبوغ انقلاب پرولتاریائی را تأئید کند.»*

گوئی «ایزوستیا» سببی برای دخالت خود نمی‌بیند با این‌که من در نامه‌ام لنین را با کس دیگری جز بیسمارك[6] که پدر قانون سوسیالیست‌ها[7] بود، قابل قیاس ندانسته

---

[5] Nekrolog

[6] بیسمارك، اُتو ادئوارد لئوپولد، Otto Eduard Leopold Bismavck در ۱ آوریل ۱۸۱۵ در شون‌هاوزن Schönhausen زاده شد و در ۳۰ ژوئیه ۱۸۹۸ در فریدریشس‌روه Fridrichsruh درگذشت. او اشراف‌زاده بود و پس از پایان تحصیل حقوق به‌حوزه سیاست پا گذاشت و پس از انقلاب ۱۸۴۸ به‌عضویت مجلس ارفورت درآمد و نماینده دولت پروس در پارلمان بوندستاگ Bundestag فرانکفورت بود. او سپس سفیر پروس در پترزبورگ و پاریس گشت و در سال ۱۸۶۲ از سوی ویلهلم اول که پادشاه پروس بود، به‌مقام صدراعظمی پروس منصوب شد. بیسمارك از همان زمان سیاست خارجی و داخلی را درهم آمیخت و برای پیشبرد سیاست داخلی خود از عوامل سیاست خارجی بهره گرفت. او برای آن که آلمان را متحد کند، در سال ۱۸۶۶ با اتریش جنگید و پس از شکست اتریش، آن کشور را از اتحادیه کشورهای آلمان بیرون کرد. طی سال‌های ۷۱-۱۸۷۰ بین فرانسه و پروس جنگ درگرفت. بیسمارك توانست با کمك ارتش‌های دیگر کشورهای عضو اتحادیه آلمان ارتش فرانسه را شکست دهد و پادشاه فرانسه را دستگیر و ورسای را اشغال و پاریس را محاصره کند. در ورسای، در ۱۸ ژانویه ۱۸۷۱ ویلهلم اول به‌مثابه پادشاه امپراتوری آلمان از سوی همه کشورهای عضو اتحادیه آلمان پذیرفته شد و این کشورها خود را منحل کردند و به‌صورت ایالت‌های فدرال امپراتوری آلمان درآمدند. بیسمارك نیز به صدراعظمی امپراتوری آلمان برگزیده شد. در دوران صدرات بیسمارك، امپراتوری آلمان در سال ۱۸۸۷ پس از اشغال اتریش، ایتالیا، مجارستان و صربستان به بزرگ‌ترین

و سیاست خون و آهن[۸] او را با سیاست لنین سنجیده‌ام. این نشریه باز دلیلی برای دخالت نمی‌بیند، به‌این که من لنین را هم‌چون نویسنده «تلگراف‌های امسر»[۹] استاد دروغ‌گوئی می‌نامم و نشان می‌دهم که هر یك از آن‌ها با چه سادگی حاضر بودند نگرش خود را تغییر دهند، هرگاه به‌این نتیجه می‌رسیدند که ممکن است پافشاری بر روی آن موجب درد سر گردد. «ایزوستیا» حتی حاضر نیست به‌این نظریه اعتراض که لنین که خواهان آزادی کامل پرولتاریا بود، دائماً به‌خاطر شیوه‌های کار خود مجبور شد پرولتاریا را به غل و زنجیر کشد و به‌این ترتیب خود به بزرگ‌ترین مانع در راه رهائی پرولتاریا بدل گشت. «ایزوستیا» تنها به رد این نظریه می‌پردازد که من انتظارات لنین را در رابطه با انقلاب جهانی به یك رویا تشبیه کرده‌ام. البته تنها کسی می‌تواند به انقلاب جهانی باور داشته باشد که از اوضاع اروپای غربی مطلقاً هیچ نداند. اما «ایزوستیا» با تمامی تمایل خود به انقلاب جهانی نمی‌تواند مدعی شود که انتظار

وسعت خود دست یافت. بیسمارك برای مقابله با حزب سوسیال دمکراسی آلمان دولت رفاء را بنیاد نهاد و برای نخستین‌بار در تاریخ، صندوق‌های بازنشستگی و بیمه بیماری را بوجود آورد. با تمامی این موفقیت‌ها، بیسمارك در نتیجه اختلاف با امپراتور وقت، در سال ۱۸۹۰ از صدارت عزل شد.

۷ قانون سوسیالیست‌ها در ۲۱ اکتبر ۱۸۷۸ در آلمان به فرمان بیسمارك به تصویب رسید. طبق این قانون کلیه سازمان‌ها و اجتماعات، نشریات و عمل جمع‌آوری اعانه «*که دارای اهداف سوسیال دمکراسی، سوسیالیستی و یا کمونیستی می‌باشند که اهداف آن‌ها سرنگونی دولت و نظام اجتماعی موجود است، ممنوع اعلان می‌شوند.*» این قانون از نظر زمانی محدود بود و برای تمدید آن نیاز به رأی اکثریت مجلس Reichtag بود. در سال ۱۸۹۰ که قرار بود این قانون برای پنجمین بار تمدید شود، مجلس از تصویب آن خودداری کرد.

۸ بیسمارك در سپتامبر ۱۷۶۲ در مجلس پروس چنین نطق کرد: «*نه به‌وسیله حرف و تصویبات اکثریت، اشتباهی که در سال‌های ۴۹-۱۸۴۸ به‌وقوع پیوست، بلکه به‌وسیله آهن و خون می‌توانیم مسائل بزرگ عصر خود را حل کنیم.*»

۹ متن این تلگراف که به «تلگراف‌های امسر» Emser Depesche در تاریخ ضبط شدند، توسط هاینریش آبِکن Heirich Abeken به بیسمارك مخابره شدند. انتشار این تلگراف‌ها در ۱۳ ژوئیه ۱۸۷۱ موجب شدت یافتن بحران سیاسی مابین فرانسه و پروس شد. ۳ روز پس از این ماجرا ناپلئون سوم به پروس اعلان جنگ داد. در این جنگ ارتش فرانسه شکست خورد و بیسمارك توانست کاخ‌های سلطنتی ورسای را فتح کند. هنگامی که در پاریس جنبش انقلابی کمون جریان داشت، بیسمارك توانست در کاخ ورسای از تمامی دولت‌های کوچك، ولی مستقل آلمان جلسه‌ای تشکیل دهد و در آن‌جا امپراتوری آلمان را تأسیس کند. به‌این ترتیب شاه پروس به شاه امپراتوری آلمان بدل شد و بیسمارك مقام صدراعظمی امپراتوری را به‌دست آورد.

آن را داشتن، یك رویأ بیش نیست و مجبور است به این اتهام بسنده کند که کلیه کسانی که «*به کائوتسکی به چشم رهبر می‌نگرند*»، از این انقلاب وحشتی ارگانیك دارند. البته به هیچ‌وجه روشن نیست که این اتهام چه رابطه‌ای با خودِ مسئله دارد که پس از جنگ در انتظار انقلاب جهانی بودن، رویا است و یا نه؟ آیا با این کنایه خواسته شده گفته شود که وحشت ما سبب شد تا انقلاب تحقق نیابد؟ اما در آلمان که من زندگی می‌کردم و می‌توانستم در آن‌جا بیش‌تر از هر جای دیگری تأثیر بگذارم، دیدیم که انقلاب تحقق یافت. حتی «ایزوستیا» نمی‌تواند مدعی شود و بگوید که شبیه این روند به خاطر من در فرانسه، انگلستان، بلژیك و امریکا اتفاق نیافتاده است. و یا آن که «ایزوستیا» بر این نظر است که وحشت ما موجب کوری ما شده است و نمی‌بینیم که انقلاب جهانی در اروپای غربی و در آمریکا در حال پیش‌روی است؟ اما آیا باید وحشتی ارگانیك مانع از آن شود که در اتحاد بین چیچرین،[۱۰] کراسین[۱۱] و رادك[۱۲] با استینس،[۱۳] کروپ،[۱۴] کاستیگلیونی[۱۵] و دیگر مراکز مالی غرب نتوانیم انقلاب جهانی را ببینیم؟

با این حال «ایزوستیا» به‌خود تسلی می‌دهد که من مجبور شده‌ام عظمت لنین را

---

[۱۰] چیچِرین، گئورگی، Georgi Tschitscherin در سال ۱۸۷۲ زاده شد و در سال ۱۹۳۶ درگذشت. او از سال ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ وزیر خارجه شوروی بود.

[۱۱] کراسین، لئونید، Leonid Krassin در سال ۱۸۷۰ زاده شد و در سال ۱۹۲۶ درگذشت. او از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۳ کُمیساریای تجارت خارجی و از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۵ سفیر در پاریس و تا ۱۹۲۶ سفیر شوروی در لندن بود.

[۱۲] رادك، کارل، Karl Radek در سال ۱۸۸۵ در لهستان زاده شد و در سال ۱۹۳۹ در اردوگاه کار اجباری درگذشت. او لهستانی الاصل بود، ولی به حزب بلشویسم پیوست و پس از پیروزی انقلاب نخست سفیر شوروی در آلمان بود. از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۴ عضو کُمیته مرکزی حزب و از ۱۹۲۱ ا ۱۹۲۴ عضو هیئت رئیسه کمینترن و مسئول حزب کمونیست آلمان بود. رادك سپس به جرم تروتسکیسم بودن در سال ۱۹۳۷ دستگیر و در دادگاه‌های فرمایشی استالینی به ۱۰ سال زندان محکوم گشت.

[۱۳] استینس، هوگو، Hugo Stinnes در سال ۱۸۷۰ زاده شد و در سال ۱۹۵۰ درگذشت. او یکی از بزرگ‌ترین صاحبان صنایع سنگین اتریش بود.

[۱۴] در این‌جا منظور کروپ فون بوهلِن Krupp von Bohlen و گوستاو هالباخ Gustav Halbach است که این دومی در آن دوران ریاست کنسرن کروپ را به عهده داشت.

[۱۵] کاستیگلیونی، کامیلو، Camillo Castiglioni در سال ۱۸۸۱ زاده شد و در سال ۱۹۵۷ درگذشت. او به صنایع استینس وابسته بود.

بپذیرم. اما اگر کسی بخواهد این امر را نفی کند، باید کور باشد. یك‌پارچه ساختن روسیه‌ای که در هرج و مرج به‌سر می‌برد و در هر گوشه‌ای از آن ضدانقلابی در حال تکوین بود، روسیه‌ای که تا سرحد مرگ فرسوده شده بود، عملی بود که در تاریخ جهانی به ندرت می‌توان همتای آن را یافت. اما پذیرفتن این امر که کسی توانست بر مشکلاتی عظیم غلبه کند، به‌این معنی نیست که او توانسته باشد برای پیش‌رفت اجتماعی گامی بزرگ برداشته باشد. حتی پیسارو[۱۶] و یا وارن هاستینگز[۱۷] نیز دریافته‌اند که چگونه می‌شود بر مشکلات بزرگ غلبه کرد. اما آیا مگر من نگفتم که نام لنین از پانتئون[۱۸] سوسیالیستی حذف نخواهد شد؟ این درست است. زیرا آدمی نباید در یك «یادنامه»» تنها به یك بخش توجه کند و بلکه باید تمامی زندگانی کسی را که از میان ما رفته است، در مّد نظر داشته باشد. لاسال[۱۹] را نیز می‌ستائیم، هر چند به انتقادات سختی که مارکس به آخرین اقدامات او کرده است، نیز صحه می‌نهیم. ما از باکونین نیز تقدیر می‌کنیم، هر چند که او انترناسیونال را نابود کرد. در مورد زندگان همیشه در آن مرحله‌ای که در برابر ما قرار دارند، داوری می‌کنیم. علیه لنین نیز تا هنگامی که زنده بود، باید شدیداً مبارزه می‌کردیم، زیرا او از سال ۱۹۱۷ امر پرولتاریا را شدیداً به فساد کشاند. اما هنگامی که به لنینِ مُرده برخورد می‌کنیم، باید مجموعه زندگانی یك انسان را در نظر گیریم و از آن جمله مبارزه خستگی‌ناپذیر

---

[۱۶] پیساو، فرانسیسکو، Francisco Pizarro در سال ۱۴۷۸ زاده شد و در سال ۱۵۴۱ درگذشت. او توانست امپراتوری اینکا Inka را که در پِرو تمدن بزرگی را به‌وجود آورده بود، شکست دهد و نابود سازد و این سرزمین را به اشغال اسپانیا درآورد.

[۱۷] هاستینگز، وارِن، Warren Hastings در سال ۱۷۳۲ زاده شد و در سال ۱۸۱۸ درگذشت. او از سال ۱۷۷۳ تا ۱۷۸۵ نخستین فرماندار کل انگلیس در هندوستان بود.

[۱۸] پانتئون Panteon دارای معانی مختلف است. در یك معنی مجموعه خدایان یك قوم را پانتئون می‌نامند. در معنای دیگر نام معبدی است که در رُم باستان ساخته شده بود. این معبد در سال ۲۷ پیش از میلاد ساخته شد و در آن بت‌های خُدایان مقدس قرار داشتند. این معبد پس از آن که مسیحیت به دین رسمی امپراتوری روم بدل گشت، به کلیسا تبدیل شد و هنوز نیز وجود دارد و یکی از شاه‌کارهای معماری روم است.

[۱۹] لاسال، فردیناند، Ferdinand Lassalle یهودی‌تبار بود و در سال ۱۸۲۵ زاده و در سال ۱۸۶۴ در یك دوئل کشته شد. او در سال ۱۸۶۳ به رهبری اتحادیه عمومی کارگران آلمان انتخاب شد و در به وجود آوردن جنبش سندیکائی آلمان نقشی تعیین کننده داشت. هم‌کاری لاسال با مارکس سبب شد تا حزب سوسیال دمکراسی در آلمان به‌وجود آید.

او را علیه تزاریسم، کوشش پر از زحمت و فداکاری او را در امر تشکیلات و روشنگری پرولتاریای روس مورد بررسی قرار دهیم که در این رابطه لنین در کنار دیگر بزرگانی چون پلخانُف،[۲۰] آکسلرُد[۲۱] و مارتُف[۲۲] قرار داشت.

اما این گونه تأئیدات هیچ رابطه‌ای با اقداماتی ندارد که رهبران کنونی روسیه درباره لنین انجام می‌دهند و به او به شیوه‌ای خدای‌گونه برخورد می‌کنند، زیرا کارهای آن‌ها آدم را بیش‌تر به یاد مجلس ترحیم یك دالائی‌لاما[۲۳] می‌اندازد که توده مغولان به او به مثابه خدائی که تجسم یافته است، می‌نگرد، تا مجلس یادبود مبارزی از پرولتاریا که توسط دوستانش برگزار شده است. در این مراسم خاک‌سپاری بربرگونه دیگر بار چهره آسیائی بلشویسم آشکار می‌شود. آدمی باید دچار حیرت گردد، وقتی که می‌بیند در کنار گور قهرمان مرده چندین هزار هکتاتُمب[۲۴] از منشویك‌ها و سوسیال رولوسیونرها به‌خاطر تجلیل از او قربانی نگشته‌اند.

در این‌جا ریشه آن اشتباهی نهفته است که من با نگارش نامه‌ام انجام داده‌ام. نامه من سرشار بود از روحیه دوستی در برابر رفیقی مبارز که با تمامی ایرادهائی که به او وارد می‌دانم، سال‌ها با او در یك جبهه قرار داشتم. اما اینك این نامه در خدمت نوعی آئین‌پرستی بی‌ارزش به‌کار گرفته شده است. اشتباه من این بود که این واقعه را پیش‌بینی نکرده بودم. و اما اینك خودِ نامه.

---

[۲۰] پلِخانُف، گئورگی، Georgi Plechanow در سال ۱۸۵۶ زاده شد و در سال ۱۹۱۸ درگذشت. او نخستین تئوریسین مارکسیسم روسیه بود و در به‌وجود آوردن جنبش سوسیال دمکراسی در این کشور نقشی تعیین کننده داشت. او با آن که رسماً به منشویك‌ها تعلق نداشت، اما از مواضع آنان پشتیبانی می‌کرد و از مخالفین سرسخت انقلاب اکتبر بود.

[۲۱] آکسِلرُد، پاول، Bawel Axelrod در سال ۱۸۵۰ زاده شد و در سال ۱۹۲۸ درگذشت. او عضو مؤسس حزب سوسیال دمکراسی روسیه و بنیانگذار جناح منشویکی این حزب بود.

[۲۲] مارتُف، جولی، Juli Martow در سال ۱۸۷۳ زاده شد و در سال ۱۹۲۳ در یکی از اردوگاه‌های کار اجباری درگذشت. او از سال ۱۹۰۳ از رهبران برجسته منشویکی و رقیب سرسخت لنین بود.

[۲۳] دالائی لاما Dalai Lama رهبر مذهبی مردم تبت است. هواداران این مذهب بر این باورند که روح خدا در پیکر دالائی لاما حلول کرده است.

[۲۴] هکاتُمب Hekatomb در یونان باستان قربانگاهی بود که در آن ۱۰۰ گاو نر را قربانی می‌کردند.

رفیق سُلسکی محترم!

همان‌طور که ملاحظه می‌کنید من در حال حاضر در برلین نیستم و بلکه در وین به سر می‌برم. به‌همین جهت نامه شما را امروز دریافت کردم و در نتیجه در موقعیتی قرار نداشتم که به دعوت شما پاسخ گویم.

من بسیار متأسفم، زیرا علاقمند بودم در بزرگ‌داشت قهرمانِ درگذشتهٔ پرولتاریای انقلابی شرکت می‌داشتم. با این حال نسبت به روش‌هائی که لنین در سال‌های آخر زندگانی‌اش در زمینه سیاسی و اقتصادی اتخاذ کرده بود، ایرادهای زیادی دارم. به‌همین دلیل نیز به‌خاطر اختلافات منطقی موجودِ بین ما، شخصاً از جانب او مورد توهین قرار گرفتم و بیش‌تر از این، آن‌چه را که دردآور یافتم، تعقیب کلیه عناصر و از آن جمله سوسیالیست‌هائی بود که در محدودهٔ قدرت لنین قرار داشتند و از شیوه بینشی او پیروی نمی‌کردند. اما در لحظه مرگ باید از تمامی زندگانی و نه فقط چند سالی از زندگی و چند ورقی از آثارش را مورد بررسی قرار داد و در این رابطه باید کلیه خشم‌های پنهان شخصی را کنار گذارد. اختلافات ما نباید موجب کور گشتن ما در مورد بزرگی شخص درگذشته گردد. او انسان بزرگی بود که همتایش را در تاریخ جهانی به ندرت می‌توان یافت. در میان رهبرانِ دولت‌های معاصر تنها یك نفر، یعنی بیسمارك را می‌توان یافت که تا حدّی با لنین هم طراز است. این دو باز موارد مشترك دیگری نیز دارند. هدف‌های آن‌ها روشن است که کاملاً با یك‌دیگر متفاوت بودند. این‌جا مجموعه قدرت سلسله هوهنتسُلرن[۲۵] و آن‌جا انقلاب جهانی. این تضادی است مانند آب و آتش و هدف بیسمارك کوچك، ولی هدف لنین بس بزرگ بود. اما با این حال لنین نیز هم‌چون صدراعظم آهنین مردی بود با قدرت اراده‌ای سخت، با پشت‌کاری خلل ناپذیر و حساب‌شده. این یك نیز هم‌چون آن یك به اهمیت قدرت مسلحانه در سیاست پی برده بود و می‌دانست که چگونه باید از آن در لحظه ضروری بدون هر گونه ملاحظه‌ای بهره گرفت. اگر بیسمارك توضیح می‌داد که

[۲۵] هوهنتسلر Höhenzollern خاندانی بود که توانست در سده یازدهم میلادی به سلطنت چنگ اندازد و در ابتدأ در منطقه شاهزاده‌نشین نورنبرگ سلطنت خود را آغاز کرد. سپس در سده ۱۷ سلطنت پروس را به دست آورد و پس از پیدایش امپراتوری آلمان به سلطنت این امپراتوری دست یافت. پس از شکست آلمان در جنگ جهانی اول، ویلهلم دوم و فرزندش که ولیعهد بود، زیر فشار افکار عمومی از سلطنت آلمان و پروس چشم‌پوشی کردند و آلمان به جمهوری تبدیل شد.

مشکلاتِ بزرگ زمان را باید با خون و آهن حل کرد، لنین نیز دارای درکی مشابه بود. البته هم این و هم آن بر این امر واقف بودند که خون و آهن به تنهائی کافی نیستند. لنین نیز هم‌چون بیسمارك استاد دیپلماسی بود و می‌دانست که چگونه باید حریف مخالف را گم‌راه کرد، غافل‌گیر نمود و نقاط ضعفش را یافت تا بتوان او را از زین اسب به زیر کشید. لنین نیز هم‌چون بیسمارك این آمادگی را داشت، هنگامی که تشخیص می‌داد راه پیموده شده به هدفی که باید بدان رسید، منجر نخواهد گشت، بدون هرگونه دغدغه خاطری فوراً بازگردد و راه تازه‌ای را در پیش گیرد. به همان سادگی که بیسمارك در سال ۱۸۷۸ از تجارت آزاد به‌سوی سیاست گمرکات حمایتی رفت، لنین نیز از کمونیسم ناب به «نپ» (سیاست اقتصادی نوین) رسید. اما در کنار شباهت‌ها، مابین این دو تن تفاوت‌هائی نیز وجود داشت و آن هم نه فقط در زمینه اهداف که امری واضح‌اند و قبلاً نیز به آن اشاره کردم. آن چه که به تئوری مربوط می‌شود، لنین برتری عظیمی بر بیسمارك دارد. او با پشت‌کار و با از خودگذشتگی تئوری را آموخت. بیسمارك برای تئوری اصولاً ارزشی قائل نبود و از دستگاه قهر دولتی برای ثروت‌اندوزی شخصی خویش نیز سؤ استفاده می‌کرد. اما لنین نسبت به بیسمارك در زمینه شناخت جهانِ خارج عقب ماند. بیسمارك با حوصله بسیار کشورهائی را که به سیاست خارجی او مربوط می‌شدند، مورد بررسی قرار می‌داد و نیروها و مناسبات قدرت طبقاتی آن‌ها را مطالعه می‌کرد. برعکس، لنین با این که سال‌ها به‌عنوان مهاجر در اروپای غربی زیست، هرگز نتوانست به ویژگی‌های سیاسی و اجتماعی این جوامع به‌طور کلی آگاهی یابد. از آن‌جا که او خصوصییات جامعه روسیه را درك کرده بود، سیاست داخلی‌اش مبتنی بر آن شناخت بود و اما در رابطه با خارج، سیاست او متکی بر تحقق انقلاب جهانی بود، امر که برای هر کسی که اروپای غربی را می‌شناخت، از همان نخست به صورت یك رویأ نمایان می‌گشت. در همین امر نیز تفاوت‌های ریشه‌ای مابین بیسمارك و لنین را می‌توان یافت. این یك قدرت خود را توسط سیاست خارجی و آن دیگری از طریق سیاست داخلی تحکیم بخشیدند. این امر را نه از طریق اختلاف استعدادهای این دو مرد، بلکه به واسطه محیطی که در آن قرار داشتند، می‌توان توضیح داد.

بیسمارك در سرزمینی به قدرت رسید که تودهٔ آن توسط انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئونی و سپس توسط انقلاب ۱۸۴۸ برای زندگانی سیاسی همه جانبه

بیدار شده بود. نشان داده شد که به چنین توده‌ای نمی‌توان قدرت همه جانبه خود را تحمیل کرد و تفکر و عمل سیاسی مستقل را از آن‌ها سلب نمود. به‌همین دلیل نیز بیسمارك شکست خورد. اما برعکس، لنین در بین توده‌ای قدرت را به‌دست گرفت که توسط جنگ تا آخرین حد تحریك شده بود، ولی هنوز از طریق چند نسل نتوانسته بود تفکر و تلاش سیاسی مستقل را بی‌آموزد و به‌همین دلیل نیز پس از آن که تحت احساسات آرامش یافت، به سادگی به زیر قدرت همه جانبه لنین و هم‌راهان او قرار گرفت.

همین امر نیز ریشه عمیق موفقیت‌های عظیم لنین را نشان می‌دهد و در همین زمینه نیز من بزرگ‌ترین ایرادها را به سیستم او دارم، زیرا رهائی پرولتاریا پیش از هر چیز به‌این مفهوم است که آزادی کامل تفکر و عمل او وجود داشته باشد. در این زمینه نشانه‌هائی مهم و موفقیت‌انگیز حتی پیش از انقلاب ۱۹۱۷ در میان پرولتاریای روس وجود داشت. لنین نیز با این امر آغاز کرد که به پرولتاریای روس آزادی کامل داده خواهد شد. اما نتایج سیاسی و اقتصادی شیوه‌اش لنین را مجبور ساختند تا دائماً آزادی را بیش‌تر محدود کند. من نمی‌خواهم در این‌جا به‌این مسئله بیش‌تر از این بپردازم، زیرا در غیر این صورت چارچوب مربوط به یادنامه از کسی که درگذشته است را ترك خواهم کرد و آن را به یك جدل[26] بدل خواهم ساخت. با این حال باید یادآور شد که من با تمامی ایرادهایم به شیوه‌های لنین، موقعیت انقلاب روسیه را نومیدانه نمی‌بینم. از نقطه نظر من چنین می‌نمایاند که لنین هر چند توانست انقلاب کارگری را در روسیه به پیروزی رساند، لیکن از آن شایستگی بارآوری را گرفت. به این ترتیب انقلاب روسیه به پایان خود نرسیده است. این انقلاب هم‌راه با لنین به گور سپرده نخواهد شد.

سرانجام در روسیه نیز هجوم کارگران به‌سوی استقلال، سبب خواهد شد تا به مرزهای نوینی دست یابد. در آن هنگام همهٔ آن میوه‌ها رسیده خواهند شد که انقلاب روسیه در سرحد وفور در دامن خود پرورانده است.

در چنین هنگامی مجموعه تودهٔ شاغل روسیه، مجموعه تودهٔ شاغل جهان، بدون هرگونه توفیری در خط مشی، از کلیه مبارزان برجسته خویش و کسانی که انقلاب روسیه را در ده‌ها سال مبارزه و زحمت آماده ساختند و به پیروزی رساندند، با احترام

---

[26] Polemik

یاد خواهند کرد. و نیز برای آن‌هائی که امروزه نسبت به حزب کمونیست دشمنی می‌ورزند، نام لنین از چنین پانتئونی حذف نخواهد شد.

من مایلم پیش از آن‌که به دنبال لنین به سرزمین بی بازگشت سفر کنم، یك چنین روز برادری کلیه تودهٔ شاغل جهان را در زمینه بزرگ‌داشت مشترك قهرمانان شهید خویش و در زمینه همکاری مشترك برای ساختمان جامعه سوسیالیستی، ببینم.

وین، ۲۸ ژانویه ۱۹۲۴

این نوشته۱۹۲۴ در شماره ۵ نشریه «مبارزه» که در وین انتشار یافت، چاپ شد (صفحات ۱۷۹-۱۷۶)

تروریسم و کمونیسم
کوششی در رابطه با تاریخ طبیعی انقلاب

پیش‌گفتار چاپ دوم (۱۹۲۴)

از زمانی که نخستین بیست‌هزار نسخه این کتاب چاپ شدند، بیش از پنج سال می‌گذرد، پنج سالی که از حوادث سیاسی و اقتصادی فراوان و بزرگ و در عین حال نامترقبه‌ای سرشار بود. اما هیچ یك از آن‌ها آن‌چنان نبود که بتواند نظراتی را که در این کتاب مطرح ساخته‌ام، متزلزل گرداند. برعکس، احساس می‌کنم نظراتم در رابطه با واقعییات تازه هم‌چنان از قوت برخوردارند. حتی انتقادهائی که نثار من شده‌اند، نتوانستند مرا به راه دیگری بکشانند. طبیعتاً این انتقادها در وحله نخست از سوی اردوگاه بلشویك‌ها مطرح گشتند. در یك مورد نیز نقدی از جانب سوسیال دمکراسی نثارم گشت.

چند ماهی پس از انتشار این نوشته انتشارات «به پیش»[1] در برلین مقالات، نامه‌ها و رسالاتی را که مارکس و انگلس در رابطه با وقایع سال‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۷۱ نوشته بودند، به‌صورت یك مجموعه منتشر کرد. در تفسیری که بر این مجموعه که با عنوان «بنیانگذاری امپراتوری و کمون» انتشار یافته است، ناشر کُنرادی[2] توصیفی را که من در این نوشته درباره کمون ۱۸۷۰ و ۱۸۷۱ نموده‌ام، بسیار بی‌اهمیت جلوه داد. من به این مطلب او در جای دیگری برخورد خواهم کرد[3] و به‌همین دلیل نیازی نمی‌بینم که در این رابطه به حجم این پیش‌گفتار بیش از اندازه بی‌افزایم. کافی است بگویم: نقد کُنرادی برای من انگیزه‌ای به‌وجود نمی‌آورد که در توصیفم از کمون ۱۸۷۱ تغییری بدهم. به همین ترتیب نیز در تغییر توصیفی که از بلشویسم در بهار ۱۹۱۹ ارائه داده‌ام، ضرورتی نمی‌بینم.

مسئولیت انتقاد مرکزی از جانب بلشویك‌ها را تروتسکی به عهده گرفت. او کتابی

---

1 Vorwärts

2 Conrady

۳ بنگرید به نوشته کارل کائوتسکی با عنوان **«آیا کمون پاریس با آلمان دشمنی داشت؟»** که در سال ۱۹۲۵ انتشار یافت.

که از ۱۰ ورقِ چاپ تشکیل می‌شود، علیه من تدوین کرد و آن را هم‌چون اثر من «*تروریسم و کمونیسم*» نامید، اما برای آن که تفاوت را آشکار سازد، عنوان «*آنتی کائوتسکی*» را نیز بر آن افزود. ترجمه آلمانی این اثر که در مه ۱۹۲۰ تدوین آن به پایان رسید، در پائیز همان سال انتشار یافت. من در سال ۱۹۲۱ در جواب به او پاسخی نوشتم که با عنوان «*از دمکراسی تا بردگی دولتی*» انتشار یافت. من در این اثر مواضع خود را در رابطه با بلشویسم تخفیف ندادم و بلکه با بُرندگی بیش‌تری آن‌ها را مطرح کردم و حوادثی که پس از آن رخ دادند، مرا در باورم مصمم‌تر ساخت. به‌همین دلیل نیز چاپ جدید این اثر در اساس بدون تغییر ماند. برخی از دوستان آرزو داشتند که من این کار را گسترش دهم و نه تنها درباره ترور در روسیه، بلکه درباره ترور کمونیستی که بیرون از روسیه وجود دارد، نیز سخن بگویم. من این کار را نمی‌توانستم انجام دهم چه در آن صورت چهارچوب این اثر کاملاً منفجر می‌شد. در این اثر مطرح شد که بلشویك‌ها برای توجیه ترور خود به انقلاب کبیر فرانسه و کمون پاریس تکیه می‌کنند. من وظیفه خود دانستم آشکار سازم که تا چه حد اندکی می‌توان تروری را که امروز در روسیه وجود دارد، به‌وسیله این دو پدیده توجیه کرد. در این رابطه نمی‌توانستم از هرگونه تروریسمی سخن بگویم. امروز تروریسم بلشویکی به ابزاری دولتی بدل گشته است. من این ترور را به مثابه چنین پدیده‌ای بررسی کردم. برعکس، ترور کمونیستی بیرون از روسیه می‌خواهد علیه حکومت‌هائی که موجودند، به ابزار مبارزه بدل گرد. به‌همین دلیل نیز این یك از آن دیگری دارای تفاوتی اساسی است. البته ما این نوع از ترور را رد می‌کنیم که در مقابله با حکومت‌ها بی‌تأثیرند و امروزه عملاً به تلاش اقلیتی از پرولتاریا بدل شده است که هم‌چون تروریسم حکومت بلشویك‌ها در روسیه، می‌کوشد اکثریت تودهٔ شاغل را مورد تجاوز خود قرار دهد. اما آن ترور تحت شرایط کاملاً متفاوتی هم‌راه با شیوه‌های کاملاً از نوع دیگری از این ترور بر اوضاع تأثیر می‌گذارد و به‌همین دلیل تحقیق جداگانه‌ای را می‌طلبد، که می‌تواند اقدامی مفید باشد، اما این امر با کار حاضر در ارتباطی ندارد.

رفقای دیگری آرزومند بودند که من در چاپ جدید که پس از پنج سال از انتشار چاپ پیشین منتشر می‌گردد، تروری را که طی این دوران در روسیه رواج داشت، ترسیم کنم. با آن که انجام این کار ممکن بود، اما این خواسته را نیز نمی‌توانم برآورده سازم. ترور بلشویکی طی این پنج سال مملو از خون‌ریزی‌ها و قساوت‌های

بی‌پایانی بوده‌است که جمع‌آوری تمامی مدارك مربوط به‌این امر و ترسیم آن نیاز به وقت فراوانی دارد، که در رابطه با من این وقت صرف انجام امور دیگری می‌گردد. دیگر آن‌که نیت من نبود که تاریخچه مفصّلی از ترروی را که در روسیه حاکم است، تدوین کنم. دوستان روس من بسیار بهتر از من می‌توانند این کار را انجام دهند. و در این زمینه کمبود مدارك نیز وجود ندارد. علائمی که در ابتدای حاکمیت آن‌ها بروز کردند و من در این اثر بدان‌ها اشاره کردم، برای مقصودی که من تعقیب می‌کنم، یعنی مقایسه به‌اصطلاح «دیکتاتوری پرولتاریا»ی روسیه با نحوه پیدایش آن گونه حاکمیتِ پرولتاریائی که بلشویك‌ها بدان استناد می‌کنند، کافی هستند. انکشافات بعدی این علائم را از بین نبِردند و بلکه آن‌ها را به گونه‌ای زمخت‌تر نمایان ساختند، به نحوی که امروزه عموماً آشکار گشته‌اند و هر ناظر بی‌طرفی نمی‌تواند در آن باره تردیدی داشته باشد. البته ترورِ حاکم در روسیه همیشه دارای هیبت هم‌گونی نیست. اما هر چقدر این ترور تغییر کند، به‌همان نسبت نیز از حکومتِ دورانِ وحشتِ فرانسه و به ویژه از کمونِ پاریس ۱۸۷۱ بیش‌تر پرت می‌افتد.

دیکتاتوری روسیه در آغاز با حکومتِ وحشت ۱۷۹۳ به‌این گونه شباهت داشت که هر دو ابزاری جنگی بودند و هر دو از تهدید به نابودی خلقی وحشت زده و حتی نومید به‌دست دشمنی ضد انقلابی جلوگیری کردند. اما حکومتِ وحشت در فرانسه یك ابزار جنگی باقی ماند. او به قله اوج خود دست یافت و درست در لحظه‌ای که دیگر برای رهبری جنگ بدان نیاز نبود، کله‌معلق زد و ساقط شد. حداقل در پی‌آمد اختلافات اتریش و پروس در رابطه با لهستان، سلطنت‌طلبان این جنگ را با تمامی توانِ خود به پیش نبردند. تهاجم آن‌ها به فرانسه در بهار ۱۷۹۴ نه تنها دفع شده، بلکه ارتش فرانسه پیروزمندانه به بلژيك پا نهاده بود و فتح هلند را تدارك می‌دید. هم‌زمان با این وقایع مقاومت ونده[۴] نیز درهم‌شکسته شد. در چنین وضعیتی روبسپیر[۵] سقوط کرد و حکومت وحشت از میان برداشته شد.

---

[٤] ونده Vend'ee بخشی از سرزمین غربی فرانسه است که در آن زمان مرکز ضد انقلابی بود که مسلحانه علیه دولت انقلابی پیکار می‌کرد.

[٥] روبسپیر، ماکسیمیلن Maximilien Robespierre در ۶ مه ۱۷۵۸ در آرَاس Arras زائیده شد و در ۲۸ ژولای ۱۷۹۴ در پاریس بدست هوادارانِ خود اعدام گشت. او حقوقدان بود و در سال ۱۷۸۹ به عضویت مجلس عمومی رسته‌های فرانسه انتخاب گردید و به زودی رهبری جناح چپِ انقلابیون در پاریس را به‌دست آورد. روبسپیر به‌خاطر دفاع از ارزش‌های انقلابی، رهبری «حزبِ کوه» را بدست

اما اوضاع و احوال در روسیه به گونه دیگری انکشاف یافت. روسیه در سال ۱۹۲۰ دیگر از سوی دشمنانِ خارجی و ژنرال‌هائی که ضد انقلاب بودند، تهدید نمی‌گشت. در بهار سال ۱۹۲۱ این فرصت فراهم شد تا در دوران صلح به گرجستانِ نگون‌بخت حمله شود.[۶] اما رژیم چِکا[۷] از آن دوران به بعد ملایم‌تر نگشت که هیچ، بلکه وضعیت لااقل در رابطه با منشویك‌ها و سوسیال رولوسیونرها خشن‌تر نیز گشت.

ترور که طی جنگ به مثابه قانونِ دورانِ گذار در نظر گرفته شده بود، در حال حاضر به مثابه ابزار صلح، برای دورانِ «گذار» هم‌چنان پابرجا مانده است. گذار به کجا؟ به‌سوی کمونیسم کامل؟ یا به‌سوی انقلاب جهانی کمونیستی؟ یا به‌خاطر جذب توده‌های خلق در رژیم بلشویکی؟ آه که این رژیم دائماً از تمامی اهدافِ نام‌برده شده دور می‌شود. هر چه زمان بیش‌تری سپری می‌گردد، به همان نسبت نیز برای دوران گذار نمی‌توان پایانی دید، زیرا بلشویسم تمامی آن پیش‌شرط‌هائی را که برای تحقق سوسیالیسم ضروری است، یعنی پله بالاتری از تکامل نیروهای مولده را از بین می‌برد.

هنگامی که بلشویسم به حاکمیت دست یافت، می‌پنداشت می‌تواند روسیه را با یك پرش به میانهٔ سوسیالیسم انتقال دهد. تروتسکی در کتاب نوئی که با عنوان «*درباره لنین، مدارکی برای تدوین یك زندگی‌نامه*» (برلین ۱۹۲۴) منتشر کرده و در آن علیه نایب‌السلطنه‌های کنونی کشور شوراها اعلان جنگ داده است، این نظر را تأئید می‌کند و آن‌هم به‌این ترتیب که می‌گوید اساساً حتی پیش از کودتای ۱۹۱۷

آورد و با شرکت در جلساتِ ژاکوبین‌ها در رهبری و هدایت این نیروی انقلابی نیز نقشی تعیین کننده داشت. به رهبری او سلطنت سرنگون شد و لوئی شانزده و ملکه آنتوانت اعدام گشتند. پس از آنکه دانتون Danton نیز به جرم خیانت به انقلاب، دست روبسپیر اعدام گردید، او از قدرت تقریباً بی‌اندازه‌ای برخوردار گشت و حکومتِ وحشت ژاکوبین‌ها همراه با دیکتاتوری فردی روبسپیر سراسر فرانسه را فراگرفت. اما دیری نپائید که دولتِ روبسپیر در تحققِ وعده‌هائی که به پابرهنه‌ها داده بود، عاجز ماند و همین امر سبب گردید تا هواداران روبسپیر او را سرنگون کنند و به گیوتین بسپارند

[۶] در این زمینه بنگرید به اثر کائوتسکی **«جمهوری دهقانی سوسیال دمکراتیك»** که در سال ۱۹۲۱ در وین انتشار یافت.

[۷] چِکا مخفف روسی «کمیسیون فوق‌العاده برای مبارزه با ضد انقلاب و خرابکاری» است. این کمیسیون در دسامبر ۱۹۱۷ تأسیس گشت و در فوریه ۱۹۲۲ به GU تبدیل شد که وظایف آن در سال ۱۹۳۴ به NKWD واگذار گردید. در سال ۱۹۵۴ «کمیته امنیت ملی» که مخفف آن KGB می‌شود، جای آن را گرفت.

این تنها لنین و او، یعنی تروتسکی بودند که می‌دانستند چه می‌خواهند. «از نظر لنین کمیته مرکزی دارای رفتاری غیرفعال و انتظار جویانه بود.» (صفحه ۶۸) «لنین دید که در درون حزب مقاومتی محافظه‌کارانه در برابر پرش بزرگی که باید انجام می‌گرفت، وجود داشت.» (صفحه ۷۲) مهم‌ترین مطلبی که در این کتاب وجود دارد، شکایتی است که علیه مخالفینی که در جبهه خودی وجود داشت، مطرح می‌شود، اما این نکته نباید در این‌جا ما را به‌خود سرگرم سازد. لیکن نکته مهم این است: هنگامی که لنین به‌سوی تروریسم گرائید، می‌پنداشت که عمر آن دراز نخواهد بود. تروتسکی در این باره می‌نویسد: *«در تزهای لنین درباره صلح که در اوائل سال ۱۹۱۸ نوشته شد، قید گردیده بود که برای موفقیت سوسیالیسم در روسیه به یك فرصت چند ماهه نیاز است.»*

«اکنون (فقط اکنون؟ کارل کائوتسکی) این کلمات به نظر فریبنده جلوه می‌کنند. آیا این یك اشتباه نوشتاری نیست و در این‌جا منظور چند سال و یا ده‌ها سال نبود؟ اما نه، این اشتباه نوشتاری نیست. احتمالاً می‌توان مقدار دیگری از اظهارات لنین را یافت که دارای مضمون مشابه‌ای هستند. من می‌توانم به‌خوبی به خاطر بیاورم که ایلیچ (لنین) در مراحل اولیه از جلسات شورای کمیساریای خلق در اسملنیچ [8] بارها تکرار کرد: در این‌جا طی نیم‌سال سوسیالیسم حاکم خواهد شد و ما مطلقاً نیرومندترین دولت خواهیم بود ... . او به آن‌چه که می‌گفت باور داشت.» (صفحات ۱۱۹-۱۲۰)

تروتسکی می‌خواهد در این کتاب به چه چیز اشاره کند، کتابی که چیز دیگری نیست مگر اثبات خدائی و قادر متعال بودن لنین و نیز پیامبر او، تروتسکی؟ این پیامبر بر این باور است که لنین قادر بود کوه را جابه‌جا کند، کار بسیار با شکوهی که نشان‌دهنده «ایده‌آلیسم زورمند» او است. در واقع اطمینان به تحقق معجزه می‌تواند از موضع یك نمایش‌نامه‌نویس کار شگرفی باشد، اما نه از موضع یك سیاستمدار. بدبخت آن دولتی که سکان رهبری آن به‌دست چنین سیاستمداران نادان و ساده لوحی بی‌افتد! پس ترور فقط به مثابه ابزار عمل برای دورانِ گذار به سوسیالیسم در نظر گرفته شده بود، آن‌هم فقط برای «چندماه». اما اکنون بلشویسم بیش از هفت سال است که حاکمیت دارد و نه تنها دورانِ گذار به پایان خود نرسیده است، بلکه

[8] Smolnij

روسیه مدام از آن‌چه که در آغاز به مثابه دورانِ گذار تصور می‌گشت، دورتر می‌شود. این امر نتیجه یك بدبیاری اتفاقی نیست، بلکه محصول اجتناب‌ناپذیر شیوه حاکمیت بلشویستی است. یك سیستم تروریستی چند ماهه نمی‌توانست برای تکامل پرولتاریا و اقتصاد این چنین بدشگون باشد. بر عکس، تروریسمی که چندین سال دوام داشته باشد و به یك پدیده چندین ده ساله بدل گردد، نتایج شومی به بار خواهد آورد. هر چقدر عُمر چنین تروریسمی طولانی گردد، به‌همان نسبت نیز تخریب‌کننده‌تر خواهد بود. همان‌طور که گفتیم، وجود مرحله عالی‌تری از تکامل نیروهای مولده نه تنها پیش‌شرط واجب برای تحقق سوسیالیسم در یك کشور، بلکه حتی شرط لازمی برای سرمایه‌داری‌ای است که بخواهد در چهارچوب رقابت جهانی دوام آورد.

تحت عنوان نیروهای مولده نباید تنها ثروت‌های طبیعی و نیز ماشین‌ها و ابزارهای مشابه را درك کرد. انسان هم‌راه با استعدادهای فطری و پرورش یافته‌اش در همه جا مهم‌ترین نیروی مولده را تشکیل می‌دهد. روسیه به یمن استبداد چند صد ساله تزاریسم نسبت به دیگر کشورهای متجدد و مدرن از مهم‌ترین نیروی مولده، یعنی از انسان‌هائی که آموزش یافته‌اند و می‌توانند به‌طور مستقل بی‌اندیشند و عمل کنند، محروم است. جنگ جهانی که در همه جا سبب نابودی تعداد زیادی از نیروهای اندیشمند شد، به روسیه نسبت به هر کشور دیگری به‌سختی صدمه زد.

آن‌چه جنگ باقی گذاشت، ترور بلشویکی به کلی نابود ساخت. آن‌چه که بلشویسم مدعی آن بود، یعنی فقط سرکوب استثمار کنندگان، از همان آغاز دروغ بزرگی بیش نبود. بلشویسم بیش از هر چیز به سرکوب تمامی تحصیل‌کردگان، و تمامی آن‌هائی پرداخت که «دست‌هایشان تمیز» بود و حاضر نبودند نوکر، شمشیرزن و جلادِ حزبِ حاکم گردند. تمامی روشنفکرانِ غیرکمونیست به مثابه «بورژوا» یا کشته شدند و یا آن که بخشی از آن‌ها به‌وسیله کار اجباری، بدرفتاری، سرما، گرسنگی از بین رفتند، روحاً شکسته شدند و به بردگانِ سر به زیر شأنِ نزول یافتند و یا آن که مجبور به فرار از کشور گشتند.

نابودی ثروت فکری روسیه هم‌چنان تا به امروز ادامه دارد، زیرا به‌طور عجیبی هنوز مدام در این‌جا و آن‌جا کسی یافت می‌شود که شخصیتی درست‌کار و دارای خودمختاری فکری است که تا کنون توجه چکا را به‌خود جلب نکرده بود و اینك باید از سر راه برداشته شود. (...)

متأسفانه چون برتراند راسل[۹] مارکس را بسیار کم می‌شناسد، به‌این نتیجه می‌رسد که تعصب مذهبی‌گونه بلشویك‌ها به مثابه یك گروه دینی را باید به حساب اندیشه مارکسیستی گذاشت. (...)

اما خصلت‌نمائی او از بلشویك‌ها کاملاً درست است، هر چند که تفکر آن‌ها را دینی نامیدن، شاید کاملاً درست نباشد.[۱۰] آن‌ها بیش‌تر به یك کلیسا می‌مانند. به‌همان گونه که تمامی پاپ‌ها بدون استثناء هر آموزش غیردینی را محکوم می‌نمودند و تحت پیگرد قرار می‌دادند، این نیاز دینی نیست، بلکه ضرورت حفظ استبداد سبب می‌شود تا هر کار فکری که با استبداد قابل تطبیق نیست، ممنوع گردد. در این امر پاپ‌هائی که کج‌بین بودند و اعتقاد زیادی نداشتند، هم‌چون پاپ‌هائی که مؤمن بودند، از خود تعصب نشان دادند.

بلشویسم از درون یك جنبش انقلابی خلقی به‌وجود آمد. با آن که بلشویسم حاکمیت خود را به‌وسیله پلیس و ارتش علیه خلق به‌کار می‌گیرد، اما این خصوصیت اولیه هنوز به او وصل است. بِلشویسم ضروری می‌بیند که لاینقطع به مردم تلقین کند که تنها آن چیزی درست است که اربابان کمونیست می‌خواهند و مابقی جز دروغ و فریب چیز دیگری نیست. به‌همین دلیل نیز در چنین دولتی تمامی زندگی فکری تحت‌الشعاع نیازهای ترویجی (و نه دینی) آن‌ها قرار می‌گیرد. این نیازهای ترویجی و نه دینی هستند که سبب می‌شوند تا تمامی آموزش‌ها، تحقیقات، تمامی فعالیت‌های هنری در خدمت یك وظیفه، یعنی تجلیل از حکومت و عقاید آن قرار گیرد و هیچ شکلی از آموزش، تحقیقات علمی و آفرینش‌های هنری که در خدمت وظایف دیگر قرار داشته باشند و یا آن‌که از سیستم حکومتی موجود انتقاد کنند، تحمل نمی‌شوند.

---

[۹] برتراند آرتور ویلیام راسل،Bertrand Arthur William Russell در ۱۸ مه ۱۸۷۲ در ترلچ انگلستان زاده شد و در ۲ فوریه ۱۹۷۰ درگذشت۰ او ریاضیدان، فیلسوف، منطق‌دان و منتقد اجتماعی بود. او و آلفرد وایتهد Alfred Whitehead کتاب «اصول ریاضییات» را انتشار داد که به باور برخی از پژوهندگان مهم‌ترین اثر ریاضی سده ۲۰ است. او هم‌چنین یکی از بنیانگذاران فلسفه تحلیلی است. او هم‌چنین یکی از پیروان و رهبران جنبش صلح در سده ۲۰ بوده است. در عین حال او نویسنده‌ای توانا نیز بود و به مین دلیل در سال ۱۹۵۰ برنده جایزه ادبی نوبل گشت.

[۱۰] بنگرید به نوشته راسل که با عنوان The ractice and Theory of Bolshevism در سال ۱۹۲۰ در لندن انتشار یافت.

از آن‌جا که هر گونه آزادی مطبوعات و اجتماعات از بین رفته است، در نتیجه نوعی وضعیت پژمردگی کامل فرهنگی به وجود آمده است که خود را سال به سال بیش‌تر آشکار می‌سازد و سپس غالباً به پژمردگی اقتصادی خلق منجر می‌گردد. به‌همین دلیل این خطر وجود دارد که از توانائی خلق بیش‌تر از پیش کاسته شود و نتواند خود را از یوغی رها سازد که گردنش را می‌فشارد.

و چنین خلقی باید در مسابقه بر رقیبان غیر روس خود پیروز گردد که سال به سال به یمن وجود دمکراسی در اروپا نیرومندتر می‌گردد و توده‌های خلق هوشمندتر شده و از خود ابتکار بیش‌تری نشان می‌دهند.

این تصادفی نیست که طی سده‌های ۱۷ و ۱۸ کشورهائی هم‌چون هلند، انگلستان، مستعمره آمریکای شمالی انگلیس که از آن ایالات متحده امریکا به وجود آمد، از رشد اقتصادی بیش‌تری برخوردار شدند زیرا توانستند زودتر از دیگران در درون خود اصل شکیبائی مذهبی و برخی از نکات اولیه دمکراسی و از آن جمله آزادی مطبوعات را تکامل بخشند. برعکس، کشورهائی که در آن‌ها انکویزیسیون[۱۱] حاکم بود، از نظر اقتصادی به عمق بینوائی افتادند.

آیا روسیه باید به همان وضعیت اسپانیا و دیگر دولت‌های کلیسائی در سده ۱۸ دچار گردد؟

آینده غم‌انگیز است. اما هنوز راه چاره‌ای وجود دارد. روسیه شوروی می‌تواند تا بدان‌جا که بخواهد، توده‌های خلق را از روشنگری درباره واقعییات دور نگاه دارد، اما مجبور است برای حفظ خود هم که شده با جهان بیرونی به مراوده‌ای محدود تن در دهد. او خواهد کوشید تنها کالاهای خارجی را وارد کند. اما این امر بدون آن که شکاف‌هائی برای انتقال اطلاعات و ایده‌هائی به‌وجود آیند که می‌توانند خلق روس را از خمودگی و کُند ذهنی‌ای که ترور بلشویك‌ها در او به‌وجود آورده است، بیدار سازد، نمی‌تواند تا حدی موفقیت‌آمیز باشد.

هر اندازه وضعیت صلح و دمکراسی بیرون از روسیه بیش‌تر ثبات یابد، هر اندازه پرولتاریا در همه جا نیرومندتر گردد، هر اندازه بتواند امتیازات بیش‌تری به‌دست

[۱۱] کلیسای کاتولیك از سال ۱۱۸۳ نهاد انکویزیسیون Inquisision را به‌وجود آورد که خود در آن هم نقش شاکی و هم نقش قاضی را بازی می‌کرد. در این نهاد به وضعیت کسانی که در دیانتِ دچار ارتداد می‌گشتند، رسیدگی می‌شد و کسانی که فریب شیطان را خورده بودند، در آتش سوزانده می‌شدند.

آورد، به‌همان اندازه نیز موفقیت‌های او از تباهی روس به‌صورت زمخت‌تری بارز خواهد گشت، به‌همان اندازه اطلاعات که از خارج به روسیه می‌رسد، باید بسیار هیجان‌انگیز باشند، به‌همان اندازه باید مقاومت در برابر استبداد مطلقه نیرومندتر گردد، به‌همان اندازه باید استبداد مطلقه به مثابه علت اصلی بینوائی روسیه شناخته شود، به‌همان نسبت باید تمامی ملت به‌طور یك‌پارچه علیه این استبداد مطلقه به پا خیزد و از آن جمله کسانی خواهند بود که امروز به بلشویسم اعتقاد دارند و به آن خدمت می‌کنند.

سوسیالیست‌های بیرون از روسیه نمی‌توانند در اوضاع داخلی این کشور تأثیر چندانی داشته باشند. اما هر چقدر آن‌ها برای آزادی پرولتاریای کشور خود با موفقیت فعالیت کنند، به‌همان نسبت نیز بیش‌تر خواهند توانست در آزادی پرولتاریای روس سهیم باشند.[۱۲]

وین، دسامبر ۱۹۲۴

این کتاب ۱۹۲۵ در برلین انتشار یافت.

[۱۲] همان‌طور که یادآوری شد، این نوشته مقدمه‌ای است که کائوتسکی بر چاپ دُوم کتاب «تروریسم و کمونیسم، کوششی در رابطه با تاریخ طبیعی انقلاب» نوشته است.

آموزش‌های آزمایش اکتبر [۹۰]

امروز چنین به نظر می‌رسد که استبداد حزب بلشویکی در روسیه از هر زمان دیگری نیرومندتر است و کم‌تر می‌توان آن را مورد حمله قرار داد. اما با این حال تیرهای سقف آن به خش خش اُفتاده است. به تازگی حادثه تروتسکی[۹۱] این امر را به طرز بارزی به‌ثبوت رسانید. در وحله نخست چنین به نظر می‌رسد که این ماجرا سر-انجام سریع و بدون درد سر به رژیم دیکتاتوری به‌گونه‌ای چنان نیرومندانه ثبات بخشیده است که در برابر آن هیچ‌گونه اپوزیسیونی امکان ندارد. اما همین برکناری بی درد سر تروتسکی آشکار ساخت که بلشویسم تا چه ژرفائی از درون به فساد کشیده شده است، زیرا آن‌چه را که اربابان کنونی روسیه از میان برداشتند، نه یك اپوزیسیون بیرونی، بل اپوزیسیونی درونی بود، اپوزیسیونِ مردی که هم‌گام با لنین دیکتاتوری را به‌وجود آورد و آن‌را از نقطه نظر عملی و تئوری توجیه کرد. در آغازِ کار نیز اکثریت قدرتمندان کنونی روسیه به خاطر دلائل بسیار بارزی خجولانه و تردید-آمیز در برابر او قرار داشتند.

رفتار زینویف[۹۲] و شُرکأ را می‌شود به‌طور روشنی از نوشته‌های تروتسکی دریافت که با عناوین «لنین»[۹۳] و «۱۹۱۷»[۹۴] منتشر شدند. به این امر باز بهتر می‌شود پی

---

[۹۰] کائوتسکی این نوشته را در سال ۱۹۲۵ در شماره ۴ نشریه «اجتماع» Die Gesellschaft که در برلین چاپ می‌شد، انتشار داد. بنگرید به صفحات ۳۸۰-۳۷۴ این نشریه.

[۹۱] منظور کائوتسکی رخدادهای کنگره حزب کمونیست شوروی است که پس از مرگ لنین تشکیل شد. در این کنگره جناح تروتسکی نتوانست حتی یک رأی به‌دست آورد و عملاً از همه ارگان‌های رهبری کنار گذاشته شد در پی این رخداد. تروتسکی ۱۹۲۶ از دفتر سیاسی حزب کنار گذاشته شد و ۱۹۲۸ همراه با گروه دیگری از رهبران قدیمی از حزب اخراج گشت.

[۹۲] گرگوری یوسیویچ زینویف Grigori Jewsejewitsch Sinowjew در ۱۱ یا ۲۳ سپتامبر ۱۸۸۳ در نوومیرگراد زاده شد و در ۲۵ اوت ۱۹۳۶در مسکو به جُرم «تروریست فاشیسم» اعدام گشت. زینویف ۱۹۱۷ با قیام و یا کودتای اکتبر مخالف بود، اما پس از پیروزی انقلاب مدتی رئیس کمیته اجرائی کُمینترن و از سال ۱۹ تا ۱۹۲۶ عضو دفتر سیاسی حزب بلشویك بود.

[۹۳] اشاره به اثر تروتسکی است که با عنوان «درباره لنین» در سال ۱۹۲۴ انتشار یافت.

[۹۴] اثری از تروتسکی که در سال ۱۹۲۵ با عنوان «۱۹۱۷، آموزش‌های انقلاب» منتشر شد.

برد، به ویژه هنگامی که می‌بینیم کسانی که از جانب او مورد حمله قرار گرفته‌اند، جز از طریق خفه‌ساختن صدای او، نمی‌دانند چگونه به او پاسخ دهند.

اما با این حال این دو نوشته و به ویژه نوشته دوم یك چیز را ثابت می‌کنند و آن این که تا چه حد بهترین سران بلشویك‌ها از نقطه نظر روشنفکری سقوط کرده‌اند.

تروتسکی با حقارت درباره «ضعفِ عقل پارلمانتاریستی»[۹۵] سوسیال دمکراسی سخن می‌گوید، مفهومی که برای او کلیه مذاکرات پارلمانی و نیز هرگونه دخالتی در این امور را در بر می‌گیرد. لیکن انگلس که این واژه را به کار برده است، از آن درك دیگری داشت. او می‌خواست با به‌کارگیری این واژه بیش‌تر محدودیت فکری برخی از نمایندگان را نمایان سازد که می‌پنداشتند «*تمامی جهان، تاریخ و آیندهٔ آن توسط اکثریت آرأ در مجالس هدایت و معیین می‌گردد و آن‌ها این افتخار را دارند که عضو یك چنین مجلسی باشند.*» (بنگرید به «انقلاب و ضد انقلاب در آلمان»، صفحات ۱۰۷-۱۰۸ اثری که به نام مارکس منتشر شده، اما قسمت بیش‌تر آن‌را انگلس نوشته است.)[۹۶]

این تنها نمایندگان مجالس نیستند که در رابطه با حوزه کار خویش دچار یك چنین خودبزرگ‌بینی می‌گردند. در کلیه حوزه‌های فعالیت انسانی می‌توان عناصر تنگ‌اندیشی را یافت که در مورد خویش دچار خودبزرگ‌بینی می‌شوند.

تروتسکی نیز از زمانی که برای کسب قدرت مبارزه می‌کرد و پس از آن‌که به قدرت رسید (در مفهومی که در این‌جا به کار گرفته شده است)، دچار نوعی ضعف عقل شده است، منتهی نه ضعف عقل پارلمانتاریستی. ضعف عقلی او از نوع دیگری، یعنی ضعف عقل نظامی است که بر اساس آن این پندار به‌وجود آمده است که کلیه مسائلی که موجب بیماری عصر ما شده‌اند را می‌شود با امکانات نظامی از میان برداشت. سرانجام آن‌که او حتی می‌خواست رکود تولید در شوروی را از طریق نظامی‌گری بدون قید و بند از میان بردارد.[۹۷] و با این حال دیدیم که رکود بیش‌تر شد، زیرا روحیه نظامی‌گری در ادارات و در صنایع دولتی بیش از حد حاکم بود. تروتسکی نیز با نظامی ساختن کار، به طرز فاحشی شکست خورد.

---

95 MEW, Band 8, Seite 78

96 Ebenda, Seiten 78-88

۹۷ اشاره به نوشته تروتسکی است که با عنوان «*کار، انضباط و نظم جمهوری سوسیالیستی شوروی را نجات خواهد داد*» که در سال ۱۹۱۸ در شهر بازل Basel سوئیس انتشار یافت.

اما چنین نتایجی موجب نگشت که او عاقل‌تر شود. او هنوز نیز بر این باور است که می‌شود با نیروی نظامی به هر کاری دست زد. او در تازه‌ترین کتاب خود می‌خواهد «*از انقلاب درس بگیرد*»، اما با این حال در این رابطه به هیچ‌گونه عوامل اقتصادی و اجتماعی توجهی ندارد و بلکه تنها عاملی که توجه او را جلب می‌کند، عامل نظامی است. او حتی در جائی به‌طور جدی سخن از تدوین «*قانونِ جنگ داخلی*» می‌کند. (صفحه ۸۶)

تروتسکی در جای دیگری می‌گوید: «*این مهم است که ما به مسائل جنگ داخلی و به ویژه به امر قیام مسلحانه به گونه‌ای غیر از آن‌چه که تا کنون مرسوم بوده است، بپردازیم. ما هم‌راه با لنین جمله مارکس را تکرار می‌کنیم که گفت قیام خود هنری است. این فکر اما به یك کمدی مسخرهٔ پوچ بدل خواهد شد، هرگاه هم‌زمان به‌این فرمول‌بندی مارکس از طریق بررسی عناصر اساسی هنر جنگ داخلی و آن‌هم به خاطر تجربیات عظیمی که در سال‌های اخیر به‌دست آورده‌ایم، محتوی نبخشیم.*» (صفحه۷۵)

این درست است که انگلس (و نه مارکس، در کتابی که از آن نقل کردیم، و درباره انقلاب و ضد انقلاب در آلمان نگاشته است، صفحه ۱۱۷) می‌گوید: «قیام هنری است و این نیز هم‌چون جنگ و دیگر هنرها تابع بعضی از قوانین است.»[۹۸]

اما در نظر انگلس این قوانین بسیار ساده‌اند. به فکر او نمی‌رسید که به‌خواهد برای انقلاب قوانین اداری تنظیم کند. برای انگلس تنها دو نوع قانون وجود دارد. «*نخست آن‌که نباید با قیام بازی کنیم، آن‌هم در هنگامی که حاضر نیستیم تمامی نتایج این بازی را پذیرا باشیم.*»[۹۹] این بند از قانون اداری انقلاب را باید هر عضو بین الملل کمونیستی حتماً به‌خاطر بسپرد.

و دیگر آن‌که انگلس می گوید: «*دوم آن که هرگاه قیام آغاز شد، در آن صورت باید قاطعانه عمل کرد و باید به حمله دست زنیم.*»[۱۰۰]

و امروزه این اصلی است غیر قابل تردید که البته زمانی دارای اعتبار خواهد بود که «*قیام آغاز گردد*». اما تروتسکی در این باره در کتاب خود سخنی نمی‌گوید. برای او «هنر قیام» به «هنر دامن زدن به یك قیام» خلاصه می‌شود. اما انگلس در این باره

[98] MEW, Band 4, Seite 47
[99] Ebenda
[100] Ebenda

حرفی نزده است. او در رابطه با رستاخیز ۱۸۴۹ که عموم مردم به‌طور خودبه‌خودی در آن شرکت جستند، زیرا قانون اساسی رایش و مجلس ملی از جانب ارتجاع مورد تهدید قرار گرفته بود و بنابراین آن‌طور که تروتسکی وصف کرده است، مسئله بر سر «*ضعف عقل پارلمانتاریستی*» بود، از این امر سخن می‌گوید که در هنگام قیام چگونه باید عمل کرد. تمامی هواداران مجلس ملی در آن زمان با یك‌دیگر متحد شدند. انگلس نیز به قیام دمکرات‌های "بادن"[۱۰۱] پیوست و اگر با لاطائلات بلشویکی به‌خواهیم سخن گفته باشیم، انگلس «نوکر بورژوازی» گشت.

برعکس، تروتسکی نه تنها هنر قیام کردن را بررسی نمی‌کند، بلکه شکل معینی از قیام را مّد نظر دارد که هنرش در آن نیست که تمامی هواداران انقلاب متحد با یك دیگر علیه ارتجاع عمل کنند، بلکه این قیامی است علیه دیگر انقلابیون که باید نابود شوند، زیرا حاضر نشدند افسار خود را به دست لنین و تروتسکی بسپارند.

به‌طور حتم انگلس خشم‌گینانه شرکت در یك چنین قیامی را مردود می‌دانست و مارکس نیز جز این نمی‌گفت. آن‌ها بودند که در مانیفست کمونیست مطرح ساختند «*کمونیست‌ها در برابر دیگر احزاب کارگری، حزب ویژه‌ای را تشکیل نمی‌دهند.*»[۱۰۲] آن‌ها سرسخت‌ترین دشمن گروه‌گرائی در درون حزب بزرگ طبقه بودند که برای به‌وجود آمدنش تلاش می‌کردند. آن‌ها در گروه‌گرائی عدم بلوغ جنبش کارگری را می‌دیدند.

لنین و تروتسکی نه تنها این عدم بلوغ را به پرچم جنبش و به مهم‌ترین اصل خویش بدل کردند و از بلشویسم قسی‌القب‌ترین فرقه را ساختند، بلکه از آن‌چه که تا کنون فرقه‌های نابالغ پیموده بودند، نیز فراتر رفته و قیام مسلحانه فرقه خود را علیه دیگر جریانات کارگری ترویج و اجرأ کردند، آن‌هم به ترتیبی که تروتسکی می‌گوید، در ابتدأ حتی در مخالفت با بخش بزرگی از هواداران خویش که تا زمانی که مزه قدرت را نچشیده بودند، به حق مخالف یك چنین جنگِ شهروندی بودند. کسی که هنر یك چنین قیامی را تمرین می‌کند، به هیچ‌وجه حق ندارد به مارکس و انگلس

---

[۱۰۱] بادن Baden منطقه‌ای‌است در غرب آلمان. این منطقه در گذشته یکی از ایالات مستقل آلمان بود، اما پس از جنگ جهانی دوم با ایالت ورتنبرگ Württenberg وحدت کرد و به‌این ترتیب استان بادن‌ورتنبرگ به‌وجود آمد.

[102] MEW, Band 4, Seite 43

تکیه کند. یك چنین رستاخیزی نیز نمی‌تواند نتیجه یك اقدام خودجوش توده‌ای باشد و همان‌گونه که تروتسکی مدعی است، شرط عمده موفقیت او این بود که توانست از یك‌سو توده‌ها را نسبت به اهداف این اقدام گمراه سازد و از سوی دیگر خواب به چشم دیگر جریانات سوسیالیستی بپاشاند که بخشی از بلشویك‌ها با آن‌ها دوستانه مذاکره می‌کردند و در همان حال بخش دیگری از بلشویك‌ها مسلسل‌ها را برای شلیك به‌سوی آن‌ها آماده می‌ساختند. تروتسکی به خود این جسارت را می‌دهدکه منشویك‌ها را به استهزأ گیرد، زیرا آن‌ها به صداقت بلشویك‌ها اعتماد کردند.[۱۰۳]

آن‌چه در اکتبر ۱۹۱۷ در پترزبورگ اتفاق افتاد، یك رستاخیز خودجوش توده‌ای، آن‌گونه که در فوریه همان سال رخ‌داد، نبود و بلکه کودتائی بود که لنین و تروتسکی آن را بر حسب نمونه‌های قدیمی روسیه اجرأ کردند. این هنر کودتا است که تروتسکی مدعی است از هر کس دیگری بهتر بر آن تسلط دارد. موفقیت او این امر را اثبات نمی‌کند که پرولتاریا باید این راه را در همه جا طی کند، زیرا این راه به سوسیالیسم منتهی نخواهد شد و بلکه تنها اثبات می‌شود که روسیهٔ کنونی در بعضی از زمینه‌ها از عصر کاترین دوم[۱۰۴] فراتر نرفته است.

این نشانه‌ای از ضعف عقل تروتسکی است که مطرح می‌سازد آدمی باید از قانون قیام اطلاع داشته باشد و در آن‌صورت می‌تواند به دلخواه خود در هر زمانی و در هر جائی بدان دست زند. پس باید تقصیر قانونی که هنوز به اتمام نرسیده است، باشد که انقلاب جهانی هنوز وقوع نیافته است.

او نمی‌بیند که پیروزی کودتای ۱۹۱۷ وابسته به شرایط خاصی بود که در آن

---

[۱۰۳] بنگرید به اثر تروتسکی «*۱۹۱۷، آموزش‌های انقلاب*» به زبان آلمانی، صفحات ۶۶-۶۵.

[۱۰٤] کاترین دوم Katharina II. که به کاترین کبیر شهرت یافته است، ملکه امپراتور روسیه تزاری بود. او آلمانی الاصل بود و در ۲ مه ۱۷۲۹ در استتین آلمان زاده شد و در ۹ ژوئیه ۱۷۶۲ در مسکو درگذشت. او از خانواده‌ای پادشاهی بود و در مقام شاهزاده در سال ۱۷۴۵ همسر ولیعهد روسیه پتر سوم شد. او پس از مرگ مادرش در ۲۵ دسامبر ۱۷۶۱ به مقام تزاری دست یافت، اما از آن‌جا که بی‌کفایت بود، کاترین توانست در ۹ ژوئن ۱۷۶۲ علیه شوهر خود با موفقیت کودتا کند و قدرت را از آن خود سازد. پتر سوم فراری شد و در ۱۷ ژوئیه همان‌سال کشته شد. کاترین دوم تا سال ۱۷۹۶ که درگذشت، رهبری روسیه را به عهده داشت. دوران کاترین دوم یکی از باشکوه‌ترین دوران رشد و ترقی روسیه است. در این دوران در روسیه اصلاحات اساسی در زمینه‌های حقوقی، اداری و سیستم آموزش و پرورش انجام گرفت. او مستبدی بود اصلاح طلب.

زمان در روسیه حاکم بود و شبیه آن‌را در حال حاضر در هیچ کشوری و به ویژه در کشورهای سرمایه‌داری نمی‌توان یافت. این نوعی کم‌فهمی باور نکردنی است هرگاه تصور کنیم می‌توان از هنرهای سرنگونی اکتبر برای پرولتاریای بین‌الملل آموزشی کسب کرد.

آن‌چه در حقیقت می‌تواند به مثابه آموزش از این سرنگونی حاصل شود، نکته‌ای است که تا به امروز نیز در خودآگاهی تروتسکی راه نیافته است. او تصور می‌کند که «*برای بررسی قوانین و روش‌های انقلاب کارگری تا به امروز منابع با اهمیت و عمیق‌تری از آزمایش اکتبر وجود ندارد.*» (صفحه ۱۵). اما برای او انقلاب کارگری برابر است با «*کسب مسلحانه قدرت*».

کسب قدرت توسط چه کسی؟ توسط پرولتاریا؟ تروتسکی خود بر این نظر است که پرولتاریای روسیه این استعداد را ندارد که بتواند قدرت دولتی را نگاه دارد. او تنها از «*متشکل ساختن پیشاهنگ پرولتاریا*»[۱۰۵] در جهت قیام مسلحانه سخن می‌گوید. منظور او از این مفهوم حزبِ کمونیست است. اما این حزب، همان طور که تروتسکی می‌گوید، خود دچار تفرقه بود. در آن زمان جز لنین و تروتسکی، تقریباً تمامی دیگر رهبران بلشویسم با قیام مخالفت کردند. به‌این ترتیب «انقلاب پرولتاریائی» تا حد کسب قدرت توسط پیشاهنگانِ کمونیست، یعنی لنین و تروتسکی، کاهش می‌یابد.

آیا تمامی متفکران و مبارزین سوسیالیسم روسیه، از چرنیشفسکی[۱۰۶] گرفته تا پلخانف، به‌این خاطر مبارزه کردند و شهید شدند و خون خود را ریختند که زمینه را برای حکومت فردی لنین و تروتسکی آماده سازند؟ البته که نه. آن‌ها می‌خواستند روسیه را آزاد سازند و در آن‌جا وضعیتی را به‌وجود آورند که در بطن آن پرولتاریا نیرومند و بالغ گردد تا بتواند خویشتن را رها سازد.

اکثریت بلشویك‌ها در آستانه اکتبر ۱۹۱۷ می‌دانستند که رهائی پرولتاریا باید به‌دست خودِ او انجام گیرد و به‌همین دلیل نیز آن‌ها مخالف کسب قدرتی بودند که توسط لنین و تروتسکی برنامه‌ریزی می‌شد، آن‌هم نه به آن علت که آن‌ها مخالف کسب قدرت توسط پرولتاریا بودند، امری که حماقت محض است، بلکه آن‌ها با

---

[۱۰۵] بنگرید به اثر تروتسکی «*۱۹۱۷، آموزش‌های انقلاب*» به زبان آلمانی، صفحه ۲۴

[۱۰۶] نیکولای چرنیشفسکی Nikolai Tschernyschewski در سال ۱۸۲۸ زاده و در سال ۱۸۸۹ درگذشت. او دمکراتی انقلابی بود که از انقلاب دهقانی هواداری می‌کرد.

شیوه‌ای که این دو در صدد کسب قدرت بودند، مخالفت می‌ورزیدند، زیرا پیش‌بینی می‌کردند که از این طریق برای روسیه و پرولتاریایش تنها می‌تواند نکبت بروید. این امر را می‌شود از گفته‌های زینوویف، ولسُفُسکی[۱۰۷] و دیگر رهبران بلشویسم، آن‌گونه که تروتسکی مطرح می‌سازد، مشاهده کرد. تروتسکی از این عده رهبرانِ با تجربه و انقلابی بلشویسم گِله می‌کند که آن‌ها در حقیقت در «بحرانی‌ترین مراحل موضعی شبیه مواضع سوسیال دمُکراسی اتخاذ کردند.» (صفحه ۷۶)

این موضعی بود که تمامی جنبش سوسیالیستی و انقلابی تا آن زمان اتخاذ کرده بود. اما هنگامی که این بلشویك‌های دو دل، هم‌چون دیگر انقلابیون پیروزمندی که قبل از آن‌ها قدرت را کسب کردند، خود از قدرت سرمست گشتند، گذشته و نیز تمامی شناختی را از یاد بردند که به آن‌ها در امر مبارزه علیه قدرت‌ها روحیه می‌داد. در حقیقت آن‌چه لنین و تروتسکی در روزهای اکتبر بدان دست زدند، اقدامی بود تنها به‌خاطر کسب قدرت شخصی و نه به‌خاطر کسب قدرت توسط پرولتاریا.

تروتسکی مرتبأ به‌این نکته اشاره می‌کند که لنین در آن ایام به حق می‌گفت که «*یا حالا و یا هیچ‌گاه.*»[۱۰۸] به احتمال زیاد باید به‌او حق داد، که برای لنین یگانه هدف، کسب تمامی قدرت بود. البته چنین شرایطی فقط در ایام هرج و مرج اکتبر ۱۹۱۷ موجود بود. هرگاه این شرایطِ بحرانی برطرف می‌شد، البته دیگر برای لنین مقدور نبود بتواند حاکمیت فردی را به‌دست آورد. به همین دلیل نیز البته مسخره می‌بود در اکتبر از موضع کسب قدرت توسط پرولتاریا «*یا الان و یا هرگز*» گفته می‌شد! پرولتاریا باید لاینقطع در کلیه کشورهای صنعتی هم‌گام با صنایع نیرومند و بالغ گردد و سرانجام پیروزی او امری اجتناب ناپذیر خواهد بود. و این پیروزی که محصول مبارزه ملیون‌ها نفر است، نمی‌تواند وابسته به آن باشد که یك شخص لحظه

---

[۱۰۷] سُلُمن آبراموویچ لُسُفسکی Solomon Abramowitsch Losowski در مارس ۱۸۷۸ در سرزمین اوکرائین زاده شد. او یهودی‌تبار بود و ۱۹۰۱ عضو جناح بلشویکی حزب سوسیال دمکراسی روسیه شد. او پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵ دستگیر شد و ۱۹۰۸ تبعید شد و تا ۱۹۱۷ در ژنو و پاریس می‌زیست. پس از پیروزی انقلاب فوریه به روسیه بازگشت و مدت‌ها دبیر کل سندیکاهای بین الملل سرخ و عضو هیئت اجرائیه کمینترن بود. او پس از درگذشت لنین از استالین هواداری کرد، با این‌حال در سال ۱۹۴۹ به جرم ضد انقلاب زندانی شد و در سال ۱۹۵۲ در زندان درگذشت.

[۱۰۸] بنگرید به کلیات آثار لنین به زبان آلمانی، جلد ۲۶، صفحات ۲۴۴-۲۲۳ و نیز کتاب تروتسکی «*۱۹۱۷، آموزش‌های انقلاب*»، صفحه ۵۲ .

تعیین کننده‌ای را برای تحقق این امر خلسه کرده باشد و یا نه.

علاوه بر این چه نتیجه‌گیری نادرستی: از یك‌سو ادعا می‌شود در روسیه تنها یك موقعیت ویژه و استثنائی وجود داشت که در نتیجهٔ آن تنها برای یك لحظه موقعیتی که دیگر هرگز به‌وجود نخواهد آمد، برای کسب قدرت توسط کمونیست‌ها از طریق قیام فراهم شد و از سوی دیگر مطرح می‌شود که شرائط برای تحقق انقلاب جهانی همیشه فراهم است!

آن‌طور که اینك آشکار شده است، لنین می‌توانست بر حسب اتوپی عامیانه، ولی پر جلای خویش بر این تصور باشد هرگاه او بتواند قدرت را متصرف گردد، در آن صورت همه چیز در خدمت پرولتاریا قرار خواهد گرفت و او خواهد توانست جامعه نوین را با چند ضربه شدید پُتك بنا کند. اما امروز، پس از تجربیات هفت سالِ گذشته، هنوز این تصور را داشتن که گویا مسئله مرکزی سوسیالیسم عبارت است از تصرف قدرت، آن‌هم بدون در نظرگیری ابزار، اهداف، شرایطی که موجب کسب چنین قدرتی گردیدند، باز هنوز از آموزش‌های آزمایش اکتبر سخن گفتن و در همین رابطه نیز تنها به عامل پیروزی نظامی فرقه خود و یا پیروزی فرماندهی عالی آن چشم دوختن، آن‌هم بدون توجه به شرایط اقتصادی و اجتماعی آن دوران، خود نمونه وحشتناکی است از ضعفِ عقل نظامی. وظیفه ارتش‌ها است که دشمنان خود را سرکوب کنند و ابزار و وسائل آن‌ها را نابود سازند و در صفوف خود اطاعت کورکورانه را برقرار سازند. ارتش‌ها به مابقی مسائل کاری ندارند.

و امروز نیز هنوز تروتسکی هم‌چون گذشته می‌اندیشد. اصولاً به ذهن او خطور نمی‌کند که ضروری بداند و از خود بپرسد آیا ممکن نیست «سوسیال دمکرات‌ها»، «منشویك‌ها»، «حامیان و یاوران بورژوازی»، یعنی کسانی که او علیه آن‌ها در صفوف خود اعلان جُرم می‌کند، شاید در اصل حق داشتند کودتائی را که علیه دیگر احزاب برادر صورت گرفت، خطری برای اعتلای روسیه و پرولتاریای آن بدانند. آیا بهتر نیست اینك آن‌ها به‌خاطر عدم درایت آن زمانِ خویش دچار شرم شوند؟ اما حقایق امروز به زبانی سخن می‌گویند که دیگر نمی‌تواند سبب سؤتفاهم گردد و دائماً بارزتر می‌شود که در حال حاضر، آن‌طور که ورسایف[۱۰۹] گفته است، روسیه و طبقه کارگر

---

[۱۰۹] ویکنتی ورسایف Wikenti Werssajew در سال ۱۸۶۷ زاده و در سال ۱۹۴۵ درگذشت. او داستان نویس بود و ۱۹۲۲ رمان «بن‌بست» را انتشار داد. این اثر در سال ۱۹۲۵ به زبان آلمانی انتشار یافت.

آن، در نتیجه آزمایش اکتبر در چه «بن‌بستی» قرار گرفته‌اند. امروز صاحبان قدرت در این کشور راه پیش و پس را هم بلد نیستند. آن‌ها با در اختیار گرفتن ابزارهای متضاد دائماً بیش‌تر در منجلاب فرو می‌روند، زیرا از یك‌سو می‌کوشند اعتماد سرمایه‌داران و حکومت‌های بیگانه را به‌دست آورند تا بتوانند از آن‌ها وام بگیرند و از سوی دیگر در تبلیغات خویش خواستار نابودی همین سرمایه‌داران و حکومت‌ها توسط انقلاب جهانی می‌شوند.

کسانی که دارای دید اقتصادی‌اند، نمی‌توانند آزمایش اکتبر را امری موفق بدانند. البته این امر با موفقیت نظامی قرین بود. کلیه مخالفین در داخل روسیه سرکوب شدند و نه تنها در میان مردم، بلکه هم‌چنین در صفوف ارتش و حزب کمونیست اطاعت کورکورانه زیردستان از زَبَردستان قاطعانه برقرار گشت. و امروز با این حال تروتسکی دیگر هم‌چون چند ماه پیش که آخرین آثارش را نوشت، درباره آزمایش اکتبر زیاد مثبت فکر نخواهد کرد. و شاید بتواند از این آزمایش تجربیاتی کسب کند که تا این لحظه از نظرگاهش دور مانده‌اند.

تصرف قدرت و آن‌هم قدرت شخصی، برای او مسئله مرکزی روزهای اکتبر را تشکیل می‌دهد. چنین به نظر می‌رسید که این امر به بهترین وجهی برآورده شد. لنین و تروتسکی به یگانه قدرتمندانی بدل گشتند که همه کس مجبور به اطاعت از آن‌ها شد. تروتسکی خود در به‌وجود آوردن این دستگاه حاکمیت مخوف که چرخ‌هایش هر کسی را که بخواهد در برابر قدرتمندان عرض اندام کند، له خواهد کرد، نقش برجسته‌ای ایفأ کرده است. اما بنگر که چگونه این ستایشگر قدرت با دیگر هم‌کارانش که پس از کناره‌گیری لنین از امور حکومتی، در صدد بودند در رأس هرم حکومت قرار گیرند، ظاهرأ به‌خاطر تفاوت نظرهای صرفأ شخصی دچار اختلاف می‌شود و در نتیجه گرفتار چرخ‌های بی‌رحم این دستگاه می‌گردد. می‌شود دید که تا چه حد این ماشین بدون نقض کار می‌کند. چه موفقیتی! آن‌چه که برای او وسیله قدرت همه جانبه بود، سرانجام موجب بی‌قدرتی او گشت. پس «هنرهای» او موجب قدرت‌یابی کسانی شد که او از آن‌ها به عنوان راهزن و قاتل انتقاد می‌کند، زیرا که «منشویك» و «اپورتونیسم» هستند. شاید این امر سبب شود تا تروتسکی دیگر کم‌تر درباره دمکراسی اظهارات توهین‌آمیز نماید. عجیب به نظر می‌رسد بتوان مردی چون تروتسکی را به‌این سادگی و سرعت از بین برد، کسی را که با وجود تمامی معایب و

گذشته بلشویکی‌اش چهره‌ای برجسته بود و برای پیدایش دولت جدید این همه زحمت کشید. البته در تاریخ شبیه کشته شدگان پاترکلوس[۱۱۰] و آشیل[۱۱۱] و بازگشت ترسیتس[۱۱۲] زیاد اتفاق افتاده است. و نیز نادر نبوده است که در یك مصاف (دوئل) شبیه آن‌چه که مابین ترسیتس و آشیل رخ داد، اولی از طریق به‌کاربرد فنی کثیف بر دیگری پیروز شود. اما این‌که آشیل، ترسیتس را به مبارزه بطلبد و سپس با دیدن نخستین مقاومت، بدون کاراز تسلیم او شود، شبیه‌اش را در تاریخ نمی‌توان یافت. و نیز نمی‌توان به نمونه‌ای برخورد که تمامی سپاه یك‌پارچه هوادار ترسیتس گردد و تبعید آشیل را بپذیرد. چنین تظاهری خود نشانه خطرناکی از ضعف بلشویك‌ها است. و این ضعف به‌این دلیل خطرناك جلوه می‌کند، زیرا هر چند در نوع خود بی‌نظیر نیست، اما بسیار چشم‌گیر است. وجود اختلافِ نظر در میان اعضأ یك کاست حکومتی در جامعه بدون شیرازه‌ای چون روسیه امری اجتناب‌ناپذیر است. اما کلیه تلاش‌های پیش‌مبارزانِ حزبِ کمونیست در زمینه نقد حکومت، همیشه بدان‌جا منجر گشت که به این افراد مقاماتی بی‌اهمیت واگذار شد و به‌این ترتیب باید تن به خاموشی می‌دادند. و هر بار نیز این افراد بدون سر و صدا چنین شرایطی را می‌پذیرفتند.

این ثابت میکند که مدوسا[۱۱۳] سرکرده ترور چکا نه فقط می‌تواند توده مردم را به سنگ تبدیل کند، بلکه آشکار می‌شود که قادر است در کسانی که در خدمت اویند، هرگونه زندگی مستقل را نابود کند. او حتی می‌تواند پیش‌مبارزان حزب را به بندگان و موجودات مخلوق خویش بدل سازد.

---

[۱۱۰] پاترُکلوس Pateroclus یکی از پهلوانان افسانه‌ای یونان است که در جنگ تروِیا با دوست خود آشیل به نبرد پرداخت. پاترُکلوس در نبرد تن به تن به‌دست هکتور Hektor که رشیدترین جنگجوی تروِیا بود، کشته شد. آشیل نیز به انتقام خون او، هکتور را کُشت.

[۱۱۱] آشیل Achilles یکی از پهلوانان اساطیری یونان است که مادرش تتیس Thetis او را تا پاشنه‌های پایش روئین‌تن ساخته بود. او در جنگ تروِیا به‌دست پاریس Paris کشته شد که تیرش را آپولو Apollo خدای هنرها و نورها که فرزند سویس Zeus خدای خدایان بود، به سوی پاشنه پای آشیل پرتاب کرد.

[۱۱۲] ترسیتس Thersites نیز شخصیتی اساطیری است. او آدمی هوچی بود و هنگامی که به تمسخر آشیل پرداخت، به‌دست او کُشته شد.

[۱۱۳] مدوسا Medussa نام یکی از سه گُرگُن‌هاست که عُمر ابدی ندارند. گُرگُن‌ها Gorgon موجودات افسانه‌ای بودند که طبق روایات اساطیر یونان باستان می‌توانستند هر کسی را که به چشمان آن‌ها خیره می‌شد، به سنگ تبدیل کنند.

وجود چنین شرایطی، تا زمانی که اوضاع بر وفق مراد است، برای هر قدرتمندی مطلوب می‌باشد. اما وای به روزی که رژیم حاکم در بحرانی که موجودیتش را تهدید می‌کند، قرار گیرد. چنین دولتی در چنین وضعیتی دیگر بی جهت به‌دنبال هواداران خود خواهد گشت. آیا می‌شود باورکرد کسانی که بدون هرگونه سخنِ مخالفی گذاشتند تروتسکی سرنگون شود، حاضر باشند زندگی خود را به خطر اندازند، هرگاه قرار باشد کسی چون زینوویف را نجات داد؟

این نوشته ۱۹۲۵ در شماره ۴ نشریه «جامعه» که در برلین انتشار می‌یافت، چاپ شد

پرولتاریا در روسیه

I

قاعدتاً ناممکن است بتوان بحثی را تا به آن نقطه پیش برد که هر دو جانبِ بحث تمامی استدلال‌هائی را که می‌توانستند مورد توجه قرار گیرند، عرضه کنند. تنوع بی‌پایان زندگی هرگز نمی‌تواند تماماً در یك تئوری منعکس شود. بحثی که انجام می‌گیرد، هنگامی بسیار موفق است که بتواند در رابطه با مشکلی که موضوع آن است، جلب نظر کند و نشان دهد در چه زمینه‌هائی بزرگ‌ترین دشواری‌ها نهفته‌اند. در رابطه با آخرین کتاب‌چه‌ای که با عنوان «*بین‌الملل و روسیه شوروی*»[۱] انتشار دادم، در نشریه «مبارزه»[۲] بحثی درگرفت که بسیار پر ثمر بود و من باید از این امر بسیار راضی باشم.

با این حال یك‌بار دیگر پرسش را مطرح می‌سازم نه به آن دلیل که بخواهم تمامی نظرات منتقدین خود را رد کنم. در این رابطه باید کتاب قطوری بنویسم، بلکه آن طور که این مباحث برایم آشکار ساختند، یك نکته در این کتاب‌چه، آن طور که باید و شاید شکافته نشد و باید مورد بررسی بیش‌تری قرار گیرد، موضوعی که در چارچوب یك مقاله نمی‌توان بدان پرداخت و بلکه تنها می‌شود به آن اشاره کرد. این نکته عبارت است از مفهوم حزب پرولتاریائی سوسیالیستی.

II

اُتو باوئر[۳] در مقاله خود که درباره کنگره مارسی[۴] نگاشته است، در شماره ماه اوت نشریه «مبارزه» به‌طور استادانه‌ای سخنانی می‌گوید که من می‌توانم با خرسندی زیر

---

1 Die Internationale und die Sowijetunion

۲ منظور نشریه Der Kampf است که در وین انتشار می‌یافت.

۳ باوئر، اتو Otto Bauer در سال ۱۸۸۱ در وین زاده شد و در سال ۱۹۳۸ در پاریس درگذشت. او یکی از پایه‌گذاران مکتب آسترومارکسیسم Austromarxismus، یعنی مارکسیستم اُتریشی بود. این مکتب فکری در سال ۱۹۰۴ در اتریش به‌وجود آمد و برخلاف بلشویسم از همکاری احزاب پرولتری و بورژوائی در جامعه‌ای دمکراتیك در به‌وجود آوردن حکومت ائتلافی هواداری می‌کرد. دیگر چهره‌های برجسته این گرایش عبارت بودند از آدلر Adler و هیلفردینگ Hilferding. اوتو باوئر یکی از رهبران

بیش‌تر آن‌ها را امضاء کنم. اما جمله زیر را نمی‌توانم تائید کنم، جائی که می‌نویسد: «*بدون تردید بلشویك‌ها که از سوی بخشی از پرولتاریای روسیه پشتیبانی می‌شوند، حزبی بدون هرگونه تردیدی انقلابی و بدون هرگونه شبهه‌ای سوسیالیستی هستند. و با تمامی اختلافاتی که با بلشویك‌ها داریم و باید آن چه را که ما را از آن‌ها جدا می‌سازد، به‌طور نافذی برجسته سازیم، اما نباید فراموش کرد که به‌خاطر اشتراك سوسیالیستی میان ما، به‌طور نسبی با آن‌ها دارای خواسته‌های مشترك نیز هستیم.*»[5]
من نیز مدتی چنین می‌اندیشیدم و در آن زمان بدون تردید موضعی درست بود. اما از آن دوران بلشویسم و هم‌راه با آن نظر من نسبت به آن‌ها دچار دگرگونی شد. بدون تردید بلشویسم حتی امروز نیز بر بخشی از پرولتاریای روسیه تکیه دارد، اما پرسش فقط این است که این بخش از پرولتاریا دارای چگونه بافتی است.

نخست آن که این بخش از پرولتاریا بخش بسیار کوچکی است. بلشویك‌ها خود ادعا می‌کنند که در سال ۱۹۲۵ تعداد اعضای حزبِ کمونیست در روسیه تقریبا ۸۰۰ هزار نفر بود. در نتیجه فعالیت ترویجی که بلشویك‌ها در کارخانجات انجام دادند، «*سهم کارگران در حزب به‌شدت تغییر کرد و به ۴۰٪ افزایش یافت.*» آن‌ها خرسندانه از این موفقیتِ شگرفِ خود خبر می‌دهند! بنابراین تعداد کارگران حتی نیمی از اعضای حزبِ کمونیست را در بر نمی‌گیرد، یعنی از ۸۰۰ هزار عضو ۳۰۰ هزار تن کارگر هستند. به‌همین ترتیب بلشویك‌ها با شادکامی اعلان می‌کنند که تعداد اعضای سندیکاها بیش از ۶ میلیون است، در حالی که تعداد کارگران از این رقم بیش‌تر است. به‌این ترتیب کم‌تر از ۵٪ از کارگرانِ روسیه به حزب کمونیست تعلق دارند! برخی از کارشناسان روسیه این رقم را معادل ۳ ٪ حدس می‌زنند.

با آن‌که عضویت در حزب کمونیست موجب مزیت عظیمی می‌گردد، با این حال

برجسته حزب سوسیال دمکرات اتریش بود و طی سال‌های ۱۹۱۹-۱۹۱۸ مشاور وزیر امورخارجه بود. پس از به‌قدرت رسیدن هیتلر در آلمان و برای عقیم ساختن سیاست او مبنی بر اتحاد آلمان و اتریش، حزب سوسیال دمکرات اتریش در فوریه ۱۹۳۴ دست به‌یك شورش عمومی زد که این جنبش با شکست روبه‌رو شد و در نتیجه اتو باوئر به‌هم‌راه برخی دیگر از رهبران حزب سوسیال دمکرات این کشور مجبور به‌مهاجرت به‌پاریس شد.

[4] منظور دومین کنگره سوسیالیستی بین‌الملل کارگری Die sozialistische Arbeiter-Internationale است که از تاریخ ۲۲ تا ۲۷ ماه اوت ۱۹۲۵ در شهر بندری مارسی فرانسه تشکیل شد.

[5] Der Kampf, 1925, Ausgaben 8 und 9

باید تنها دو علت سبب خودداری کارگران از پیوستن به این حزب گردد: یا حزب به کارگران اعتماد ندارد و در نتیجه تقاضای عضویت کارگران را رد می‌کند و یا آن‌که کارگران از این حزب آن‌قدر متنفرند که حتی مزیت‌هائی که با عضویت هم‌راهند، نمی‌توانند بر آن نفرت غلبه کنند. به‌هر حال در هر دو وضعیت کارگران نمی‌توانند به تکیه‌گاه حزب کمونیست بدل گردند. این حزب از پشتیبانی اقلیت بسیار ناچیزی از پرولتاریای روسیه برخوردار است.

با این حال این امر موجب نمی‌شود که حزب کمونیست روسیه نتواند ادعا کند حزبی سوسیالیستی و کارگری است و به مثابه يك چنین حزبی عمل می‌کند. در آغاز هر حزب سوسیالیستی و پرولتاریائی تشکیلاتی کوچك بود و به بخش ناچیزی از تمامی پرولتاریا محدود می‌شد. با این حال چنین جریان‌هائی در چنین مرحله به مثابه پیش‌مبارزان و «پیش‌گروه»[6] در امر مبارزه برای رهائی تمامی طبقه از نقش تاریخی بسیار با اهمیتی برخوردار بودند. اصولاً خصلت پرولتاریائی و سوسیالیستی يك حزب یا يك تشکیلات نه توسط تعداد اعضای آن، بلکه به وابسته کارکردی که در مبارزه طبقاتی دارد، تعیین می‌گردد. يك قشر پرولتاریائی که به‌خاطر شرایط مناسب اقتصادی یا سیاسی، قابلیت، دانش و استعداد سازمان‌دهی‌اش فراسوی میانگین طبقه قرار دارد، می‌تواند در برابر توده‌ها به مثابه سرمشق و پیش‌مبارز عمل کند و بدین‌سان به مبارزه طبقاتی دامن زند و آن را گسترش دهد. چنین قشری که از اوضاع مناسبی بهره‌مند است، می‌تواند در وضعیت دیگری به آریستوکراسی کارگری بدل گردد که خود را از توده جدا می‌سازد و فراسوی او قرار می‌گیرد و به‌جای استقبال از مبارزه طبقاتی، آن را فلج می‌کند. چنین قشر ممتاز از پرولتاریا نه به‌خاطر رهائی او، یعنی سوسیالیسم، بلکه علیه آن مبارزه خواهد کرد. (...)

III

(...) ما بر این باوریم که پرولتاریا در رابطه با رهائی خویش در انقلاب روسیه کاری مناسب‌تر و با دوام‌تر انجام داده بود، هرگاه از شیوه‌های سوسیالیسم دمکراتیك پیروی می‌کرد. اما در این امر هم نباید شك داشت که بلشویك‌ها به‌خاطر جسارت و نیروی اراده خود در سخت‌ترین شرایط در مبارزه انقلابی کار خارق‌العاده‌ای انجام

[6] Vortrupp

داده‌اند. بسیار قابل فهم است که خاطره این فعالیت‌ها تا به امروز در ذهن کسانی مؤثر است که در آن دوران این مبارزات را پی‌جوئی کرده‌اند. واقعاً از آن دوران که صرف‌نظر از تمامی تاکتیك‌ها و اختلافاتِ تشکیلاتی میان ما و بلشویك‌ها هنوز خواست‌های مشترك زیادی وجود داشت، زمان زیادی نگذشته است. اما در دوران انقلاب پدیده‌ها با سرعتی خارق‌العاده تکامل می‌یابند و به سال‌های اندکی نیاز بود تا بلشویك‌ها به ضد آن‌چه که در آغاز بودند، بدل گردند.

کمونیسم به مثابه طبقه حاکم در اساس با بلشویسم که علیه استبدادِ مطلق تزاریسم مبارزه می‌کرد، توفیر دارد. با این حال جوانه‌های خصلت نوین کمونیسم در بلشویسم کهن، یعنی در ساختار دیکتاتور گونهٔ حزب وجود داشت. اما آن شرایط تاریخی که ممکن ساختند تا این حزب بتواند به قدرتی کاملاً نامحدود در دولت دست یابد، به زودی موجب رشد آن جوانه به هیبتی نفرت‌انگیز گشتند که بلشویسم امروز تجسم آن است. همین که بلشویسم موفق شد دمکراسی را سرنگون سازد و استبداد مطلقه خود را استوار گرداند، نه تنها برخلاف قدرت‌های گذشته، بلکه برخلاف اپوزیسیونی که در میان تودهٔ کارگران در حال رشد مدام بود، خود را مجبور دید به شیوه‌های وحشت متوسل گردد و آن‌هم پس از آن‌که خیزش‌های نظامی ضدِ انقلاب سرکوب شد، تمامی ابزار قهری را که یك دستگاه حاکمیت استبداد مطلق می‌تواند به‌وجود آورد، به‌طور کامل علیه کارگران و پیش‌مبارزان سوسیالیستی آن‌ها که به حزب کمونیست تعلق نداشتند و حاضر نبودند بدون اراده از فرامین آقابالاسرهای دولت تبعیت کنند، به‌کار گرفت. این تنها ارتش سرخ، دستگاه کارمندی و پلیس نیستند که به مثابه ابزار قهرِ استبدادِ مطلقه در جهت سرکوب و تضعیف کارگران مورد استفاده قرار می‌گیرند و بلکه از «کارگرانِ کارخانه‌ها» که در حزب کمونیست سازمان‌دهی شده‌اند، نیز در این زمینه بهره گرفته می‌شود. (...)

مدت زمانی است که این جمله ابداع شده است که دیکتاتوری پرولتاریا در روسیه در واقعیت نوعی دیکتاتوری بر پرولتاریا است. اما در عین حال این تصور هم وجود داشت که در این کشور این دیکتاتوری حکومت مصمم‌ترین، خون‌سردترین و انقلابی‌ترین کسان بر توده‌ای بی‌اعتناء و دو دل است که اکثرشان به بخش سوسیالیستی پرولتاریا وابسته بودند. لیکن اینك می‌بینیم که این دیکتاتوری حکومت بی‌شخصیت‌ترین، ترسوترین و مطیع‌ترین بخش پرولتاریا بر با شخصیت‌ترین، و

مردانه‌ترین عناصر پرولتاریا است، دیکتاتورئی که بر درهم شکستن اعتصابات و برقراری اطاعت کورکورانهٔ نوکرمنشانه استوار است و تا زمانی که حاکمیت دارد، نه تنها هرگونه ارتقاء پرولتاریا را ناممکن می‌سازد، بلکه هر چه بیش‌تر از ارزش این طبقه می‌کاهد. برای من بسیار دشوار است که با وجود این وضعیت بتوان امروز در بلشویسم خصلتی پرولتری، انقلابی و سوسیالیستی یافت. (...)

IV

با این همه اکنون جنبه‌ای مطرح می‌شود که باید ثابت کند رژیم بلشویستی تا به امروز هنوز رژیمی پرولتاریائی، انقلابی و سوسیالیستی است. از سوی رفیق کونفی[۷] از این جنبه به من ایراد گرفته می‌شود. او یادآور می‌شود «*که یك چنین موضع‌گیری که کائوتسکی پیش‌نهاد می‌کند، به حق با مقاومت هیجان‌انگیز توده‌های عظیم کارگر مواجه خواهد شد که تنها واقعیتی را می‌بینند مبنی بر این که حکومت‌های سرمایه-داری علیه روسیه شوروی مبارزه می‌کنند و سرمایه‌داران تمامی کشورها از آن نفرت دارند و از این امر نتیجه می‌گیرند که پس این رژیم چیز دیگری را مجسم می‌سازد تا یك حکومت ضد انقلابی که صاحب "روح خبیث پلیسی" است.*»[۸]

متاسفم که در این زمینه نیز باید میان خود و دوستانم تمایز بگذارم و بگویم که من این «واقعییات» را می‌بینم. این بدان معنی نیست که این واقعییات من درآوردی‌اند. دشمنی خشمگینانهٔ تمامی حکومت‌های سرمایه‌داری علیه بلشویسم به همان اندازه واقعییت است که خصلت پرولتاریائی، انقلابی و سوسیالیستی آن. اما این‌ها واقعییاتی هستند که به گذشته تعلق دارند که تأثیرات آن هنوز در خودآگاهی ما انعکاس می‌یابد، اما بی آن که کسی غیر از ما آن‌را به مثابه واقعییت بپذیرد. واقعاً اینک یك سلسله کشورهای سرمایه‌داری وجود دارند که از مبارزهٔ خشمگینانه با روسیه شوروی بسیار فاصله دارند و با آن دارای روابط دوستانه در سطحی عالی‌اند. و از قضا این‌ها حکومت‌هائی هستند که پرولتاریای خودی را بی‌رحمانه لگدمال

[۷] زیگموند کونفی Szigmond Kunfi در سال ۱۸۷۹ زاده شد و در سال ۱۹۲۹ درگذشت. او یکی از رهبران فعال سوسیال دمکراسی مجارستان بود و در دورانی که در این کشور حکومت شوراها به وجود آمد، کمیساریای خلق بود که برابر با مقام وزارت بود. پس از شکست حکومت شوراها به اتریش پناهنده شد. او از ۱۹۱۹ عضو هیئت تحریریه نشریه «روزنامه کارگر» Arbeiter-Zeitung در وین بود.

[8] Kunfi, Syigmond, "Die Logik der Konterrevolution", Seite 306

می‌کنند. چنین است موسولینی[۹] در ایتالیا. حکومت کاملاً ارتجاعی رایش آلمان به‌وسیله لوتر[۱۰] در صدد است تا خود را نزد روسیه شوروی محبوب سازد. حکومت-های اروپائی متعلق به دو حوزه هنوز هم در تضادی جدی با روسیه شوروی قرار دارند: یك دسته کشورهای پیرامونی روسیه‌اند که بیش‌تر آن‌ها تا پایان جنگ جهانی در اشغال روسیه بودند. روسیه شوروی به همان اندازه به کشورهای بالتیك[۱۱] طمع دارد که روزگاری تزار پتر کبیر[۱۲] به‌خاطر در اختیار داشتن یك بندر بدون یخ در دریای شرق به آن‌ها طمع داشت. لهستان و نیز رومانی با سؤاستفاده از حالت روانی فاتحین جنگ توانستند سرزمین‌های بیش‌تری از خاك روسیه را برخلاف حق تعیین سرنوشت ملت‌ها که خود را مدافع آن می‌دانند، غصب کنند. به‌همین دلیل نیز در لهستان و رومانی با جنبش نیرومند ایره‌دِنتا[۱۳] روسی (اوکرائینی، روسیه سفید) مواجه می‌شویم که به‌طور همیشگی سرچشمه تضاد میان این کشورها و روسیه خواهد بود.

اما این تناقُضات با تضاد مابین سرمایه‌داری و سوسیالیسم به‌هیچ‌وجه ربطی

[۹] موسولینی، بنیتو آمیلکاره آندرآ Beni Amicare Andreato Mussolini در ۲۹ ژوئیه ۱۸۹۳ در دوویا Dovia زاده شد و در ۲۸ آوریل ۱۹۴۵ درگذشت. او در سال ۱۹۱۴ از حزب سوسیالیستی ایتالیا اخراج شد و سپس حزب فاشیستی را به‌وجود آورد و از ۱۹۲۲ تا ۱۹۴۳ رهبر حکومت دیکتاتوری-فاشیستی ایتالیا بود. او در تمامی این دوران نخست‌وزیر کشور بود و در دوران‌هائی نیز رهبری وزارت‌خانه‌های کشور و خارجه را بر عهده داشت. او در مقام رهبر جنبش و رژیم فاشیستی Duce del Fascismo نامیده می‌شد که به‌معنای «رهبر فاشیسم» است.

[۱۰] هانس لوتر Hans Luther در سال ۱۸۷۹ زاده شد و در سال ۱۹۶۲ درگذشت. او طی سال‌های ۱۹۲۴ تا ۹۲۶۱ صدراعظم دو کابینه ائتلافی از احزاب دست راستی و از سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۳ که ناسیونال سوسیالیست‌ها حکومت را تشکیل دادند، رئیس مجلس رایش‌تاگ بود.

[۱۱] سه کشور کوچک لتونی، لیتوانی و استونی کشورهای بالتیک نامیده می‌شوند. این کشورها پس از جنگ جهانی دوم توسط روسیه شوروی اشغال و ضمیمه آن دولت شدند، اما در روند فروپاشی شوروی توانستند استقلال خود را به‌دست آورند و اینک هر سه کشور عضو اتحادیه اروپایند.

[۱۲] تزار پتر اوّل Zar Peter I در سال ۱۶۷۲ زاده شد و در سال ۱۷۲۵ درگذشت. او از سال ۱۶۹۶ دارای سلطنت مطلقه بود و با اصلاحاتی که در سیستم ارتش و اداری این کشور انجام داد، زمینه را برای تبدیل روسیه به‌یك قدرت نظامی بزرگ فراهم ساخت.

[۱۳] ایره‌دِنتا Irredenta جنبش استقلال‌طلبانه مردمی‌است که برای جدائی از کشور اشغالی و پیوستن به سرزمین پدری مبارزه می‌کند. در حال حاضر می‌توان جنبش کاتولیك‌ها در ایالت ایرلند شمالی را که به‌خاطر جدائی این سرزمین از انگلستان و پیوستن آن به کشور ایرلند مبارزه می‌کند، جنبشی ایره‌دِنتا نامید.

ندارند. آن‌ها از افکار ناسیونالیستی و امپریالیستی سرچشمه می‌گیرند. استقلال کشورهای بالتیك به‌همان اندازه از سوی یك روسیه سلطنتی تهدید می‌شد که اینك توسط جمهوری شوروی. ایره‌دِنتای روس‌ها در لهستان و رومانی باید بر جمهوری دمکراتیك روسیه به همان اندازه تأثیر تلخ گذارد که بر حاکمیت کنونی آن تأثیر می‌نهد.

در کنار این کشورها تنها یك کشور است که روسیه با آن در تضاد قرار دارد. این کشور انگلستان است. اما در این مورد نیز علت اصلی بحران تضاد میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم نیست، بلکه نتیجه رقابتی است که این دو کشور بر سر سیادت آسیا با یك دیگر دارند، ادامه تضاد کهنی است که در دوران جنگ کریمه[۱۴] وجود داشت و تا پیش از جنگ جهانی به سیاست سنتی تزارها تعلق داشت. یك دهه پیش از آغاز این جنگ ژاپن به مثابه متحدِ انگلستان علیه روسیه می‌جنگید. و این در انطباق با سیاست سنتی تزاریسم قرار داشت که روسیه کنونی در تمامی سرزمین‌هائی هم‌چون ماوراُقفقاز و آسیای مرکزی که نمی‌تواند آن‌ها را غصب کند، در صدد به‌وجود آوردن حوزه‌های نفوذ خود است و می‌کوشد در این کشورها علیه انگلستان و «تحت-الحمایه»هایش به مثابه مدافع حق تعیین سرنوشت ملت‌ها ظاهر گردد.

تضادی که امروز میان روسیه و دیگر قدرت‌ها وجود دارد، از همان نوع تضادی است که میان دیگر کشورهای سرمایه‌داری که از آن‌ها سخن گفتیم، موجود است.

و این هم چیز تازه‌ای نیست که تضادهای خشنی که میان دولت‌ها وجود دارند به وسیله سخنانی که در گوش‌ها دلنشین می‌نمایند، به گونه‌ای توصیف می‌شوند تا با ایده‌آل‌های عامه مردم یك‌سان گردند. سرمایه‌دارانِ فرانسوی فقط به‌خاطر مدنیت با عبدالکریم[۱۵] می‌جنگند. قدرت‌مندان مسکونشین به هنر سخنان دل‌نشین گفتن هم‌چون هم‌گنان‌شان در پاریس، مسلط هستند. تنها چیز تازه‌ای که آن‌ها توسعه داده‌اند، این است که سخنان دل‌نشین خود را به‌جای آراستن با واژه‌های عصر روشنگری بورژوائی با واژه‌های مارکسیسم می‌آرایند. شکی نیست که چنین هجویات

---

[۱۴] کریمه Krim شبه‌جزیره‌ای است که روس‌ها توانستند آن منطقه را در جنگ با عثمانی اشغال کنند و اینك پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی این منطقه جزئی از کشور اوکرائین است.

[۱۵] عبدالکریم در سال ۱۸۸۲ زاده شد و در سال ۱۹۶۳ درگذشت. او رهبر طایفه ریف که یکی از طوایف بزرگ مراکش است، بود. این طایفه علیه فرانسویان که مراکش را اشغال کرده بودند، می‌جنگید.

از قابلیت بهتری از چرندیات امپریالیستی در غرب برای تأثیر نهادن بر توده‌های عظیم کارگر برخوردارند. اما این امر سرشت پرولتاریائی بلشویك‌ها را در هیبت کنونی اثبات نمی‌کند.

نخواهیم توانست تأثیر تاریخی بلشویسم را توضیح دهیم هرگاه به‌طور بُرنده‌ای آشکار نسازیم که بلشویسم امروزین پدیده‌ای است که به ضد دوران اولیه خویش بدل گشته است، هر چند که در همین آغاز نطفه رشد بعدی آن نهفته بود.

به‌همین دلیل نیز آن‌چه را که کونفی در رابطه با تجربیات انقلاب مجارستان ارائه داده است، با تمام اهمیتی که می‌تواند داشته باشد، را دلیلی برای اثبات نظریه‌اش نمی‌بینم. انقلاب مجارستان به‌خاطر حفظ موجودیت خویش هرگز نتوانست از مرحله مبارزه با قدرت‌هائی که به گشته تعلق داشتند، فراتر رود و هیچ‌گاه نتوانست در دستگاه دولتی به قدرت مطلقه بدل گردد. آن‌چه کونفی مطرح می‌سازد، برای دوران مبارزه اعتبار دارد و نه برای گروهکی که توانسته است به استبداد مطلقه دست یابد. علاوه بر این مجاز نیست شورای انقلابی مجارستان[16] را در تمامی دوران موجودیتش با جمهوری شوروی همگون بدانیم. آن یکی بر اساس همکاری کمونیست‌ها و سوسیال دمکرات‌ها به‌وجود آمد. این یکی از همان آغاز پیدایش خویش در صدد تجاوز به سوسیال دمکرات‌ها و سوسیال رولوسیونرها بود.

بلشویسم پس از آن که توانست به قدرت مطلقه نائل گردد، به ضد آن چیزی بدل شد که در مبارزه با تزاریسم خواستارش بود. چنین نمونه‌هائی در تاریخ نادر نیستند. در این‌جا به یك نمونه، یعنی به مسیحیت اشاره می‌کنیم.

مسیحیت بی‌شك در آغاز پیدایش خویش جنبشی پرولتاریائی، انقلابی (ضد قدرت‌هائی بود که در دولت و جامعه حاکمیت داشتند) و در نوع خود جنبشی سوسیالیستی بود (که در صدد تحقق نوعی کمونیسم بدوی متکی بر تساوی در تقسیم ثروت بود). این جنبش نوعی سازمان‌دهی به‌وجود آورد که سرانجام در امپراتوری روم به نیرومندترین دستگاه بدل گشت و قدرت دولتی را وادار به تسلیم

[16] جمهوری شورائی مجارستان به رهبری بلا کون Be`la Kun در ۳۱ مارس ۱۹۱۹ تأسیس شد و تا ۳۱ ژوئیه همان سال، یعنی روی‌هم ۴ ماه دوام داشت. بلا کون که به روسیه پناهنده شده بود، در سال ۱۹۳۹، یعنی در آستانه جنگ جهانی دوم به دستور استالین متهم شد که با ضد انقلاب در رابطه است و برای امپریالیست‌ها جاسوسی می‌کند و به‌همین دلیل به قتل رسید.

کرد و آن‌را به خادم کلیسا بدل ساخت. به‌این ترتیب سرشت سازمان مسیحیت به طور اساسی دچار دگرگونی شد. کلیسائی که برای رهائی توده به‌وجود آمده بود، به ابزار سرکوب و استثمار بدل گردید. سرانجام انکویزیسیون را به‌وجود آورد، که پیش‌قراول چِکا است و نیز فرقه مجمع عیسی[۱۷] را پدید آورد که پیش‌گام بین‌الملل سوم است. تنها در حرف است که ایده‌ها هنوز جنبه اولیه خود را حفظ می‌کنند. پاپ که هدفش به‌دست آوردن حاکمیت بر شاهان و سلاطین بود و به این هدف نیز مدت زمانی رسید، خود را «*خادم خادمین خدا*» می‌نامید و ثروت عظیم و فزاینده کلیسا که سرچشمه جلال و قدرت رهبرانِ عالی‌رتبه کلیسا است، هم‌چون دوران پیدایش مسیحیت اولیه به مثابه املاك ارثی فقیران تلقی می‌شود.

من در پایان کتاب خود که درباره «منشأ مسیحیت» نوشته‌ام، این پرسش را مطرح ساختم که آیا آن چنان که در مورد کلیسا رخ داد، این امکان وجود ندارد که سازمان‌های پرولتاریائی، احزاب، سندیکاها، تعاونی‌ها از ابزاری که در خدمت رهائی کارگران قرار دارند، به ابزار سرکوب توده‌های کارگر بدل گردند. من به این پرسش پاسخی منفی دادم. اما اینك بلشویسم همان تحولی را پشت سر می‌گذارد که کلیسای کاتولیك، منتهی با شتابی هولناك‌تر و با توانی بسیار زیادتر. با این حال من هم‌چنان بر سر موضعی که در کتابم درباره مسیحیت اتخاذ کردم، می‌مانم. من این امر را که چرا جنبش سوسیالیستی کنونی می‌تواند به نتایج بهتری از مسیحیت اولیه دست یابد، به وسیله تغییر چگونگی دولت و نیروهای مولده پرولتری توضیح می‌دهم. نقطه آغاز جنبش کارگری مدرن با پیروزی عظیم دمکراسی و انقلاب کبیر فرانسه شروع می‌شود. صد سالی که از آن دوران گذشته است، با تمامی تغییرات و لرزش‌هایش، اما دائماً پیش‌رفت دمکراسی، رشد افسانه‌وار نیروهای مولده و افزایش و نه تنها گسترش، بلکه استقلال و شفافیت پرولتاریا را نشان می‌دهد.[18]

دمکراسی هم‌راه با نیروهای مولده بسیار عظیم و نیروی بزرگ و شفافِ پرولتاریا سه عاملی هستند که سوسیالیسم بر اساس آن می‌تواند به‌وجود آید، سه عاملی که

---

[۱۷] در سال ۱۵۳۴ Societas Jesu «مجمع عیسی» به‌وجود آمد که رهبری آن با ژنرالی بود که از سوی پاپ مادام‌العمر به این سمت برگزیده شد. اعضای این سازمان که جنبه نظامی داشت، سوگند می‌خوردند که از پاپ و رهبران خود کورکورانه پیروی کنند.

[18] Karl Kautskz: "**Der Ursprung des Christentums**", 1970

قابلیت‌یابی و یا حتی تمایل‌یابی سازمان‌های پرولتری را به دستگاه‌هائی که بتوانند فراسوی توده‌ها قرار گیرند، ناممکن می‌سازد. این سه عامل در امپراتوری میرندهٔ روم وجود نداشتند. این عوامل در روسیه نیز، هنگامی که انقلاب دوم آن روی داد، ضعیف و نابالغ بودند. به‌همین دلیل یك دستگاه تشکیلاتی توانست به قدرت دیکتاتوری بر تمامی تودهٔ خلق دست یابد و هم‌چون نمونه کلیسای کاتولیك در قرون وسطی، طبقات کارکن را به زیر زنجیر سهمگین انقیاد خود درآورد.

ما باید رفتار خود را نسبت به کلیسا بر اساس آن‌چه که اینك هست، تعیین کنیم و نه آن چه که در آغاز پیدایش خود بود. و بر اساس همین اصل نیز باید رفتار خود را نسبت به بلشویك‌ها معین سازیم. ما باید نه تنها از نقطه‌نظر زمانی، بلکه حتی از نقطه‌نظر مکانی میان اشکال پدیداری احزاب کمونیستی تفاوت بگذاریم. سرشت این احزاب در آن‌جا که به سود پرولتاریا مبارزه می‌کنند و در آن جا که قدرت دولتی را در اختیار خود دارند و از آن برای سرکوب هرگونه مقررات آزادی توده‌های کارکن بهره می‌گیرند، از یك‌دیگر کاملاً متفاوت است.

بسیاری از رفقای ما بر این باورند که در کشورهای خود دره عمیقی ما را از کمونیست‌ها جدا می‌سازد. اما از بودن بلشویك‌ها در روسیه می‌توان به‌نحوی راضی بود. زیرا آن حکومتی پرولتاریائی است که با خصوصییات خلق روس سازگار می‌باشد، اما برای اروپای غربی نامناسب است. من نظر دیگری دارم. بیش‌تر کمونیست‌ها در خارج از روسیه، به‌جز مزدورانی که از دولت روسیه پول می‌گیرند، هم‌چون ما به‌خاطر رهائی پرولتاریا مبارزه می‌کنند. آن‌ها این مبارزات را با روش‌هائی انجام می‌دهند که ما باید آن‌ها را محکوم کنیم، زیرا دارای تأثیرات فسادانگیزند و اما در اهداف با یك‌دیگر اشتراك داریم و به‌همین دلیل نیز هنگامی که آن‌ها نادرستی شیوه‌های کار خود را بپذیرند، می‌توانیم با آن‌ها همکاری کنیم. در رابطه با آن‌ها می‌توانم آن‌چه را که اُتو باوئر درباره بلشویك‌ها گفته است، امضاء کنم. من با رغبت می‌پذیرم که «*کمونیست‌های خارج از روسیه بدون تردید کسانی‌اند که از سوی بخشی از پرولتاریا که برای رهائی خویش مبارزه می‌کند، پشتیبانی می‌شوند، بدون تردید انقلابی و بدون تردید حزبی سوسیالیستی‌اند. هر چقدر هم میان سوسیالیسم آن‌ها و ما توفیر وجود دشته باشد، با این حال سوسیالیسمی است که در این‌جا و آن‌جا به‌وجود می‌آید و با وجود اختلافاتِ بین ما، در نتیجهٔ اشتراك در سوسیالیسم است که نوعی*

اشتراك نسبی در خواست‌های‌مان به‌وجود می‌آید.»

این مطالب در مورد بلشویك‌ها در روسیه نیز صادق بود. اما از زمانی که آن‌ها قدرت را فتح کردند، حفظ نامحدود قدرت، خود به هدف آن‌ها بدل شده است، امری که موجب می‌شود تا در ضدیتی مصالحه‌ناپذیر با پرولتاریائی قرار گیرند که پرتوان‌ترین پیش‌مبارز جنبش فعالیت و رشد آزاد توده خلق است. شرط ادامه حیات بلشویك‌ها هر چه بیش‌تر وابسته به سرکوب این جنبش می‌گردد.

نه سرمایه‌داری، بلکه این دمکراسی پرولتاریائی است که دشمن بلشویك‌ها است و به‌همین دلیل آن‌ها به‌طور بی‌رحمانه‌ای با آن مبارزه می‌کنند. آن‌ها با سرمایه‌دارانی که خارج از روسیه هستند، روابط دوستانه برقرار می‌سازد. حتی برای آن سرمایه‌دارانی که در درون کشور هستند، تا حدی آزادی عمل فراهم گشته است. در عوض هر حرکت آزادی‌خواهانه پرولتاریا به گونه‌ای خونین سرکوب می‌شود. بلشویك‌ها حتی بیش تر از هورتی[19] در مجارستان و یا فاشیست‌ها در ایتالیا نه تنها سوسیال دمکرات‌ها و سوسیال‌رولوسیونرهای زیادی را دستگیر کردند، آزار دادند وکشتند، بلکه برای آن‌که بتوانند هرگونه مقاومت پرولتری را درهم شکنند، مجبورند هم‌زمان به دشمنان سرمایه‌دار، سرمایه‌داران خصوصی و دولتی خود حقوق بیش‌تری بدهند.

یادداشت منشویك‌ها[20] به‌خوبی این امر را ثابت می‌کند، آن‌جا که گفته‌اند: «آن‌چه در روسیه موجود است دیکتاتوری پرولتاریا نیست، بلکه دیکتاتوری بر طبقه کارگری است که برای سرنوشت جنبش پرولتاریائی به همان نسبت خطرناك است که در زیر چتر حمایت و با دخالت مشتی عناصر بورژوا، پرولتاریائی را که به‌وسیله دیکتاتوری خلع سلاح شده است، بهترین پدیده‌ای یافته‌اند که می‌تواند استثمار شود.»

من نیز هم‌چون نویسندگان آن یادداشت بر این نظرم که کار اصلی رژیم بلشویکی در همین امر نهفته است. ما سوسیال‌دمکرات‌ها در قبال این رژیم هیچ‌گونه خواست

[19] نیکولاس هورتی Nikolaus Horthy در سال ۱۸۶۸ زاده شد و در سال ۱۹۵۷ درگذشت. او فرمانده ارتش امپراتوری اُتریش- مجارستان بود که در سرکوب جمهوری شورائی مجارستان نقش تعیین‌کننده داشت. او پس از تصرف قدرت در مجارستان به آلمان هیتلری نزدیك شد، اما هنگامی که دید آلمان هیتلری در حال شکست هست، با متفقین به مذاکره پرداخت، ولی حکومت او در سال ۱۹۴۴ به‌دست نازی‌های آلمان سرنگون شد، اما او توانست از چنگ آن‌ها بگریزد.

[20] این یادداشت در سال ۱۹۲۵ در شماره ۱۰ نشریه «مبارزه» Der Kampf که در وین انتشار می‌یافت، چاپ شد.

مشترکی نمی‌توانم کشف کنم، بلکه میان ما و این رژیم تضادی وجود دارد که به همان اندازهٔ تضادِ میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم خشن و آشتی‌ناپذیر است.

۷

گمان ندارم که با این تعیُن توانسته باشم به پرسش مورد مشاجره به گونه‌ای تعیین کننده پاسخ داده باشم. اختلاف میان درك اُتو باوئر از بلشویك‌ها و نظرات من درباره آن‌ها همان اختلاف نظری را انعکاس می‌دهد که میان حزب منشویکی وجود داشت، البته مارتف نظراتی شبیه اُتو باوئر داشت، در حالی که نظرات من با مواضع آکسلرُد انطباق دارد. با آن‌که باید این هر دو را از بهترین کارشناسان و از قاطع‌ترین و روشن‌بین‌ترین مارکسیست‌های روسیه محسوب کرد، با این حال آن‌ها در این مورد آن‌چنان اختلاف نظری با هم داشتند که سال‌ها دوام داشت و نتوانستند به‌یك‌دیگر نزدیك شوند.

به‌این ترتیب می‌شود دید که این یکی از دشوارترین مسائلی است که در برابر ما قرار دارد. و در عین حال مهم‌ترین مسئله‌ای است که باید آن‌را حل کنیم. نه مبارزه استدلال‌ها با یك‌دیگر، بلکه تجربه تکامل سال‌های آینده تعیین خواهد کرد که چه کسی حق دارد.

اختلاف نظرهای کنونی نباید به هیچ‌وجه سبب شود که در پراکسیسِ واحد ما اختلال به‌وجود آید. قطعنامهٔ کنگره بین‌المللی مارسی در رابطه با مسائل شرق نشان داد که با وجود اختلاف‌نظرهای عمیق درباره سرشت بلشویسم می‌توان دستور-العمل‌های کلی واحدی در رابطه با رفتار بین‌الملل در قبال بلشویسم تدوین کرد که از سوی همه پذیرفته شود. من این امر را نه ضعف، بلکه جنبه قوت این کنگره می‌دانم که در بحث‌هائی دخالت نکرد که در میان صفوف سوسیالیست‌های روسیه در جریان است و به نفع هیچ جناحی موضع‌گیری ننمود. البته این کنگره از کسی دعوت نکرد که علیه حکومت کنونی روسیه دست به قیام زند، البته که این کاری احمقانه و جنایتکارانه است. در عین حال کنگره خواستار آن نشد که هرگونه قیامی با هر خصلتی که علیه رژیم بلشویستی انجام گیرد، باید سوسیال دمکرات‌ها از آن پشتیبانی کنند. اصولاً نمی‌توانست مطرح باشد که کنگره این یا آن راه حل را پیش‌نهاد کند. اما این امکان وجود داشت که کنگره این نظریه مخالف را تصویب کند که نمی‌توان به هر قیامی که علیه بلشویك‌ها صورت می‌گیرد، مهر ضدانقلاب زد. حتی

از این هم احتراز شد. کنگره تنها ضرورت مبارزه به‌خاطر تحقق دمکراسی در روسیه را مورد تأئید قرار داد و تشخیص شیوه‌های پیش‌برد این مبارزه را به سوسیالیست-های روسیه واگذار کرد. و این‌هم امر خوبی بود. این شیوه‌ها را نمی‌شود از پیش تشخیص داد و باید آن‌ها را با مناسباتی که تغییر می‌یابند، تطبیق داد. به نظر می‌رسد که در اوضاع کنونی تاکتیك دوستان منشویك ما مناسبت‌ترین است، هر چند که آن‌ها در انتظارات خود با هم اختلاف دارند، اما در عمل با یك‌دیگر متحدند. من مطمئنم که آن‌ها در هر شرایطی بهترین راه را برخواهند گزید. کارشان ساده‌تر خواهد گشت هرگاه درباره تمامی امکاناتی که وجود دارد، بی‌اندیشند و از هر گونه تعیُن جامدی بپرهیزند. البته این امکانات باید همیشه منطبق با اصول ما باشند.

درجه حرکت پدیده‌ها در روسیه، تا بدان‌جا که از سیاستی خارجی متأثر نباشند، امری که کاملأ بی‌ثبات است و بلکه توسط سیاست داخلی تعیین گردند، پیش از هر چیز به نوع تکامل پرولتاریای روسیه وابسته است. این امر را نمی‌شود از پیش دانست و به‌همین دلیل نیز نمی‌توان آینده روسیه را پیش‌بینی کرد. (...)

این نوشته ۱۹۲۵ در شماره ۱۰ نشریه «مبارزه» که در وین انتشار می‌یافت، چاپ شد (صفحات ۳۹۱-۳۸۰)

وصیت‌نامه سیاسی اِنگِلس

I

در مقاله‌ای که درباره انگلس در شماره اوت نشریه «مبارزه»[1] نگاشتم، به «پیش‌گفتاری» اشاره کردم که استاد ما زمان کوتاهی پیش از مرگ خود در سال ۱۸۹۵ در رابطه با تجدید چاپ اثر مارکس «*مبارزه طبقاتی در فرانسه*» به مثابه آخرین اثر خویش نوشت.[2] او در این نوشته تأکید کرد که او و مارکس در سال ۱۸۴۸ بر این نظر بودند که پرولتاریا می‌تواند به‌وسیله قیام اقلیت کوچکی و یا آن طور که امروز گفته می‌شود، به‌وسیله یك «پیش‌گروه» که در رأس جنبش توده‌ای ناخودآگاه قرار می‌گیرد، به‌قدرت دست یابد. اما تجربیات بعدی به مارکس درس بهتری آموختند. آن‌ها به این تشخیص رسیدند که توده‌ها پیش از آن‌که به‌طور موفقیت‌آمیز به دگرگون ساختن آرایش مناسبات اجتماعی بپردازند، باید فهمیده باشند که چه باید کرد.

چند سالی پس از انتشار آن، این «پیش‌گفتار» به گونه‌های مختلف مورد تفسیر قرار گرفت و مبارزه پر شوری بر سر آن آغاز شد. اما انتشار رساله تازه‌ای سبب شده است تا این «پیش‌گفتار» برخلاف آن‌چه که در پیش مطرح شده‌اند، از زاویه کاملاً جدیدی مورد بررسی قرار گیرد.

موضعی که از «پیش‌گفتار» در بالا به آگاهی رسید، زمانی که نوشته شد، برای ما امری بدیهی جلوه می‌کرد. این موضع ضرورتی را اثبات می‌کرد که از زمانی طولانی به پراکسیس معمول سوسیال دمکراسی و «کاری که اینك داریم انجام می‌دهیم» بدل شده است که در تضاد با پراکسیس آغازین ژاکوبین‌های سال ۱۷۹۳ قرار دارد که هنوز در سال ۱۸۴۸ و حتی تا مدت زمانی پس از آن نیز در بین انقلابیون سوسیالیست مؤثر بود.

با این حال پس از مرگ انگلس جنبش به اصطلاح تجدید نظر طلبانه[3] در حزب

---

1 "Der Kampf", Wien, Ausgabe 6/1925, Seiten 377-386
2 MEW, Band 22, Seiten 509-527
3 Rivisionistische Bewegung

ما آغاز شد و در این رابطه «پیش‌گفتار» انگلس که در واقع وصیت‌نامه سیاسی او بود، به موضوعی کاملاً جدل‌انگیز بدل گشت، زیرا مورد استناد تجدیدنظرطلبان قرار گرفت مبنی بر این که انگلس در این «پیش‌گفتار» آغازگر نظرات آن‌ها بوده و در آن نه تنها شیوه مبارزه سال ۱۸۴۹، بلکه حتی انقلاب را نیز انکار کرده است.

من قاطعانه به ردّ این نظر برخاستم. حتی امروز نیز بر این نظرم که این برداشتی خطا است، اما مشاجره بر سر آن‌را در این‌جا درست نمی‌دانم. لیکن مسئله دیگری سبب شده است تا یك‌بار دیگر به‌بررسی «پیش‌گفتار» انگلس به‌طور مبسوط بپردازیم.

در سال ۱۸۹۹ و چند بار پس از آن در فرصت‌های گوناگون یادآور شدم که انگلس در رابطه با «پیش‌گفتار» خود در نامه‌ای که در ۲۵ مارس ۱۸۹۵ به من نوشت، تأکید کرده بود که «*نوشتهٔ من به‌خاطر دگرگونی‌های بی‌پروای نمونه‌وار تردید دوستان برلین ما که من باید تحت چنین شرایطی به آن برخورد می‌کردم،کمی رنجور گشته است.*»[۴]

طبیعتاً جالب این می‌بود که می‌شد دانست نوشته انگلس پیش از اظهار تردید-های دوستان برلین ما چگونه تدوین شده بود. متأسفانه مدت‌زمانی طولانی این گُمان وجود داشت که دست‌نوشته اولیه گم شده است. لیکن خوش‌بختانه چنین نبود.

به تازگی د. ریازانُف[۵] که رئیس «مؤسسه مارکس- انگلس» در مسکو است، توانست با حس ردیابی خود آن را بیابد. او در دفتر نخست از نشریه علمی کمونیست که به زبان آلمانی در «*زیر پرچم مارکسیسم*» (مارس ۱۹۲۵) انتشار یافت، در مقاله‌ای در رابطه با «پیش‌گفتار» جملاتی را که خط خورده بودند، منتشر کرده است. این جملات از این پس در هر چاپ تازه‌ای از «مبارزه طبقاتی» باید در مکان لازم خود جای داده شوند.

ریازانُف توانست مطمئناً به قابلیت‌های تا کنونی خود در رابطه با اطلاع داشتن از کارهای استاد ما شایستگی تازه‌ای بی‌افزاید. متأسفانه باید از این امر وحشت داشت که مقاله او نتواند به مشاجره‌ای که در رابطه با تفسیر از این «پیش‌گفتار» وجود

---

4 MEW, Band 39, Seite 446

۵ داوید ریازانُف David Riasanow در سال ۱۸۷۰ زاده شد و در سال ۱۹۳۸ در آستانه جنگ جهانی دوم طی تصفیه‌های استالینی به جُرم منشویك ضد انقلابی بودن سر به نیست شد. او از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۱ رئیس مؤسسه مارکس- انگلس در مسکو بود.

دارد، پایان دهد. آن‌طور که آشکار است، برای هیئت تحریریه نشریه‌ای که ریازانُف مقاله‌اش را در آن انتشار داده است، نوشته او کافی نیست. به نظر آن‌ها ریازانُف به اندازه کافی به سوسیال‌دمکراسی فحاشی نمی‌کند. در «مقدمه»ای که هیئت تحریریه در رابطه با انتشار جدید این نشریه نوشته است، ما اجازه داریم که زیر پرچم مارکسیسم بر پایه شیوه «مشاجره» هاینه[۶] «*هر کلمه را لگنی اداری بدانیم که خالی نیست*.»[۷] نجیب‌زادگانی که اربابان پرچم به اهتزاز درآمده‌اند، به این اصل ستودنی وفادارند. از قرار معلوم در دوران فئودالی با این کلمه آن اربابان بزرگ ترسیم می‌شدند که برای آن‌که حق ارباب بودن خود را نشان دهند، حق داشتند پرچمی به اهتزاز درآورند و آن‌را پیشاپیش توده‌ها حمل کنند. این اربابانی که از امتیاز برافراشته داشتن یگانه پرچم مارکسیسم جعل نگشته برخوردارند، برای خواننده ساده لوح خود داستان‌سرائی می‌کنند مبنی بر این‌که «مارکسیسم زنده» توانسته است در سوسیال دمکراسی که در «*امواج گِل‌آلوده سرگردان است*»، در کنار کثافت‌کاری‌های دیگر حتی «*حیله‌های سکسی*» و «*جشن‌های جنسی*» را نیز کشف کند. آن‌ها دائماً از «*بی‌شرمی تئوریك و از تباهی ایده‌آلی تئوریسین‌های سوسیال‌دمکراسی*» که «*با صدای ناسوری خود برای اخته‌شدگان آواز می‌خوانند*» و «*در برابر مارکسیسم ماتریالیستی موریانه ایدآلیستی*» خود را قرار می‌دهند، در تعجب‌اند. این کمونیست‌های صاحب پرچم «*علیه خباثت غیر قابل تحمل*» اخته‌شدگانی که در جشن‌های جنسی جان می‌کنند، به مبارزه می‌پردازند.[۸]

پس از آن‌که هیئت تحریریه در مقدمه خود این‌گونه دانش‌مندانه ما را به اندازه کافی «رسوا» ساخت، متوجه شد که توضیحات ریازانُف به اندازه کافی تند نیست. پس به‌همین دلیل هیئت تحریریه به نوشته او پانویسی نوشت که در آن درباره «*تاکتیك‌های خبیثانه مقامات احزاب سوسیال‌دمکراتیك*» سخن رفته و به آن تذکاری

---

[۶] هاینه، هاینریش Heirich Heine در ۱۳ دسامبر ۱۷۹۷ در دوسلدُرف آلمان زائیده شد و در ۱۷ فوریه ۱۸۵۶ در پاریس در تبعید درگذشت. این شاعر برجسته آلمانی یهودی‌تبار بود. او حقوق تحصیل کرد و در سال ۱۸۲۵ مذهب پروتستانتیسم را پذیرفت. او به‌خاطر آن که در اشعار خود اشراف و حکومت‌گران را مورد انتقاد قرار داده بود، از آلمان تبعید گشت و در پاریس با کارل مارکس دوستی داشت. هاینه یکی از برجسته‌ترین شاعران آلمانی زبان است.

[7] Heirich Heine: "**Sämliche Schriften**", München, 1975, Band 6/I, Seite 169
[8] "Unter dem Banner des Marxismus", Wien, Ausgabe 1/1925, Seiten 1-2

از روزا لوکزامبورگ[9] نیز افزوده شده است که گویا باید در سال ۱۹۱۸ نوشته شده باشد مبنی بر اینکه «*انگلس این پیش‌گفتار را آن‌طور که شایع است زیر فشار فراکسیون مجلس رایش نوشته است*» و هیئت تحریریه به آن افزود «*به اندازه کافی آشکار است که پیش‌گفتار انگلس توسط برنشتاین*[10] *به‌صورت تکه‌پاره و جعل شده انتشار یافته است.*»[11]

در همان شُماره م. ی. لُنسکی[12] درباره توضیحات ریازانُف نوشت: «*ما به‌طور مستند می‌بینیم که پیش‌گفتار انگلس به "مبارزه طبقاتی در فرانسه" مارکس که توسط برنشتاین انتشار یافت، برخلاف خواست نویسنده اساساً ناقص شده و قلب گشته است.*»[13]

متأسفانه در مسکو این علاقه وجود دارد که اسناد را نه آن‌طور که یافت شده‌اند، بلکه آن‌گونه که خود نیاز دارند، بخوانند. این بار نیز چنین است و این امر ما را موظف می‌سازد تا به کار اربابان پرچم مارکسیستی بهتر رسیدگی کنیم.

هیئت تحریریه «زیر پرچم مارکسیسم» تنها هنگامی توانست به «اسناد» علمی خود دست یابد که توانست اسناد مختلفی را با یکدیگر عوضی بگیرد و علاوه بر این چیزهائی نیز به متن آن‌ها اضافه کند. هیئت تحریریه نامه ۲۵ مارس انگلس را با نامه

---

[9] لوکزامبورگ، روزا Rosa Luxemburg در سال ۱۸۷۱ زاده شد و در سال ۱۹۱۹ به‌دست سربازان ارتش آلمان که به‌محافل دست راستی وابسته بودند، کشته شد. او از آلمانی‌های لهستان بود و طی سال‌های ۱۹۰۴ تا ۱۹۱۴ نماینده احزاب سوسیال دِمکرات لهستان و لیتوانی در بین‌الملل بود. سپس به حزب سوسیال دمکرات آلمان پیوست و در این حزب علیه نظرات برنشتاین به مبارزه برخاست. روزا طرح حزب لنینی مبتنی بر مرکزیت دمکراتیک را رد کرد و هم‌چنین نظرات مرکزیت‌گرا و آسیائی لنین درباره حق تعیین سرنوشت ملل را مردود دانست. پس از کسب قدرت توسط بلشویک‌ها در ابتدأ از انقلاب دفاع کرد، اما پس از سرکوب منشویک‌ها به‌شدت با بلشویسم به مبارزه برخاست. پس از جنگ جهانی که منجر به انشعاب در حزب سوسیال دِمکراسی آلمان شد، به هم‌راه کارل لیبکنشت سازمان اسپارتاکوس را به‌وجود آورد.

[10] برنشتاین، ادوارد Eduard Bernstein در سال ۱۸۵۰ زاده شد و در سال ۱۹۳۲ درگذشت. او از اواسط سال‌های ۹۰ سده نوزده رهبر فکری جناح اصلاح‌طلب بود. او بارها از سوی حزب سوسیال دمکرات آلمان به نمایندگی مجلس رایش انتخاب شد و از ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹ عضو USD بود.

[11] بنگرید به نوشته ریازانُف با عنوان «*پیش‌گفتار انگلس بر مبارزه طبقاتی در فرانسه مارکس*» که در نشریه «*زیر پرچم مارکسیسم*» انتشار یافت.

[12] م. ی. لُنسکی M. J. Lonsky

[13] "Unter dem Banner des Marxismus", Wien, Ausgabe 1/1925, Seite 1

دیگر او که مورخ ۱ آوریل است و من آن‌را قبلاً انتشار داده‌ام، قاتی می‌کند. انگلس به من در این نامه درباره «پیش‌گفتار» چنین نوشت: «*بدون آن که از این امر آگاهی داشته باشم، امروز با تعجب در "به پیش"*[۱۴] *چکیده‌ای از "پیش‌گفتارم" را چاپ شده یافتم که در آن حقاً چنین وانمود می‌شود که من به مثابه آدمی صلح‌طلب ستایشگر قانونگرائی به هر قیمتی هستم. به‌همین دلیل آرزومندم که متن "پیش‌گفتار" به‌طور کامل در "زمان نو"*[۱۵] *انتشار یابد تا تأثیر رسواکننده آن از میان برداشته شود. من به طور حتم عقیده‌ام را در این باره به لیبکنشت*[۱۶] *و هم‌چنین به آن‌هائی خواهم گفت که به او این فرصت را دادند تا بتواند نظر مرا به گونه‌ای تحریف کند.*»[۱۷]

پس همین امر بود که موجب خشم انگلس شد، زیرا او در آن جعل و تحریف نظر خود را دید که باید موجب تأثیر رسواکننده‌ای می‌گشت. انتشار آن چکیده که هیئت تحریریه «به‌پیش» از «پیش‌گفتار» انگلس انتشار داده بود، علتی بود که انگلس می‌خواست توجه را بدان جلب. این کپی کار یکی از اعضای هیئت تحریریه بود که زیر دست سردبیر ویلهلم *لیبکنشت* کار می‌کرد. این مسئله نه به «مراجع حزبی»، نه به «فراکسیون حزب در مجلس رایش» و نه به ادوارد برنشتاین مربوط می‌شد که در آن زمان در لندن به‌سر می‌برد.

متن آن چکیده‌ای که در نشریه «به‌پیش» چاپ شد را نباید با متن «پیش‌گفتاری» عوضی گرفت، که پیش از تجدید چاپ «*مبارزه طبقاتی*» انتشار یافت. از آن البته نه بدون اطلاع، بلکه با اجازه انگلس بعضی چیزها حذف شدند. نه برنشتاین، بلکه این انگلس بود که آن متن کوتاه شده را به آن صورت انتشار داد. و انگلس از این امر بسیار دور بود که بتواند در این متن خلاصه شده تحریف نظرات خود را بیابد، او حتی از من خواست که آن متن اصلاح شده را در نشریه «زمان نو» انتشار دهم

[۱۴] «به پیش» Vorwärts نام نشریه ارگان سوسیال‌دمکرات‌های آلمان بود. نامه انگلس را کائوتسکی هم‌راه با مقاله‌ای که با عنوان «چگونه می‌توان امروز انقلاب کرد» در شُماره ۳۰ مارس ۱۸۹۵ «به پیش» چاپ شد، انتشار داده است.

[۱۵] در آن دوران «زمان نو» Die Neue Zeit نام نشریه تئوریك حزب سوسیال دمکراسی آلمان بود.

[۱۶] ویلهلم لیبکنشت Wilhelm Liebknecht در سال ۱۸۲۶ زاده شد و در سال ۱۹۰۰ درگذشت. او از بنیانگذاران حزب سوسیال دمکراسی و بین الملل دوم بود. او از ۱۸۷۶ عضو هیئت تحریریه و از ۱۸۹۱ سردبیر نشریه «به پیش» بود.

[17] MEW, Band 39, Seite 452

چون او از تأثیر فضاحت‌بار آن چکیده که در «به‌پیش» چاپ شده بود، وحشت داشت.

اما هیئت تحریریه «کمونیست» در پانویس خود، هنگامی که اشاره می‌کند متن انگلس در نتیجهٔ حذف بخش‌هائی از آن ناقص و جعل شده انتشار یافت، از این چکیده که در «به‌پیش» چاپ شد، سخنی نمی‌گوید. هیئت تحریریه آن‌چه را که در «به‌پیش» چاپ شد و آن‌چه را که انگلس منتشر نمود، به‌هم می‌آمیزد و به آن چه اشاره می‌کند که انگلس درباره آن چکیده نوشته است، و در این رابطه پای عده زیادی را به میان می‌کشد که با این وقایع کم‌ترین ارتباطی نداشتند تا بتواند با بهره-گیری از یك‌چنین شیوه عالی تمامی آن خبیثانی را افشأ کند که خود را در خدمت سوسیال‌دمکرات‌ها و نه مخالفین کمونیست آن‌ها قرار داده‌اند.

به عقل این اربابان پاك‌باختهٔ پرچم‌دار «*مارکسیسم جعل نگشته*» نیز نمی‌رسد که آن‌ها با این کار خود تا چه اندازه شأن انگلس را پائین می‌آورند، هنگامی که او را مستعد می‌دانند تحت فشار کسی و یا فراکسیون مجلس رایش و یا مراجع حزبی حاضر باشد مطلبی برخلاف نظر خود بنویسد. یا آن که انگلس آدمی می‌شود که می‌پذیرفت کسی به‌خود اجازه دهد بدون تأئید او در نوشته‌اش دست ببرد و متن کوتاه شده را انتشار دهد.

متأسفانه این‌طور به نظر می‌رسد که خودِ ریازانُف نیز دارای چنین عقیده‌ای است، زیرا او پس از آن‌که برخی از مطالبی که در آن دست‌نوشته خط خورده بودند را مطرح می‌سازد، می‌گوید: «*اگر بیش‌تر تغییراتی که صورت گرفتند، می‌توانستند توسط خودِ انگلس انجام گیرند، اما تغییری که در صفحه ۲۲ (بر اساس نسخه‌ای که نزد من است صفحه ۱۸. ك) انجام گرفته است، کار سانسورچی حزب است.*»[۱۸]

باید علیه این درك که یادِمان استاد بزرگ مرا خدشه‌دار می‌سازد، شدیدأ اعتراض کنم. انگلس هیچ‌گاه خود را تسلیم سانسور حزبی نکرد. تغییری که مورد تصویب انگلس قرار نگیرد، در متن «پیش‌گفتار» صورت نگرفت. این امر را نامه‌ای که او به من نوشته است، تأئید میکند. آن‌هم در جائی که خودِ او می‌نویسد که «*به ایرادات دوستانش توجه کرده است.*»[۱۹] و به‌همین ترتیب نیز انگلس هیچ‌گاه آدم ترسو و

18 David Rjasanow: "Engels Einleitung", a.a.O. Seite 165
19 MEW, Band 39, Seite 446

دل‌نازُکی نبود که با مراجعه دوستانش به آن‌ها امتیاز دهد و سپس از دست آن‌ها نزد دیگران به گله بنشیند.

من هیچ‌گاه این برداشت را نداشتم، آن‌چه از «پیش‌گفتار» انگلس حذف شد، برابر با جعل آن و یا آن‌که بدون آگاهی و اراده او صورت گرفته است.

در اثرم «*راه به‌سوی قدرت*» (چاپ سوم، سال ۱۹۲۰، صفحه ۵۴) آن‌چه را که اتفاق افتاده بود، توضیح داده‌ام. هنگامی که انگلس آن «پیش‌گفتار» را نوشت، حزب ما مورد تهدید قانون استثنائی تازه‌ای قرار گرفته بود. در ۶ دسامبر ۱۸۹۴ لایحه «*قانون سرنگونی*»[۲۰] به مجلس برده شد، در ۱۴ ژانویه ۱۸۹۵ این طرح به یکی از کمیسیون‌های مجلس رایش برده شد که تا ۲۵ آوریل درباره آن مذاکره کرد. سرانجام این طرح در ۱۱ مه در جلسه علنی مجلس که به رد آن رأی داد، پایان خود را یافت.

تا زمانی که این لایحه رد نشده بود، مراجع حزب بر این نظر بودند که باید از دست زدن به هرگونه اقدامی که می‌توانست علیه حزب ما مورد بهره‌برداری قرار گیرد، خودداری کرد. در چنین شرایطی دوستان برلین انگلس از او خواهش کردند در «پیش‌گفتار» که قرار بود در همان ایام انتشار یابد، برخی از جملاتی را که می‌توانستند از سوی هواداران لایحه سرنگونی مورد استفاده قرار گیرند، حذف کند، جملاتی که کنار گذاشتن آن‌ها به اندیشهٔ «پیش‌گفتار» آسیبی نمی‌رساند.

این امر را حتی رادیکال‌ترین ما نیز درک کرده بودند. حتی رفیق لوکزامبورگ نیز، هنگامی که من در سال ۱۹۰۹ در «زمان نو» با زوده‌کوم[۲۱] درباره «انگلسِ بی‌شخصیت» مجادله کردم، با این امر مخالفتی نداشت. من نوشتم: «*فریدریش*

---

[۲۰] «لایحه قانون سرنگونی» که از سوی صدراعظم رایش آلمان شاهزاده هوهنلوهه شیلینگز فورست Hohenlohe-Schillingsforst تهیه شده بود، می‌خواست در زمینه حقوق مجازات‌ها، حقوق جرائم ارتشی و قانون مطبوعات محدودیت‌هائی به‌وجود آورد. هرگونه «*تلاش برای سرنگونی*» می‌توانست بدون آن که به عمل مشخصی منتهی شده باشد، مورد تعقیب قرار گیرد و دارندگان آن اندیشه می‌توانستند به زندان محکوم گردند. کسانی که به سلطنت، دین، مالکیت و خانواده حمله می‌کردند، می‌توانستند زندانی شوند.

[۲۱] آلبرت زوده‌کوم Albert Südekum در سال ۱۸۷۱ زاده شد و در سال ۱۹۴۴ درگذشت. او خبرنگار «روزنامه و هفته‌نامه» سوسیال دمکراسی بود. از ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۸ نماینده حزب سوسیال دمکرات‌ها در مجلس رایش بود و به جناح راست حزب تعلق داشت.

انگلس هیچ‌گاه سطری ننوشت که در آن خواسته باشد به این یا آن فرصت‌طلب امتیازی دهد. اما او (منظور انگلس است. مترجم) که در لندن زندگی می‌کرد، خود را محق ندید در رابطه با لایحه قانون سرنگونی بر سر انتشار جملاتی پافشاری کند که دوستان آلمانی‌اش می‌ترسیدند که می‌توانند حزب را با دشواری روبه‌رو سازد، زیرا نتایج آن‌را اینان باید تحمل می‌کردند. البته که این رفتاری وفادارانه است.» (زمان نو، شماره ۲۸، صفحه ۴۱۶). البته این طرز رفتار نه فقط وفادارانه بود، بلکه در دوران تعقیب نیز عملی غیرعادی نبود. در آن‌چنان وضعیتی هر رفیق حزبی که دارای حس مسئولیت بود و به حوزه بزرگی تعلق داشت، می‌کوشید در اظهاراتش نه تنها مواضع درست را اتخاذ کند، بلکه این مواضع را به ترتیبی بیان کند که تا آن‌جا که امکان داشت به حزب زیانی نرساند. به کسی که رفتار دیگری داشت، به مثابه قهرمان نگاه نمی‌کردند و بلکه به او به مثابه وراّج سهل‌انگارِ برخورد می‌نمودند. و در این وضعیت هر کس از رفقای با تجربه‌تر حرف‌شنوی داشت. هیچ‌کس در این شرایط به سانسور حزبی نمی‌اندیشید.

در آن وضع مسئله بر سر متن مشابه اظهار نظرها دور می‌زد و نه درباره محتوای آن‌ها. بر حسب آگاهی من، تا کنون در هیچ یك از احزاب سوسیال دمکرات رخ نداده است که «مراجع حزبی» برای اعضاء خود تعیین کنند که چه عقایدی را اجازه دارند بگویند و چه چیزهائی را نباید بگویند. و به‌همین ترتیب نیز من رفیقی را نمی‌شناسم که تا به این اندازه مسکین بوده باشد که تن به چنین کاری بدهد.

من تنها یك حزب سوسیالیستی می‌شناسم که به‌خود اجازه می‌دهد چنین رفتاری داشته باشد و این کار را هم اما به شیوه‌ای لاقیدانه و فراوان انجام می‌دهد. این حزب آن حزبی است که مدعی است زیر پرچم مارکسیسم جعل نگشته شمشیر می‌زند. این حزب به‌خود جرأت می‌دهد پس از حاده تروتسکی نزد دیگران درباره سانسور حزبی فریاد بزند.

II

کافی است به متن جملاتی که «دوستان برلین» حذف آن‌ها را پیش‌نهاد کردند و انگلس آن را پذیرفت، نظری افکنیم تا آشکار گردد که آن‌چه انجام گرفت به‌این خاطر بود که به هواداران لایحه سرنگونی بهانه‌ای داده نشود و نه آن‌که خصلت پیش‌گفتار انگلس تغییر کند.

انگلس در آن جا به این مطلب اشاره کرد که پیروزی پرولتاریا در جنگ‌های خیابانی به‌وسیله رشد فناوری نظامی و احداث مناطق شهری جدید بسیار اندك شده است. در متن چنین نوشته شده بود: «*آیا این بدان معنی است که در آینده مبارزه خیابانی نقش چندانی بازی نمی‌کند؟ مسلماً نه. فقط می‌شود گفت که شرایط برای مبارزات غیرنظامی از سال ۱۸۴۸ بسیار بدتر و برای مبارزات نظامی بسیار بهتر شده است. در آینده یك مبارزه خیابانی فقط زمانی می‌تواند پیروز شود که نامطلوبی این وضع به‌وسیله عوامل دیگر جبران گردد. به‌همین دلیل نیز چنین موقعیتی کم‌تر در آغاز یك انقلاب بزرگ پیش خواهد آمد تا در جریان یك چنین انقلابی و برای آن باید نیروی بیش‌تری را به‌کار گرفت. در چنین صورتی، هم‌چنان که در انقلاب بزرگ فرانسه در ۴ سپتامبر*[۲۲] *و ۳۱ اکتبر*[۲۳] *۱۸۷۰ در پاریس رخ داد، این نیروها حمله علنی را بر تاکتیك غیرفعال بودن در سنگرهای خیابانی ترجیح خواهند داد.*»[۲۴]

در سال ۱۸۹۵ این بخش از متن منتشر نشد. این‌که چنین بحثی درباره چشم‌انداز یك مبارزه خیابانی که در آینده می‌تواند انجام گیرد درست در شرایطی که مذاکره درباره لایحه سرنگونی جریان داشت، نمی‌توانست سودمند باشد، قابل فهم است، اما این امر به هیچ‌وجه بدان معنی نیست که حزب ما می‌خواست از بحث در این باره به‌هر قیمتی جلوگیری کند.

من در رابطه با خود تجربه کردم که چنین نمی‌توانست باشد. من در اثرم «*انقلاب اجتماعی*» که آن را در سال ۱۹۰۲ نوشتم، خصلت انقلابی را که می‌توانست احتمالاً در آینده اتفاق اُفتد، بررسی کردم و به‌این نتیجه رسیدم: «*تقریباً می‌خواهم بگویم که این انقلاب کم‌تر به تنفر از اولیای امور و بیش‌تر به‌یك جنگ داخلی دراز مدت شباهت خواهد داشت، هرگاه که با کلمه آخرین مفاهیم جنگ واقعی و قتل‌عام را در ارتباط قرار ندهیم. ما هیچ دلیلی نداریم که فرض کنیم رستاخیز توده‌ای با مبارزه در*

---

[۲۲] پس از آن که خبر شکست نیروهای فرانسوی در جنگ با آلمان در سدان Sedan و اسارت ناپلئون سوم به آگاهی مردم پاریس رسید، این امر موجب شد تا مردم در ۴ سپتامبر ۱۸۷۰ دست به قیام زنند و به‌این ترتیب دومین دوران پادشاهی به پایان رسید.

[۲۳] پس از تسلیم دژ مِتس Metz و علنی شدن نتیجه مذاکرات با پروس در ۳۱ اکتبر ۱۸۷۰ سراسر پاریس را شورش فراگرفت و به رهبری لوئی بلانکی کمیته رفاء عمومی تأسیس گشت که چندی بعد توسط حکومت سرکوب شد.

[24] MEW, Band 22, Seite 522

سنگرها و حوادث مبارزاتی مشابه می‌توانند امروز هنوز نقش تعیین کننده‌ای بازی کنند.» (صفحه۴۸).

در چاپ دوم این اثر که پس از اولین انقلابِ روسیه در سال ۱۹۰۶ انتشار یافت، این جمله را تغییر دادم و این امر را در پیش‌گفتار چنین استدلال کردم: «*امروز نمی‌توانم با قطعیتِ آن دوران (۱۹۰۲) بگویم که در انقلابِ آینده رستاخیز مسلحانه توده‌ای با مبارزات سنگربندی خیابانی نقش تعیین کننده‌ای بازی نمی‌کنند. تجربیات مبارزات خیابانی مسکو و جاهای دیگر سخن از نادرستی این نظریه می‌گویند.*»[۲۵]

در متن چاپِ جدید در این باره گفتم: «*تجربیاتِ روسیه ثابت می‌کنند که جنگ‌های خیابانی می‌توانند هنوز در برابر ارتشی انسجام گسیخته به مثابه ابزاری در پیدایش خودآگاهی در سپاهیان ارتشی که در حال فروپاشی است، مؤثر باشند تا به وسیله آن بتوان نظم درونی ارتش را به انحلال کامل کشاند.*»[۲۶]

در این‌جا قصد توضیح درستی این نظر را ندارم. در این‌جا باید به يك نکته توجه کرد: حتی يك مرجع حزبی نیز کوشش نکرد از انتشار این جملات جلوگیری کند و یا آن‌که پس از انتشار مرا مورد ملامت قرار دهد. این خود دلیلی بر آن است که جملات انگلس نه برای خود، بلکه فقط در رابطه با وضعیتی که در ماه‌های نخست سال ۱۸۹۵ حاکم بود، تحريك‌کننده به نظر می‌رسیدند.

جمله‌ای که در این‌جا از انگلس نقل کردیم، ، مهم‌تر از جملاتی است که حذف شدند. جملات دیگر از اهمیت کم‌تری برخوردارند. انگلس در صفحه ۱۶ می‌گوید: «*حتی در کشورهای رومی زبان*[۲۷] *نیز بیش‌تر از پیش تشخیص داده می‌شود که تاکتیك‌های کهنه را باید کنار گذاشت.* ~~*همه‌جا حمله برنامه‌ریزی نشده به پشت صحنه رانده می‌شود،*~~ *همه‌جا از نمونه آلمان مبنی بر بهره‌گیری از حق رأی و تصرف تمامی مقاماتی که می‌توانیم به آن‌ها دست یابیم، پیروی می‌شود.*»[۲۸]

آن‌چه که این‌جا خط خورده شده است، حذف شد. این ترس وجود داشت که آدمی حیله‌گر از این جمله نتیجه بگیرد که تنها حمله برنامه‌ریزی نشده به پشت

---

[25] Karl Kautsky: "Die soziale Revolution", Berlin, 1907, Seite 5

[26] Ebenda, Seite 54

[۲۷] زبان هند و ژرمنی به شاخه‌های مختلف تقسیم می‌شود که عبارتند از ژرمنی، رومی، اسلاوی، ایرانی، هندی. شاخه رومی دربرگیرنده زبان‌های فرانسوی، ایتالیائی، اسپانیائی، پرتقالی و ... است.

[28] MEW, Band 22, Seite 523

صحنه رانده شده است. اما با حذف این بخش در معنای جمله هیچ تغییری صورت نگرفت.

انگلس در صفحه ۱۷ به دو میلیون رای‌دهنده‌ای اشاره می‌کند که در آن زمان از سوسیال‌دمکراسی آلمان حمایت می‌کردند و نیز از مردان و زنان جوانی که هنوز از حق رای بهره‌مند نبودند، اما در کنار آن دو میلیون نفر قرار داشتند. «*آن‌ها کثیرترین و فشرده‌ترین توده، قاطع‌ترین ارتش "توده‌ی قهرورز" بین‌الملل پرولتاریائی را تشکیل می‌دهند. به تعداد آن‌ها دائماً و لاینقطع افزوده می‌شود.*»[۲۹]

در ادامه قید شده است: «*ادامه این رشد لاینقطع سبب فائق آمدنِ خود به‌خودی بر سیستم حکومتی که دچار سرگیجه گشته است، می‌گردد. وظیفه ما است که ~~از شرکت این توده در جنگ‌های پیش‌تازانه جلوگیری کنیم، زیرا این امر سبب فرسایش آن خواهد گشت، در عوض باید او را برای روز قطعی فعال نگاه‌داریم~~. (و آن‌جا تنها یك وسیله وجود دارد که توسط آن رشد دائمی نیروی نظامی سوسیالیستی در آلمان می‌تواند در این مقطع دچار رکود گردد و حتی برای مدتی به عقب بازگردانده شود: برخوردی در مقیاس عظیم با ارتش هم‌چون سال ۱۸۷۱ در پاریس می‌تواند سبب پاره شدن این شریان گردد. اما در درازمدت این مشکل نیز از میان برداشته خواهد شد). حزبی که میلیون‌ها هوادار دارد را نمی‌توان از این جهان محو ساخت. برای این امر تمامی مسلسل‌هائی که در اروپا و آمریکا وجود دارند، کفایت نمی‌کنند. اما رشد عادی می‌تواند دچار اختلال گردد، ~~زیرا شاید در مقطع بحرانی توده قهرورزی که باید ضربه نهائی را وارد سازد، در دست‌رس نباشد، شاید~~ اقدام نهائی (در متن انتشار یافته: قطعی) دیر تحقق یابد، طولانی شود و قربانیان زیادی بطلبد.*»[۳۰]

در این بخش دو جا حذف شدند که ما آن‌را در بالا خطزده نوشته‌ایم. دلائل حذف روشن نیستند. آیا اصطلاح «توده قهرورز» که موجب تداعی معانی قهر می‌گشت، سبب این کار شد، هر چند که این اصطلاح تنها صورت‌بندی تاکتیکی نوکران روستائی را ترسیم می‌کند و یا آن که توجه دادن به «روز قطعی» برای «جنگ نهائی» موجب آن گشت؟ به هر حال آن‌چه که خط خورده است، از اهمیتی عمده

[29] Ebenda, Seite 524
[30] Ebenda, Seiten 524-425

برخوردار نیست و با کنار نهادن آن‌ها معنای کلام دگرگون نمی‌شود. البته ما نیز امروز متأسفیم که این نکات از متن اصلی حذف شدند، اما پیش از هر چیز به‌آن دلیل که در آن اندیشه‌ای تأکیده شده بود که اینك در مبارزه علیه کمونیسم برای ما از اهمیت فراوانی برخوردار است.

من نمی‌دانم اربابان «پرچم مارکسیسم» اصولاً بدان پی برده‌اند و یا آن‌که پیروان خود را آن‌قدر کودن می‌دانند که انتظار دارند آن‌ها از آن آگاه نشوند؟ به هر حال در انتشارات آن‌ها درباره این خط‌خوردگی‌های آخری که برای آن‌ها خصلت تهدیدآمیز دارد، چیزی نمی‌توان یافت. زیرا بخشی که در بالا تماماً نقل شد، در «زیر پرچم مارکسیسم» به‌طور کامل چاپ نمی‌شود، بلکه به دو تکه تقسیم می‌گردد و هر تکه‌ای جداگانه آورده می‌شود. در متن اصلی این دو تکه با جمله‌ای که در پرانتز آورده شده است، به‌یك‌دیگر وصل‌اند. این جمله چاپ نمی‌شود و بلکه به‌جای آن چنین تذکر داده می‌شود: «*انگلس از امکان انتقام شدید طبقات حاکم سخن می‌گوید*»[۳۱]

ببخشید، انگلس در جمله‌ای که حذف شده است، خیلی بیش‌تر از آن‌را می‌گوید. او در آن‌جا علیه آن دسته از انقلابیون موضع می‌گیرد که محرك بر خورد با ارتش هستند و با این کارِ خود موجبات انتقام‌جوئی خونین و بدتر از آن را فراهم می‌کنند. انگلس از این تاکتیك «انقلابی» به مثابه یگانه ابزاری سخن می‌گوید که با به کاربرد آن می‌شود از پیروزی پرولتاریا جلوگیری کرد.

اما اگر آن بخش را که در این‌جا آوردیم، هم‌راه با آن‌چه را که جناح کمونیست کنار گذارده است، حذف کنیم، در آن صورت این گفتار علیه تاکتیك بین‌الملل سوم و ترکستانی‌های[۳۲] آن تنظیم شده است .کلماتی را که انگلس در سال ۱۸۹۵ حذف کرد، اگر به‌جای خود می‌ماندند، در آن صورت این گرایش را تضعیف ننموده و بلکه آن را توانمندتر می‌ساخت. و اگر کمونیست‌های سراسر جهان این امر را درك نکنند و هم‌چنان به متن کوتاه نشده پیش‌گفتار انگلس در «*مبارزه طبقاتی*» سوگند خورند،

---

31 David Rjasanow: "Engels Einleitung", a.a.O. Seite 164

۳۲ پاول لِوی Paul Levi در سال ۱۸۸۳ زاده شد و در سال ۱۹۳۰ درگذشت. او از بهار ۱۹۱۹ تا فوریه ۱۹۲۱ رئیس مرکزیت حزب کمونیست آلمان بود، در نوشته‌ای که علیه کودتا نوشت، عاملین کمینترن را که در مارس ۱۹۲۱ می‌خواستند به آلمانی‌ها نشان دهند که چگونه می‌شود انقلاب کرد، «تُرکستانی» خطاب کرد. به عبارت دیگر، او خواست نشان دهد که آن‌ها تا چه اندازه از اوضاع آلمان بی‌اطلاع بوده‌اند.

در آن صورت اثبات می‌کنند که چه فرشتگان ناآگاهی هستند. اگر لنین چنین اشخاصی را در میان مخالفان خود می‌یافت و یا گُمان می‌کرد که در صفوف آنان چنین کسانی وجود دارند، آن‌ها را احمق می‌نامید.

بر اساس گُزارش ریازانُف به‌هرحال در دست‌نوشته انگلس خط‌خوردگی وجود دارد. او این نکته را در بخشی آورده است که با این کلمات آغاز می‌گردد: «*در هنگامی که انگلس از مرتجعین پروسی می‌خواهد که "صوت بزنند"، ادامه می‌دهد و غیره.*»[۳۳]

از آن‌جا که برای خواننده این خواست کمی عجیب به نظر می‌آید، لازم است درباره آن کمی توضیح دهیم. انگلس ادامه می‌دهد که مخالفان حریف سوسیال دمکرات‌ها نمی‌شوند، زیرا آن‌ها نمی‌گذارند که به مبارزات خیابانی کشانده شوند و در چنین مواقعی می‌توانند با تکیه به قانون بهتر رشد کنند. پس این مخالفانِ ما خواهند بود که برای مقابله با ما مجبور خواهند شد قانون‌شکنی کنند. «آقای روسلرِ[۳۴] که یك بوروکرات پروسی است و آقای فون بُگوسلاوسکی[۳۵] که ژنرال پروسی است، به آن‌ها یگانه راه ممکن را نشان دادند، که چگونه بدان وسیله می‌توان با کارگرانی مقابله کرد که حاضر نیستند فریب جذبه مبارزه خیابانی را بخورند. نقض قانون اساسی، دیکتاتوری، بازگشت به حکومت مطلقه، اراده شاه بالاترین قانون است![۳۶] آقایان، بنابراین باید تهور به خرج داد، این‌جا دیگر بدپوزگی یاری رسان نیست و بلکه باید صوت زد.»[۳۷] (صفحه ۱۸)

من درك می‌کنم که «پرچم مارکسیسم» نمی‌خواهد آن جملات انگلس را نقل کند که در آن از مزایای قانونگرائی سخن می‌گوید و هُشدار می‌دهد که نباید فریب جذبه مبارزه خیابانی را خورد. به‌این ترتیب از این بخش دیگر چیزی باقی نمی‌ماند، مگر دعوت به «صوت زدن».

پس از آن که انگلس چنین خواستی را با مخالفانِ ما در میان نهاد، چنین ادامه می‌دهد: «*اما فراموش نکنید که امپراتوری آلمان هم‌چون هر دولت کوچکی و اصولا هم‌چون تمامی دولت‌های مدرن محصول یك قرارداد است، قراردادی که اولاً میان*

33 David Rjasanow: "Engels Einleitung", a.a.O. Seite 165
34 Rößler
35 Von Boguslawsky
36 Regis Voluntas suprema
37 MEW, Band 22, Seiten 525-526

امیران با یك‌دیگر و دوماً میان آنان و خلق بسته شده است. اگر یك طرف این قرارداد را نقض کند، در آن صورت تمامی آن نقض می‌گردد، زیرا طرف دیگر نیز دیگر خود را بدان مقید نخواهد دانست، ~~امری که بیسمارك در سال ۱۸۶۶ با چنان مهارتی بدان دست زد.~~[۳۸] ~~هرگاه آن‌ها قانون اساسی رایش را نقض کنند، در آن صورت سوسیال دمکراسی در مقابله با آن‌ها آزاد~~ است آن چه را که بخواهد، انجام دهد. این که به چه کاری دست خواهد زد، را لازم نیست امروز بر پیشانی خود بنویسد.»[۳۹]

بخشی که این‌جا خط خورده است، حذف شده بود. آن‌هم به احتمال زیاد به‌این دلیل که در نتیجه‌گیری نامشخص آن می‌توانست تهدیدی خیالی تصور شود. اما فکر جدیدی در این جملۀ خط خورده نمی‌توان یافت. این جمله تنها جنبه مصرفی برای بخشی دارد که در پیش نقل کردیم و پس از آن به خودی‌خود قابل فهم است. در این جمله حرفی که برای حزبِ ما تازه باشد، وجود ندارد. حزبِ ما در برنامه گُتا که در سال ۱۸۷۵ تصویب شد، مطرح ساخت: «*حزب کارگری آلمان در صدد است با به کارگیری تمامی ابزار قانونی، دولت آزاد و جامعه سوسیالیستی و غیره را تحقق بخشد.*»[۴۰]

هنگامی که در سال ۱۸۷۸ قانون استثنائی علیه سوسیال دمکراتی به تصویب رسید، این حزب در سال ۱۸۸۰ در ویدن[۴۱] در نخستین کنگره‌ای که در دوران قانون سوسیالیست‌ها برگزار کرد، بدان پاسخ مناسبی داد و آن هم به‌این ترتیب که با رأی یك پارچه اعضای شرکت کننده واژه قانونی را از آن‌چه که در پیش نقل کردیم، حذف کرد. پیش از آن‌که اصولاً انگلس آن جمله را بنویسد، حزب حق خود دانست که بی‌قانونی را با بی‌قانونی پاسخ دهد.

و به‌این ترتیب آخرین نکته‌ای را که ریازانُف در رابطه با خط خوردگی به اطلاع ما می‌رساند، باید پایان یافته تلقی کرد. البته ارزش تشکر دارد که او این مسائل را از تاریکی بیرون آورد، به ویژه به‌این دلیل که سرانجام هر گونه تردیدی از میان برداشته شد. اینك می‌توان به روشنی دید چه نکاتی خط خورده است و من باید تصدیق کنم

---

[۳۸] هفت روز پس از آن که پروس از اتحادیه آلمان بیرون رفت، جنگ پروس و اتریش آغاز شد که در ۳ ژوئیه ۱۸۶۶ با پیروزی ارتش پروس پایان یافت.

[39] MEW, Band 22, Seite 526

[40] Programmatische Dokumemnte der deutschen Soyialdemokratie, a.a.O. Seite 172

[41] Wyden

که از این امر تا اندازه‌ای سرخورده‌ام. زیرا انتظارات دیگری داشتم. شاید بتوان از این عقیده پشتیبانی کرد که دوستان برلینی انگلس در آن زمان بیش از حد محتاط بوده‌اند. لیکن باید به نفع آن‌ها اشاره کرد که بازگشت قانون مجدد سوسیالیست‌ها آن‌ها را به احتیاط وادار ساخت. به‌هر حال اما این کار به هیچ‌وجه سبب نشد تا نظری از ما پنهان نگاه داشته شود و یا آن‌که خصلت پیش‌گفتار نقصان بیابد، که در آن بدون هرگونه خط خوردگی «حق انقلاب»[42] با صراحت اعلان شده است، جمله‌ای که بسیار خطرناك‌تر از تمامی آن‌چه بود که خط خورده‌اند، اما حذف آن بدون شك به جعل روند اندیشه می‌توانست منجر شود، زیرا این جمله به‌طور ارگانیك با وصیت‌نامه سیاسی فریدریش انگلس رابطه داشت و جزء لایتجزای آن بود. حتی با دوباره سازی کامل آن، هرگاه نکاتی را که در آن زمان نمی‌شناختیم، در مد نظر داشته باشیم، وصیت‌نامه خصلت سال ۱۸۹۵ خود را هم‌چنان حفظ کرده است. این وصیت‌نامه شالوده و دفاع نیرومندی در تأئید سیاست سوسیال دمکراسی و محکومیت قاطعانه تاکتیك بلشویکی بوده و هست ..

هم‌چنین دوباره سازی نکات خط خورده پیش‌گفتار در وضعیت سال ۱۸۹۵ آن در این امر تغییری نمی‌دهد.

این نوشته ۱۹۲۵ در شماره ۱۲ نشریه «مبارزه» که در وین انتشار می‌یافت، چاپ شد (صفحات ۴۷۸-۴۷۲)

---

[42] Das Recht aus Revolution

اشتراك در اهداف نهائی سوسیال دمکراسی و کمونیستی[1]

در آخرین کنگره حزبی رفقای فرانسوی ما در تولوز[2] قطع‌نامه‌ای به تصویب رسید که یکی از جملات آن می‌گوید که اهداف نهائی کمونیست‌ها و سوسیال دمکراتی یکی است. این فرمولبندی موجب بعضی از سؤتفاهم‌ها می‌شود. تحت عنوان هدف نهائی ما چه چیزی درك می‌شود؟ شیوه‌های گوناگونی برای سرنگونی سرمایه-داری موجودند. شیوه تولید سوسیالیستی تنها یکی از امکاناتی است که می‌تواند جانشین سرمایه‌داری گردد. صنایع بزرگ سرمایه‌داری را می‌شود از این طریق نیز از میان برداشت که به‌جای‌شان صنایع دستی کوچك را نشاند. از جانب دیگر یك مستبد می‌تواند از طریق سلب مالکیت از مجموعه طبقه سرمایه‌دار، خود را جانشین آن کند. در چنین حالتی کارگران به‌جای آن که بردگانِ مزدبگیر سرمایه‌داران متعددی باشند، برده یگانه قدرت دولتی می‌شوند. آیا می‌توان این امر را به‌عنوان هدف نهائی ما جا زد؟

ما سوسیالیست‌های خیال‌پرداز نیستیم. ما از جامعه ایده‌آلی خود که می‌خواهیم آن را به‌وجود آوریم، تصویری خیالی نقاشی نمی‌کنیم. ما مارکسیست هستیم و این

---

[1] این نوشته برای نخستین‌بار در نشریه «تریبون» Tribüne که در پراگ انتشار می‌یافت، در ماه ژولای ۱۹۲۸ انتشار یافت. در آن ایام مبارزه بر سر تصرف قدرت سیاسی به نفع جناح استالین- بوخارین پایان یافته و تروتسکی به کلی از قدرت محروم شده بود. با توجه به کارنامه یازده ساله اتحاد جماهیر شوروی، کائوتسکی این مقاله را نوشت. او از همان آغاز، انقلاب اکتبر را انقلابی غیرسوسیالیستی می‌دانست و برای آن وجه دمکراتیك قائل بود. او بر این نظر بود که در انقلاب دمکراتیك تنها می‌توان راهی که تاریخ در برابر ما قرار داده است، یعنی گسترش مناسبات سرمایه‌داری را طی کرد. از نقطه نظر او اگر نیروهای سوسیال دمکرات می‌توانستند دمکراسی را در جامعه حاکم سازند، در آن صورت جنبش کارگری می‌توانست در جامعه «دمکراتیك» با سرعت بیش‌تری رشد کند و به کسب آگاهی سوسیالیستی نائل آید. به‌این دلیل نیز پیروان منشویك کائوتسکی که در گرجستان نیروی اکثریت را تشکیل می‌دادند، دولتی منطبق با نظرات او به‌وجود آوردند که این دولت در نتیجه حمله ارتش سرخ به رهبری استالین، سرکوب گشت و جای خود را به دولتی بلشویکی داد.

[2] تولوز Toulouse یکی از شهرهای فرانسه است. این کنگره از ۲۶ تا ۲۹ ماه مه سال ۱۹۲۸ در آن شهر برگزار شد.

بدان معنی است که ما حزب مبارزه طبقاتی پرولتاریا می‌باشیم. هدف نهائی ما رهائی کارگران به اتکأ نیروی خویش است. وظیفه ما است که: به کارگران در امر مبارزه طبقاتی‌شان یاری رسانیم و این مبارزه را آن چنان آرایش دهیم که از نقطه نظر اخلاقی، معرفتی، تشکیلاتی ارتقأ یابد و به کارگران دائمأ آن نیرو و استعداد را بدهد که بتوانند قدرت سیاسی را متصرف گردند و آن را آن‌چنان در خدمت منافع پرولتاریا مورد استفاده قرار دهند که موجب پیدایش شیوه تولیدی گردد که در آن کارگران خود به ابزار تولید تبدیل نشوند و بلکه بر تولید حاکم گردند.

روشن است که امروز نمی‌توان پیش‌بینی کرد چه مؤسساتی برای دست‌یابی به يك چنین مقصودی باید به‌وجود آیند، هر چند باید بکوشیم در شرایط کنونی از آن مؤسسات برای خود تصویری به‌وجود آوریم. نه این تصاویر، بلکه تجربیات و شناخت طبقه کارگر برای آرایش نهائی روندِ تولیدسوسیالیستی نقش تعیین‌کننده خواهند داشت. امروز هر يك از ما می‌تواند درباره این آرایش دارای نظرات مختلف باشد. آن‌چه که ما سوسیال‌دمکرات‌ها را به‌هم پیوند می‌دهد، این‌است که تلاش کنیم تا کارگران در سازمان‌های سیاسی و اقتصادی نیرومند، هم راه با آگاهی و سرشار از استقلال، متشکل گردند. در عین حال کارگران باید نسبت به شیوه تولید کنونی و تمایلات انکشافی و نیز وظایفی که در این رابطه در برابر پرولتاریا قرار می‌گیرد، آگاهی داشته باشند .

اما تاکتیك بلشویك‌ها و احزاب کمونیستی که تحت فرماندهی او قرار دارند، درست در جهت عکس آن عمل می‌کند. بلشویسم در جهت استقلال فکری پرولتاریا نیست، بلکه می‌کوشد او را به اطاعت بی‌اراده از اوامر مسکو وادارد. او برای خود دشمنی خطرناك‌تر از يك تشکیلات مستقل پرولتاریائی نمی‌شناسد. او وظیفه اصلی خود می‌داند که در چنین سازمان‌هائی انشعاب و تفرقه به‌وجود آورد و آن‌ها را منحل سازد. در این رابطه، پرولتاریا نباید جهان را آن‌طور که هست، بشناسد و بلکه جهان باید برای او آن‌چنان جلوه کند که بلشویك‌ها خواهان آنند. برای رسیدن به این هدف، بلشویسم هرگونه دروغ و تزویر را مجاز می‌داند.[۳] و آن‌جا که قدرت را متصرف شده

[۳] اشاره کائوتسکی به نوشته معروف لنین با عنوان «*چپ‌روی، بیماری دوران کودکی کمونیسم*» است. لنین در این اثر نوشته است: «*باید توانست در مقابل این اعمال مقاومت ورزید و به همه و هرگونه فداکاری تن در داد و حتی - در صورت لزوم- به هر گونه حیله و نیرنگ و شیوه‌های غیرعلنی و*

است، هرگونه اخباری را که با برداشت او از جهان مغایر باشد، سانسور می‌کند. اینك روسیه، هم‌چون چین در گذشته، به‌یك امپراتوری منزوی از مابقی بشریت تبدیل شده است.

بلشویسم هم‌چون سوسیال دمکراسی، دائماً از رهائی پرولتاریا سخن می‌گوید. اما برخلاف مارکس، بلشویسم بر این نظر نیست که پرولتاریا باید استعداد رهائی خویش را کسب کند. یك عده برگزیده به‌عنوان «پیش‌آهنگِ» کارگران باید به‌جای مجموعه طبقه این کار را انجام دهد. به‌این دلیل نیز برای این «پیش‌آهنگ» مهم نیست که تودهٔ کارگران در نتیجه تاکتیك‌های او بیش‌تر ناخودآگاه و غیرمستقل و فاقد استعداد رهائی خویش گردد. برای بلشویسم تنها این امر مهم است که برگزیدگان در رأس کارگران قرار گیرند تا به‌عنوان دولت بتوانند در زمینه تولید هر کارکه دلشان خواست، انجام دهند. اما دیکتاتوری بلشویك ظرفیت تحمل حداقلی از استقلال را حتی در صفوف برگزیدگان نیز ندارد. هر گونه نظریه مستقلی در صفوف برگزیدگان نیز به‌طور قهرآمیز سرکوب می‌شود و کسانی که حاضر به فروش خودند، هرگونه قدرت تفکر مستقل را از دست می‌دهند و کسانی که خود را نمی‌فروشند، از طریق تروریسم خون‌آلود مورد تهدید قرار می‌گیرند. و آن‌جائی که این سیاست نیز نتیجه ندهد، مستقل اندیشان به بیابان‌ها تبعید می‌گردند و یا آن‌که به سادگی سربه‌نیست می‌شوند.[4] بردگی و رشوه‌خوار ساختن کامل پرولتاریا و دوستان او و نیز حاکمیت نامحدود پلیس در دولت شورائی هدف نهائی کمونیست نوع بلشویسم است.

و ما با این کمونیسم چه چیز مشترکی می‌توانیم داشته باشیم؟

آن‌جا که این کمونیسم به اندازه کافی قدرت کسب می‌کند تا بتواند رژیم خون کثیف خویش را به‌وجود آورد، در آن‌جا در صفوف پرولتاریائی که توسط او حاکمیت می‌شود، حماقت، ارتشأ، پراکندگی تشکیلاتی رشد می‌کند. در آن‌جا پرولتاریا مدام هر چه بیش‌تر استعداد دست‌یابی به‌امر رهایش خویش را از دست می‌دهد.

سکوت و کتمان حقیقت متوسل شد و به اتحادیه‌ها راه یافت و در آن‌ها باقی ماند و به‌هر قیمتی شده فعالیت کمونیستی خود را در آن‌ها انجام داد». نقل از لنین، آثار منتخبه در دو جلد به زبان فارسی، جلد دوم، چاپ مسکو، سال ۱۹۵۷، صفحه ۴۵۳. منظور کائوتسکی این است که لنین برای رسیدن به اهداف خود حتی حاضر است از «حیله و نیرنگ» نیز بهره گیرد و «حقیقت» را «کتمان» کند .

4 Weber, Hermann: Demokratischer Kommunismus,Hannover, Verlag Joel Sauberung, 2791, Seiten 381-012

به‌این ترتیب کمونیسم دیگر شیوه جُداگانه‌ای از روش ما را برای رهائی پرولتاریا، یعنی رسیدن به هدف نهائی ما، تشکیل نمی‌دهد، بلکه روشی را به‌وجود می‌آورد که پرولتاریا در امر رهائی خویش دائماً غیرفعال‌تر می‌شود، امری که ما را از هدف نهائی ما مرتباً بیش‌تر دور می‌کند.

بلشویسم نه با ما، بلکه با مخالفین بورژوائی ما دارای تمایلات مشترك است و هر گاه بتواند ما را تضعیف کند، در حد امکانات خویش به آن‌ها خدمت می‌کند. او در میان مخالفین مبارزه رهائی‌بخش پرولتاریا خطرناك‌ترین است، زیرا پرولتاریا برای سخن‌های مخالفین بورژوازی خویش گوش شنوا ندارد و نسبت به آن‌ها بدگُمان است. برعکس، کمونیست‌ها توانستند در بعضی کشورها توده عظیمی از پرولتاریا را به دور خود جمع کنند. آن‌ها توانستند به این وضعیت دست یابند، زیرا نه در هدف نهائی واقعی خویش، بلکه در نقطه آغاز حرکت خود با ما دارای اشتراك‌اند. اگر چه آن‌ها تا انقلاب روس تکه‌ای از پیکر ما بودند، لیکن در همان دوران نیز روش‌های‌شان با شیوه‌های ما توفیر داشت. اما هدف نهائی آن‌ها در آن زمان تا حدی با هدف نهائی ما مشترك بود.

تا زمانی که چنین بود، می‌شد آن‌ها را به‌عنوان رفیقانی در امر مبارزه مشترك پذیرفت، رفیقانی که گاه‌گاه به بی‌راهه می‌زدند و با این حال در موردشان آرزومند تفهیم بودیم. در آن زمان شاید امکان ایجاد يك جبهه واحد با آن‌ها وجود داشت و با این حال آن‌ها در همان دوران این امکان را نفی می‌کردند.

چند هفته مانده به آغاز جنگ جهانی، یعنی در اوائل ماه ژوئیه ۱۹۱۴، در بروکسل کنفرانسی به ریاست واندرولده[۵] برگزار شد و آن‌هم به‌این خاطر که از طریق واسطه‌گری دوستان سوسیالیست روسیه، به برادرکشی میان بلشویك‌ها و منشویك‌ها به نحوی خاتمه داده شود. من نیز هم‌سو با آکسلرود و روزا لوکزامبورگ در آن کنفرانس در این جهت کوشیدم. لنین که از او نیز برای شرکت در این کنفرانس دعوت شده بود، اصولاً در بروکسل حاضر نشد و تنها آمد. او با نخوتی که خصیصه همیشگی بلشویك‌ها است، اظهار داشت کلیه مذاکرات بی‌نتیجه و ناضروری هستند.

---

[۵] واندرولده، امیل Emile Vandervelde در سال ۱۸۶۶ زاده شد و در سال ۱۹۳۸ درگذشت. او یکی از رهبران برجسته جنبش سوسیالیستی بلژيك بود و از ۱۹۰۰ تا ۱۹۲۳ صدر کمیته اجرائی بین‌الملل دوم بود و از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۶ ریاست بین‌الملل کارگری سوسیالیست‌ها را به عهده داشت.

جبهه واحد پرولتاریای روسیه در حال حاضر وجود دارد. آن‌ها که خارج از این اردوگاه قرار دارند، مشتی ایدئولوگ بی‌ارزشند که نیروئی را در پشت سر خود ندارند.

با یك چنین برخورد نخوت‌آمیزی هرگونه تفاهم با کلیه عناصر سوسیالیست که حاضر نبودند بدون قید و شرط خود را تسلیم دیکتاتوری بلشویك‌ها سازند، مردود اعلان شد. با یك چنین اعلان جنگی به بین‌الملل که می‌کوشید مابین جنبش سوسیالیستی روسیه جبهه واحدی به‌وجود آورد، بلشویك‌ها پا به دوران جنگ جهانی گذاشتند. جبهه واحدی که بلشویك‌ها در آن زمان آن‌را نفی کردند، در حال حاضر بیش از هر زمان دیگری امری ناممکن است. آن‌چه، در زمانی که بلشویك‌ها مدعی بودند سوسیال‌دمکراتند، عملی نشد، امروز که بلشویسم به بدترین و خطرناك‌ترین دشمن جنگ رهائی پرولتاریا بدل شده، خارج از هرگونه امکانی است .

اما این بدان معنی نیست که ما پرولتاریائی را که در اردوگاه کمونیستی قرار دارد، از خود برانیم. برعکس، شدیداً ضروری است که این پرولتاریا را جلب کنیم تا به‌این وسیله بتوان جبهه واحد پرولتاریائی را پایه‌ریزی کرد.

ما باید با کمونیست‌ها بر سر روان پرولتاریائی که او توانسته‌است به دام خود اندازد، مبارزه کنیم و در این جدال ما پیروز خواهیم شد.

آن کسانی که در مکتب بلشویك‌ها هنوز کاملاً گندیده نشده‌اند و به‌طور کلی استعداد فعالیت‌های با قابلیت را از دست نداده‌اند، به‌سوی ما خواهند آمد و در صفوف ما مبارزه خواهند کرد و آن زمان را که طبقه کارگر بتواند به‌دست خویش، خود را رها سازد، نزدیك‌تر خواهند ساخت. ما در مخالفین امروزی خویش، رفیقان مبارزاتی آینده را می‌بینیم. اما این دستاورد رفیع و سعادت‌بخش از طریق حرف‌های خوب زدن و یا حتی تمنای گوش شنوا داشتن و اظهار تفاهم نمودن، به‌دست نمی‌آید و بلکه تنها به‌وسیله مبارزه قاطعانه علیه مستبدان کرملین نشین و آنانی که به مثابه جاسوسان و گاردهای محافظ آن با توطئه‌های خویش، امر رهائی پرولتاریا را ناممکن می‌سازند، می‌تواند کسب گردد.

این نوشته ۱۹۲۸ در شماره ۳ نشریه «تریبون» که در پراگ انتشار می‌یافت، چاپ شد (صفحات ۷۵-۷۳)

بازهم درباره اشتراك اهدافِ نهائی سوسیال دمکرات‌ها و کمونیست‌ها

(...) در این‌جا می‌خواهم دیگر بار به‌این نکته اشاره کنم که نزد ما اجتماعی‌سازی تولید برابر با *دولتی‌سازی* آن نیست. تولید شهری، روستائی و محلی[۱۸۱] و تعاونی می‌توانند و باید در تولید سوسیالیستی نقش بزرگی بازی کنند. اگر قرار باشد که قابلیت کَش‌مانند و استعداد تطبیق شیوه تولید سوسیالیستی با نیازهای مصرف-کنندگان حفظ شود، امری که تولید برای انسانِ مدرن باید از آن برخوردار باشد، در آن صورت باید تولید شهری، روستائی، محلی و تعاونی به‌صورت بسیار برجسته‌ای از استقلال برخوردار باشند.

لیکن مهم‌ترین، تعیین‌کننده‌ترین شرکت‌های بزرگ سرمایه‌داری باید قطعاً در مالکیت دولت درآیند. در این خواست یقیناً ما با کمونیست‌ها اشتراك داریم. اما آیا بر این اساس «*اشتراك در اهداف نهائی*» اثبات می‌شود؟ به هیچ-وجه. چنین امری زمانی می‌تواند اتفاق افتد، هرگاه که تمامی دولت‌ها از یك سرشت باشند.

هر دولتی‌سازی اقدامی سوسیالیستی نیست. زمانی که بیسمارك خواست در آلمانِ سلطنتی تجارت توتون و تولید توتون را دولتی سازد، ما سوسیال دمکرات‌ها با آن قاطعانه مخالفت کردیم.

آن‌جا که دستگاه دولت ابزاری در دستان اقلیتی است که اکثریت عظیم خلق را با قهر سرکوب می‌کند، در آن‌جا هرگونه مالکیت دولتی بر ابزار تولید به معنای تقویت استبداد چنین اقلیتی و بردگی بیش‌تر توده‌های شاغل خواهد بود. دولتی سازی توسط دولتی با چنین سرشتی به ضد اجتماعی‌سازی که هدف ما است، منتهی

---

[۱۸۱] واژه Gemeinde در زبان آلمانی دارای معانی بسیاری است. می‌توان به تمامی واحدهای اجتماعی Gemeinde گفت. به‌طور مثال یك شهر، یك روستا، یك محل، یك کلیسا، یك جمعیت مذهبی و .... را می‌توان Gemeinde نامید. منظور کائوتسکی در این‌جا این است که در یك جامعه سوسیالیستی باید واحدهای تولیدی که نه در مالکیت دولت، بلکه در مالکیت شهرداری‌های روستاها، شهرها و در شهرهای بزرگ در مالکیت شهرداری‌های محلات مختلف آن شهرها قرار داشته باشد و این نهادها باید از استقلال عمل کامل برخوردار باشند و خود مستقل از دولت در مورد فعالیت تولیدی خویش تصمیم گیرند

خواهد گشت.

تنها در یك دولت دمکراتیك که در آن کامل‌ترین آزادی حرکت توده‌های شاغل، سازمانهائی که از کامل‌ترین استقلال برخوردارند، جائی که خودگردانی گسترده شهر و ده و محلات، آزادی مطبوعات، وابستگی حکومت به نمایندگانی که بر اساس رأی مخفی و همگانی انتخاب شده‌اند، وجود دارد، تنها در چنین دولتی است که اجتماعی‌سازی با اهداف نهائی سوسیالیسم در انطباق است (...).

بخشی از رساله‌ای که ۱۹۲۹ در شماره ۳ نشریه «تریبون» که در پراك انتشار می‌یافت، چاپ شد. (صفحات **۳۴۷-۳۴۵)**

چشم اندازهای برنامه پنج ساله

نسخه اصلی کاری که در پیش رویتان قرار دارد، در آغاز تابستان ۱۹۳۰ نگاشته شد،[۱] آن‌هم در زمانی که مبارزه بر سر کُلخوزها احساسات در روسیه شوروی را به شدت تحریك می‌کرد. از آن زمان تا کنون حادثه‌ای رخ نداده است که سبب شود تا باورم کمی دچار تغییر گردد. پس از انتشار نوشته‌ام می‌توان در محدوده شوروی از محاکمه‌های کمدی غول‌آسای مسکو به‌مثابه مهم‌ترین حادثه نام برد که کارش از روز ۲۵ نوامبر ۱۹۳۰ آغاز شد. این محاکمه علیه هشت مهندس ارشد انجام گرفت که سرسختانه اصرار داشتند ثابت کنند که نه تنها ضدانقلابی و خرابکار، بلکه کلاه-بردارانی فاقد هرگونه شخصیتند.[۲]

برای کسانی که می‌توانستند و می‌خواستند ببینند، این محاکمه به روشنی ثابت کرد که استالین[۳] و هم‌کارانش با شکست برنامه پنج‌ساله خود حساب می‌کردند و

---

[۱] بنگرید به نوشته کارل کائوتسکی، «*بلشویسم در بن بست*»، برلین، ۱۹۳۰. آن‌چه در بالا می‌خوانید پیش‌گفتاری است که کائوتسکی ۱۹۳۱ برای ترجمه انگلیسی و فرانسوی این اثر خود نوشته است.

[۲] این محاکمه از ۲۵ نوامبر تا ۷ دسامبر ۱۹۳۰ علیه به اصطلاح «حزب صنعت» به رهبری لئونید رامسین Leonid Ramsin برگزار شد. این محاکمه پس از «محاکمه شاختی Schachty که ۱۹۲۸ انجام گرفت، دومین محاکمه نمایشی بزرگ بود که در روسیه شوروی اجرأ گردید. دلائل جرم اعترافاتی بودند که از متهمین در بازپرسی‌ها گرفته بودند. اینك پس از فروپاشی «سوسیالیسم واقعأ موجود» در روسیه آشکار شده است که آن اعترافات زیر شکنجه از متهمین گرفته شد، به عبارت دیگر دستگاه سرکوب استالین آن آش را برای متهمین پخت، تا بتواند در افکار عمومی آن روز شوروی این باور را به‌وجود آورد که ندانم‌کاری‌های دولت نیست که جامعه را به بن‌بست کشانیده است، بلکه این جاسوسان امپریالیست‌اند که با خرابکاری‌های خود از پیش‌رفت «سوسیالیسم» جلوگیری می‌کنند. آن هشت متهم اعتراف کردند که خرابکارند و تجاوز مسلحانه‌ای را علیه شوروی تدارك دیده بودند.

[۳] استالین، یوسف، چوگاشویلی Stalin, Josef Dschugaschwili در سال ۱۸۷۹ زاده شد و در سال ۱۹۵۳ درگذشت. او از ۱۹۱۲ عضو کمیته مرکزی بلشویك‌ها بود، در سال ۱۹۲۲ به توصیه لنین به عنوان دبیرکل حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی (بلشویکی) برگزیده شد. طی سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۳ مسئولیت «کمیساریای خلق برای مسائل ملی» را بر عهده داشت. در کنار آن از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۲ مسئولیت «کمیساریای خلق برای کنترل دولت» را نیز عهده‌دار بود. استالین توانست پس از

به‌همین دلیل به‌دنبال سپر بلائی می‌گشتند تا بتوانند گناه عدم موفقیت خود را به گردن آن بی‌اندازند.

با این حال این محاکمه به اربابان امروزین روسیه کمکی نکرد، بلکه تنها موجب وخیم‌تر شدن وضعیت آن‌ها گشت. اگر هم این محاکمه نتیجه‌ای داشت، آشکار ساخت که مابین این اربابانِ دولت و اکثریت مهندسین و دیگر روشنفکران دره عمیقی وجود دارد. این محاکمه ثابت کرد رهبران حکومت با چه نفرت و سؤظنی به بهترین مغزان متفکر روسیه می‌نگرند و چگونه آن‌ها را مورد تعقیب و وابستگی ناشایسته به‌خود قرار می‌دهند که تحت آن شرایط هرگونه کار شادی‌آفرین و مبتکرانه ناممکن می‌شود. این محاکمه هر چند نه در میان طبقه اربابان قدرت، لیکن در میان توده شاغل موجب نفرت و سؤظن بیش از اندازه نسبت به روشنفکران گشت و در میان روشنفکران ترس و عدم استقلال را به عالی‌ترین درجه گسترش داد، امری که سبب می‌شود تا آن‌ها در آینده از استعداد کارکرد رهبری روند تولید به‌شدت محروم گردند. و روشن است که بدون آن نمی‌توان اقتصاد روسیه را انکشاف داد و حتی در وضعیت کنونی نگاه‌داشت.

يك جامعه مدرن برای آن که بتواند توسعه بیابد، نه تنها به کارگران یدی تعلیم یافته و فعال نیاز دارد، بلکه به همان اندازه به روشنفکران فراوانی نیازمند است که حاضرند با دانش عالی و استقلال گسترش یافته خویش با جانبازی به جامعه خدمت کنند. تزاریسم دائماً کوشید در روسیه از پیدایش يك‌چنین روشنفکرانی جلوگیری کند. با این حال معدودی از چنین روشنفکرانی در روسیه تزاری به‌وجود آمدند. بلشویسم وقتی که با چنین روشنفکرانی روبه‌رو شد، تمامی آن‌ها را که حاضر نبودند به کمونیسم سوگند خورند، با «بورژوازی» هم‌سنگ دانست. او آن‌ها را یا سرکوب و یا مفلوج کرد.

به‌این ترتیب او بزرگترین کارخانه‌هائی را مفلوج کرد که مدعی ساختن آن در کشور است.

مرگ لنین در سال ۱۹۲۴، به‌تدریج رهبران قدیمی حزب را از حزب و حکومت کنار گذارد و دیکتاتوری بوروکراسی را بر جامعه حاکم سازد که در رأس آن شخص او از قدرت استبدادی مطلق برخوردار بود. استالین پس از ۱۹۴۱ که آلمان نازی به شوروی حمله کرد، تا سال ۱۹۵۳ که درگذشت، ریاست شورای وزیران و فرماندهی کل قوای ارتش سرخ را نیز بر عهده داشت.

اتفاقاً در ماه‌های اخیر مطبوعات کمونیستی مغرورترین آمارها را درباره پیش‌رفت‌های غول‌آسائی که صنایع روسیه در چهارچوب برنامه پنج‌ساله بدان دست یافته‌اند، انتشار می‌دهند.

این برنامه بر این پایه بنا شده است که طی پنج‌سال آینده مصرف اندک لوازم زندگی و کالاهای فرهنگی مردم روسیه به یك حداقل غیرقابل تحمل تقلیل یابد، به گونه‌ای که برای مردن کمی زیاد و برای زنده ماندن بیش از حد کم باشد. به‌وسیله چنین محدودیتی در مصرف باید سطح تولید که تاکنون پائین‌تر از سطح مصرف قرار داشت، امری که موجب فقر دائمی دولت و مردم می‌گشت، به مازاد مصرف دست یابد، مازادی که باید برای خرید و تأسیس کارخانجات جدید، نیروگاه‌های برق، ماشین‌ها و دیگر وسائل تولید مورد مصرف قرار گیرد. به‌این ترتیب در پایان برنامه پنج ساله، روسیه نوئی که دارای صنایع پیش‌رفته است، پا به‌عرصه وجود خواهد گذاشت که همه چیز را به فراوانی تولید خواهد کرد. فقر کنونی به نشاط خالص و درخشش بدل خواهد گشت و خلق روس بر تمامی خلق‌های دیگر برتری خواهد یافت. پنج سالی که در فقر کثیف و آلودگی خواهد گذشت، چیزی نخواهد بود مگر آتش پاك کننده‌ای که کاتولیك‌ها برای رسیدن به رحمت و بهشت، گذار از آن را ضروری می‌دانند.

این تصور که طی پنج سال می‌توان تحمل گرسنگی وحشتناك یك ملت را از تلخ‌ناك‌ترین بینوائی به عالی‌ترین وفور رساند، نزد من آن‌قدر ساده لوحانه جلوه کرد که در ابتدأ نیازی ندیدم در این باره حرف زیادی بزنم. اما چندی پیش تجربه کردم که برخی از کسانی که من برای فهم اقتصادی آن‌ها ارج زیاد قائلم، به تازگی تحت تأثیر آمارهائی که شوروی انتشار داده است، قرار گرفته‌اند و به‌طور جدی با این امکان حساب می‌کنند که برنامه پنج ساله اجرأ گشته و نتایجی که طراحان این برنامه وعده داده‌اند، به حقیقت خواهد پیوست.

به‌همین دلیل در این پیش‌گفتار در تکمیل آن‌چه که در کتاب حاضر گفته‌ام، به چند نکته اشاره شده است..

حتی برای پژوهشی که می‌خواهد خوش‌باورانه به مسئله برخورد کند، به آمار غیر موثق شوروی نیازی نیست. ما باید بپذیریم که برنامه پنج ساله در این امر موفق بود که ممکن ساخت از توده‌های گرسنه روسیه در برخی زمینه‌ها اضافه تولیدی به‌دست

آید که بتوان آن را در خارج فروخت و با پول به‌دست آمده ماشین‌آلات خرید و ساختمان‌های جدید بنا نمود. البته نه به آن اندازه که برنامه پنج ساله وعده داده است. این امر کلاً ناممکن است. اما تا حد جزئی معینی نیز امکان آن وجود دارد. لیکن با این حال این بدان معنی نیست که بتوان تولید را تا به آن حد ارتقأ داد که بتوان از ورشکستگی که تمامی اقتصاد شوروی را تهدید می‌کند، جلوگیری کرد.

بلشویك‌ها مدعی‌اند که وفادارترین شاگردان و یا خیلی بیش‌تر از آن، یگانه شاگردان وفادار به کارل مارکس هستند. مارکسیسم آن‌ها متأسفانه در این محدود می‌شود که به آثار مارکس هم‌چون کتاب مقدس می‌نگرند و در آن به‌دنبال جملاتی می‌گردند که بتوانند آن را برای مقاصد خود مورد تفسیر قرار دهند. در عوض آن‌ها از مارکسیسمی بیگانه‌اند که می‌کوشد پدیدارهای معاصر را با به کاربرد نقادانه روش مارکس و عشق سرسختانه به کشف حقیقت مورد بررسی قرار دهد.

آن‌ها باید به مثابه مارکسیست‌های خوب با جلد دوم کتاب سرمایه آشنائی داشته باشند. در آن‌جا مارکس مطرح می‌سازد که اگر ترکیب اقتصاد دچار بی‌نظمی نگردد، باید شاخه‌های مختلف تولید با توجه به شرایط فنی و اجتماعی موجود با یك‌دیگر در تناسب قرار داشته باشند. بخش معینی از ابزار تولید باید به تولیدات برای مصرف شخصی اختصاص داده شود. از این بخش باید بخشی به تولید وسائل زندگی و بخش دیگری به تولید وسائل فرهنگی بپردازند. دسته بزرگ دومی از وسائل تولید باید در خدمت تولید وسائل تولید جدید قرار گیرند تا بتوان هم ابزار فرسوده را نو ساخت و هم آن که سطح تولید را گسترش داد.[۴]

اینك باید دید که برنامه پنج ساله از چه تشکیل شده است؟ از هیچ چیز دیگری جز ایجاد اختلال عظیم در تناسب ضروری مابین شاخه‌های مختلف تولید. این برنامۀ تولید بسیاری از وسائل مصرفی، حداقل آن وسائلی را که در داخل کشور مصرف می‌شوند، به‌شدت تقلیل می‌دهد. هرگاه کشوری غله بکارد تا آن را با ماشین مبادله کند، چنین کشوری از نقطه نظر مصرف داخلی نه وسائل مصرفی، بلکه وسائل تولیدی تولید نموده است. تولید وسائل مصرفی محدود می‌گردد، در عوض تولید وسائل تولیدی گسترش می‌یابد. هنگامی تولید وسائل مصرفی می‌تواند گسترش یابد که تولید وسائل تولیدی به همان نسبت به اندازه زیادی موفقیت آمیز بوده باشد.

---

4 MEW, Band 2٤, Seite 391

حتی تولید وسائل تولید نیز در تمامی جنبه‌ها به‌طور هم‌سان افزایش نمی‌یابد. به برخی از شاخه‌ها بیش‌تر توجه می‌شود و به برخی دیگر از شاخه‌ها اهمیت داده نمی‌شود. در روسیه پیش از هر چیز نه نیازهای تولید، بلکه نیازهای ارتش در تأسیس صنایع جدید مورد توجه قرار گرفت. بی‌نیازی از صنایع خارجی در هنگام جنگ، مهم‌ترین کوشش حکومت شوروی در به‌وجود آوردن صنایع جدید است. همان‌طور که «ایزوستیا» نوشته است، به صنایع سنگین نه به‌این دلیل ارجحیت داده می‌شود که بیش‌تر کارخانه‌های آن در خدمت صلح قرار دارند، بلکه بیش‌تر این کارخانجات می‌توانند برای ساختن تفنگ، توپ، تانك و ابزارهای جنگی مشابه مورد استفاده قرار گیرند.

از سوی دیگر چنین به نظر می‌رسد که در روسیه گویا فراموش کرده‌اند که وسائل حمل و نقل نیز به وسائل تولید تعلق دارد که از آن نمی‌توان چشم پوشید. روند تولید نه تنها تغییر ماده، بلکه دگرگونی مکان‌ها را می‌طلبد. اینك جلب توجه می‌کند که به همان اندازه که درباره تأسیسات صنعتی خارق‌العاده گزارش داده می‌شود، اخبار درباره فروپاشی شبکه راه‌آهن زیاد می‌شود. چندی پیش، در ۵ ژانویه ۱۹۳۱ نشریه «اقتصادی شیسن»[5] مسکو که مهم‌ترین ارگان سیاست اقتصادی است، مقاله‌ای طولانی درباره «بیماری» شبکه حمل و نقل انتشار داد که در آن مسئولیت این وضع به تغذیه ناکافی شاغلین راه آهن ارتباط داده شد.

«*بر اساس اظهارات کمیساریای راه در ۹ ژانویه امسال تعداد واگُن‌های باری که تخلیه نشدند، حدود ۵۰ هزار بود، در مقایسه با همین روز در سال پیش این رقم برابر با ۳۵۱۲ واگُن بود*». در همین دوران به تعداد لوکوموتیوهائی که صدمه دیدند و باید تعمیر شوند، بیش از حد افزوده گشت، تعمیراتی که غالباً ناقص‌اند. «*طی ماه‌های اکتبر- نوامبر تنها ۵۷ درصد از لوکوموتیوهای خراب تعمیر شدند. آن چه که به تولید ماشین در کارخانجات وابسته به کمیساریای راه مربوط می‌شود، طی ماه‌های اکتبر- نوامبر تنها ۴ درصد از برنامه توانست اجرا گردد.*»

هنگامی که تعداد وسائل حمل و نقل نه تنها بیش‌تر نمی‌شود، بلکه بدتر نیز می‌گردد، تهیه و ساختمان وسائل تولیدِ غول‌آسای فراوان چه سودی می‌تواند در بر داشته باشد؟ با چنین وضعیتی چگونه می‌توان مواد خام را به کارخانه‌ها رساند و

---

[5] Ekonomitscheskaja Schisn

محصولات آن‌ها را در اختیار مصرف‌کنندگان قرار داد؟ همان‌طور که (اطلاعیه سوسیال دمکرات‌های روسیه)[۶] در ۲۲ ژانویه ۱۹۳۱ گزارش می‌دهد، تولید صنایع پارچه‌بافی روسیه در سال ۱۹۳۰ کم‌تر از سال پیش بوده است، زیرا کارخانه‌ها با کمبود مواد خام مواجه بودند و بخشی از آن‌ها برای مدت شش هفته باید تعطیل می‌شدند. به‌طور حتم دچار خطا نگشته‌ایم، هرگاه خرابی شبکه راه آهن را مسئول این وضعیت بدانیم.

اما مشکوک‌تر از همه باید وضعیتی باشد که طی آن مقدار محصولی که برای مصرف‌کنندگان در نظر گرفته شده است، به بدترین وضعی کاهش می‌یابد و آن اضافه فرآورده‌ها برای خرید و ساختمان وسائل تولید جدید مصرف می‌گردند و به حجم آن چندین برابر افزوده می‌شود. آن‌چه را که سرمایه‌داران اروپا و آمریکا در زیر فشار بحران انجام می‌دهند، یعنی دست‌مزدها را کاهش می‌دهند تا بتوانند به سود و انباشت سرمایه خود بی‌افزایند، قدرتمداران شوروی به‌طور سیستماتیك از طریق اجرای برنامه پنج ساله خویش به مدد قهر اجباری پر توان خویش در قبال کارگران انجام می‌دهند. و در برابر آن‌چه که در روسیه رخ می‌دهد، آن‌چه که کارگران در این زمینه انجام می‌دهند، خجولانه است، زیرا این‌جا هر چند که از سطح دست‌مزدها کاسته نمی‌شود، اما به قیمت کالاها به‌طور سرسام آوری افزوده می‌گردد، به‌طوری که توده‌ها در گرسنگی و کثافت فرو می‌روند.

محدود ساختن وسائل مصرفی امری نیست که تنها به مصرف‌کنندگان، یعنی کسانی محدود گردد که ادامه روند تولید برایشان بی‌تفاوت است. البته تمامی مصرف‌کنندگان تولیدکننده نیستند، اما تمامی تولیدکنندگان هم‌زمان مصرف‌کننده‌اند. پس دامنه مصرف نه تنها به حجم بازار فروش کالاها، بلکه هم‌چنین درجه بارآوری ملی نیز بدان وابسته است.

انسان در میان وسائل تولید مهم‌ترین عامل است. انسان است که به تنهائی این چرخ را به حرکت در می‌آورد و به‌کار می‌اندازد. بدون انسان هر ماشینی فقط مشتی آهن کهنه و هر کارخانه‌ای تنها تلی از آجر و سمنت است. این امر در بسیاری از موارد، اما بیش‌تر از هر جائی در روسیه فراموش می‌شود. در آن‌جا این پندار وجود دارد که کافی است تعداد ماشین‌های موجود را طی پنج سال سه برابر نمود تا طی

[6] RSD

همین زمان کوتاه سطح تولید سه برابر گردد. لیکن پرسشی در این باره نمی‌شود که اصولاً استعداد دو یا سه برابر نمودن ماشین‌ها طی پنج سال وجود دارد تا بتوان تولید صنعتی را طی همین دوران کوتاه به همان نسبت افزایش داد، و این استعداد وجود دارد که تعداد کارگرانی را که برای به‌کار انداختن این ماشین‌آلات ضرورینـد، طی پنج سال سه برابر نمود. بر عکس، مدیران اقتصادی روسیه خود را بیش از حد باهوش و مقتصد می‌دانند، وقتی که برای سه برابر نمودن تعداد ماشین‌ها از روش‌هائی بهره می‌گیرند که موجب می‌شود تا نیروی کار، هوش و استقلال کارگران صنعتی موجود و در نتیجه بارآوری نیروی کار آن‌ها به یك حداقل تقلیل یابد. آن‌ها حاضر به پذیرش این امر نیستند که هرگاه بتوان پیش از هر چیز بارآوری نیروی کار انسانی را افزایش داد، در آن‌صورت مازاد تولید که توسط این نیروها تولید می‌شود، به‌خودی خود افزایش خواهد یافت و هم‌راه با آن استعدادِ تربیت و تولید نیروهای تولیدی بهتر و بیش‌تر نیز رشد خواهد نمود.

حتی اگر بلشویك‌ها به‌این مسائل آگاهی یابند، باز هم این امر به آن‌ها کمکی نخواهد کرد. زیرا به‌کاربرد روشی که هم اینك توضیح دادیم بر ارتقأ استعداد توانائی کارگران متکی است که پیش شرط آن تحقق درجه بالائی از آزادی عمل، یعنی دمکراسی گسترده است. امیدوارم در کتابچه حاضر توانسته باشم نشان داده باشم که چرا بلشویك‌ها، اگر نخواهند خودکشی کنند، قادر به‌انجام این کار نیستند.

این در سرشت حکومت مطلقه[7] روسیه نهفته است که نمایندگان این حکومت به انسان‌هائی که بر آن‌ها حکومت می‌کنند، به دیده تحقیر می‌نگرند، زیرا با آن‌ها به مثابه بردگان بی‌اراده و لرزان آشنائی می‌یابند. به‌همین دلیل آن‌ها همیشه مدعی‌اند که از ثروتمندان و قدرتمندان اروپای غربی چیزی کم ندارند و هرگاه بتوانند ابزار فنی آن‌ها را، البته بدون آزادی آن که پیدایش کاشفان، سازمان‌ها و نیز کارگرانی را ممکن می‌سازد که سرشار از انرژی و عزت نفس هستند و از آموزش خوبی برخوردارند، عواملی که برتری تکنولوژی و اقتصاد غرب بر آن استوار است را به خدمت خود گیرند، حتی می‌توانند بر آن‌ها برتری یابند. تا کنون به‌این مسئله هیچ یك از حکومت‌های مطلقه تکنوکرات روسیه، از پتر کبیر گرفته تا لنین و استالین، که می‌خواستند در جهان برای روسیه موقعیتی برتر به‌وجود آورند، پی نبردند. به‌همین

---

[7] Autokratie

دلیل درباره همه آن‌ها سخن ناپلئون اول هم‌چنان صادق است که گفت: هر چه آن‌ها را بیش‌تر بتراشی، به‌همان نسبت نیز چهره تاتار آن‌ها بیش‌تر نمایان می‌گردد. آن‌ها به‌هیچ‌وجه نمی‌توانند به‌یکی از حکومت‌هائی که در اروپا وجود دارند، نزدیك شوند تا چه رسد به آن که بتوانند بهتر از آن شکلی از دولت و تولید را به‌وجود آورند. هر چقدر آزمایش آن‌ها در این زمینه غول‌آساتر باشد، به‌همان اندازه شکست آن‌ها بیش‌تر خواهد بود که موجب ناکامیابی بیش‌تری خواهد گشت.

تا چه اندازه کمبود کارگر ماهر و نه پادوهای اجرائی، به‌کارگیری ماشین‌های جدید را محدود می‌سازد، را می‌توان در نمونه‌ای یافت که در «پراودا» (مسکو)، ارگان حزب کمونیست روسیه چاپ شده است. در امپراتوری روسیه، در لنینگراد، استالین-گراد، خارکف سه کارخانه معظم برای تولید تراکتور تأسیس شده‌اند. بر اساس برنامه باید آن‌ها در ماه ژانویه ۲۳۷۰ تراکتور تولید می‌کردند. اما بر اساس گزارش «پراودا»ی ۱۲ ژانویه آن‌ها در پنج روز اول از ماه ژانویه روزانه تنها ۹ تراکتور تحویل دادند. روی‌هم در ماه تولید آن‌ها به ۳۰۰ تراکتور نیز نمی‌رسد، یعنی کمتر از ۱۳ درصد از سهم تعیین شده در برنامه.

به‌این ترتیب حتی کمیت پیش‌بینی شده در برنامه نیز به‌دست نمی‌آید. در این کتابچه درباره کیفیتی که محصولات تولید شده بر اساس برنامه از آن برخوردارند، سخن گفته‌ام. من نه با افتخار و بدخواهی، بلکه با حزن عمیق به‌این نتایج رسیده‌ام. زیرا آن‌طور که آشکار است، ورشکستگی برنامه پنج ساله پیش از هر چیز گریبان توده‌های خلق روس، یعنی دهقانان و کارگران، مهندسان و آموزگاران، پزشکان و پژوهش‌گران را خواهد گرفت. کمونیست‌ها آخرین کسانی خواهند بود که مصیبت را حس خواهند کرد. آن‌چه که ما را از آن‌ها جدا می‌سازد، اهداف نیستند که‌آن‌ها بر اساس آن می‌خواهند روسیه با اجرأ برنامه پنج ساله به مرحله عالی‌تری ارتقأ یابد و رفاء توده‌های آن بیش‌تر گردد. آن‌چه که موجب سرزنش آن‌ها می‌گردد، صرفِ‌نظر از شیوه‌های زشتی که به‌کار می‌گیرند، این است که آن‌ها به‌این اهداف دست نخواهند یافت و بر اساس برنامۀ آن‌ها تنها یك چیز تحقق می‌یابد: کنسرو ساختن و تقویت آن زیرپایه که این برنامه بر روی آن بنا شده است، یعنی فقر دهشتناك و تنزل مقام تمامی خلق روس.

این اولین بار نیست که باید سرشار از تاسف تشخیص دهم که روش‌های

کمونیست‌های روس به نتایج عکس ادعائی که می‌کنند. خواهد رسید. من خود را در آخرین هفته‌های ۱۹۱۷ و در نخستین هفته‌های سال بعد از آن نیز در چنین وضعیتی یافتم، در زمانی که بلشویك‌ها مدعی بودند که در صدد استقرار دیکتاتوری شورا و نه دیکتاتوری حزب کمونیست به تنهائی و نه دیکتاتوری پرولتاریا به تنهائی، بلکه در صدد استقرار دیکتاتوری مشترك پرولتاریا و دهقانان هستند. این دیکتاتوری باید بدون وقفه به جامعه‌ای سوسیالیستی منتهی می‌گشت.

در آن زمان تقریباً تمامی دوستان سیاسی من از این واقعه به وجد آمده بودند. چه اندازه مایل بودم که بتوانم به آن‌ها بپیوندم!

لیکن به‌خود می‌گفتم: اگر لنین حق داشته باشد، در آن‌صورت تمامی فعالیت زندگانی من که در خدمت آماده ساختن، به‌کاربردن و تکمیل اندیشه‌های استادان بزرگم مارکس و انگلس بود، باید بی‌هوده بوده باشد. من واقف بودم که لنین می‌خواست ارتدوکس‌ترین مارکسیست باشد. اما اگر او موفق می‌شد به آن‌چه که می‌گفت جامه عمل بپوشاند، در آن‌صورت اثبات می‌شد که تکامل اجتماعی بر اساس قوانین آهنین انجام نمی‌گیرد و نیز آن‌که این نظریه باید غلط می‌بود که بر اساس آن سوسیالیسم مدرن و برخوردار از قابلیت زنده ماندن تنها در جائی می‌تواند به طور مستقل متحقق گردد که در آن‌جا سرمایه‌داری پیش‌رفته صنعتی هم‌راه با پرولتاریای صنعتی پیش‌رفته وجود داشته باشد.

مارکسیست‌های روس با انرژی کامل از این نظریه پشتیبانی می‌کردند. به‌این ترتیب آن‌ها از دیگر سوسیالیست‌های روس متفاوت بودند که بر این باور بودند که مالکیت اشتراکی بر زمین که در دهکده‌های روسیه وجود داشت، لیکن با شتاب در حال زوال بود، می‌تواند ساختمان سوسیالیسم در روسیه را بیش‌تر از هر کشور دیگری آسان سازد.

مارکسیست‌ها با این نظرات به‌این دلیل که جنبه اتوپی داشت، مبارزه می‌کردند. آن‌ها بر این اعتقاد بودند انقلابی که آن‌ها در روسیه در انتظارش بودند، تنها می‌تواند راه را برای تکامل کامل سرمایه‌داری باز کند. تنها پس از آن‌که این فراز به‌وجود آید، جامعه سوسیالیستی می‌تواند ممکن گردد. کشورهای صنعتی اروپای غربی باید پیش از کشورهای شرقی به راه سوسیالیسم گام گذارند.

لنین نیز هم‌چون دیگر مارکسیست‌های روسیه تا انقلاب ۱۹۱۷ بر این نظر بود.[۸] اما ناگهان اتفاق غیرمترقبه‌ای رخ داد. شرایط سبب شد تا لنینی که تا آن زمان مبارزی غیرقانونی بود، به یك‌باره قدرت دولتی را به‌دست گیرد. چنین تغییر سرنوشت سرگیجه‌آوری سبب شد تا او سرگیجه بگیرد و به یك‌باره اعتقادات تئوریك خود را وارونه سازد. حالا به ناگهان او بر این باور گشت که کارگر صنعتی روسیه که از نظر تعداد اندك و قشری عقب‌مانده بود، هرگاه حاضر باشد کورکورانه رهبری خود را به دست مشتی ایدئولوگ هم‌چون لنین و پیروانش، یعنی بلشویك‌ها که از جسارت و بی‌مبالاتی برخوردار بودند، بسپارد، در وضعیتی است که به یك‌باره می‌تواند فوراً به سوی سوسیالیسم جهش کند و تمامی دولت را به گونه‌ای سوسیالیستی بی‌آراید.

اگر آن‌ها می‌توانستند به انتظارات و وعده‌های خویش جامه عمل پوشانند، این بدان معنی بود که آن‌ها موفقیت بسیار عظیمی را نه تنها برای خود و خلق روس، بله حتی برای تمامی پرولتاریای بین‌المللی به‌دست آورده‌اند. البته در آن‌صورت دیگر آموزش مارکسیسم نمی‌توانست از اعتبار برخوردار باشد. نادرستی این تئوری به ثبوت رسیده بود، اما در عوض توانسته بود برای سوسیالیسم پیروزی درخشانی را فراهم سازد و راه از میان برداشتن فوری تمامی فقر و نادانی توده‌ها در روسیه و در مابقی جهان را نشان دهد.

بسیار تمایل داشتم بپندارم که این امر شدنی است! بسیار تمایل داشتم که خود را قانع سازم! بهترین تئوری استدلالی هرگاه به‌وسیله واقعییات نفی شود، باید کنار گذارده شود. اما یقیناً باید واقعییات باشند و نه پروژه‌ها و وعده‌ها.

هر چند با تردید، لیکن به نخستین اقدامات بلشویك‌ها با انتظارات مهرجویانه‌ای نگریستم.[۹] من تحقق سوسیالیسم را آن‌طور که آن‌ها اظهار می‌داشتند، امری ناممکن می‌دانستم. اما آن‌ها آدم‌هائی بودند تیزهوش و با دانشی گسترده که توانسته بودند قدرت بزرگی را به‌دست آورند. شاید آن‌ها می‌توانستند راه‌های جدیدی را جهت ارتقأ توده‌های شاغل نشان دهند که خلق‌های سرزمین‌های غرب نیز می‌توانستند از آن

---

[۸] در این زمینه بنگرید به نوشته لنین با عنوان « شکست روسیه و بحران انقلاب» که در سال ۱۹۱۵ نگاشته شد. کلیات آثار لنین به آلمانی، جلد ۲۱، صفحه ۳۸۵ و صفحه ۳۸۸ و صفحات ۴۲۶-۴۲۵، هم‌چنین جلد ۱۹، صفحات ۳۱-۳۰.

[۹] رجوع شود به نوشته کائوتسکی با عنوان «*ارتقأ بلشویك‌ها*» که در ۱۵ نوامبر ۱۹۱۷ در نشریه «*روزنامه خلق*» Volkszeitung لایپزیك به‌چاپ رسید.

دستاوردها بی‌آموزند.

اما انتظارات مهرجویانه زیاده از حد من زمان درازی دوام نیاوردند. با درد زیاد متوجه شدم که بلشویك‌ها موقعیت خود را کاملاً نادرست ارزیابی می‌کنند، به اقداماتی بی‌فکرانه دست می‌زدند که تمامی پیش‌شرط‌ها برای تحقق آن‌ها وجود نداشتند و آن‌ها در کوشش خود با به‌کاربرد قهر خشن کوشیدند ناشدنی را ممکن گردانند و به راه‌هائی غلتیدند که در آن راه توده‌های شاغل از نقطه نظر اقتصادی، روشنفکری و اخلاقی به‌جای فراز به نشیبی فرو می‌رفتند که حتی تزاریسم و جنگ جهانی نیز نتوانستند موجب بروز آن‌چنان وضعیت گردند.

به‌همین دلیل ضروری دیدم قاطعانه به بلشویك‌ها از ادامه دادن به راهی که در پیش گرفته بودند، اخطار دهم. من در هنگام جنگ در سال ۱۹۱۸ در اثر خود «دیکتاتوری پرولتاریا» (وین) این کار را انجام دادم. من خود را بیش‌تر به انجام این کار موظف دیدم که صدای اخطارکننده خود را بلند سازم، زیرا به غیر از آلمان و اُتریش با هیچ سوسیال دمکراسی دیگری جز روسیه تا به‌این اندازه دارای روابط نزدیك نبوده و نیستم.

از ۱۸۸۰ در رابطه‌ای تنگاتنگ با سوسیالست‌های تبعیدی روسیه، سعادت آن‌را داشتم که با بنیانگذاران سوسیال دمکراسی این کشور و بیش از همه با آکسلرُد و هم‌چنین پلخانُف، ورا ساسولیچ[۱۰] و لئو دویچ[۱۱] دوست باشم. نسل جوان‌تر سوسیال دمکراسی روسیه به من احترام می‌گذاشت و به من علاقه داشت و مرا نیز در کنار پلخانُف و آکسلرُد از آموزگاران خویش می‌نامید.

بیش‌تر آن‌ها نیز با من شخصاً دوست شدند، در یك‌سو مارتُف، دان،[۱۲] آبرامُویچ[۱۳] و

[۱۰] ورا سالولیچ Vera Sassulitsch در سال ۱۸۴۹ زاده شد و در سال ۱۹۱۹ درگذشت. او مترجم آثار مارکس و انگلس به روسی و از پایه گذاران جنبش سوسیال دمکراسی آن کشور بود. ورا ساسولیچ پس از انشعاب در جنبش چپ روسیه یکی از رهبران منشویك‌ها بود و به‌همین دلیل نیز انقلاب اکتبر را به مثابه انقلابی سوسیالیستی نفی نمود.

[۱۱] لئو دویچ در سال ۱۸۵۵ زاده شد و در سال ۱۹۴۱ درگذشت. او منشویك بود. او ناشر آثار پلخانُف بود و خود نیز درباره جنبش انقلابی روسیه دارای تألیفات زیادی است.

[۱۲] فیودُر دان Fiodor Dan در سال ۱۸۷۱ زاده شد و در سال ۱۹۴۷ درگذشت. او یکی از رهبران منشویکی بود و پس از مرگ مارتُف از سال ۱۹۲۳ رهبری حزب منشویکی در تبعید را بر عهده گرفت. تحت رهبری او نشریه «پیام‌آور سوسیالیستی» Sozialistitscheski Westnik در تبعید انتشار

دیگران و در سوی دیگر لنین، تروتسکی، راکووسکی[۱۴] و غیره قرار داشتند که با آن‌ها مدتی نیز پارووس[۱۵] و روزا لوکزامبورگ در رابطه بودند. رابطه تنگاتنگ و فعالی که میان دوستان و شاگردان روسم با من وجود داشت و اینك بیش از نیم قرن دوام آورده است، سبب شد تا ما به‌طور متقابل از یك‌دیگر تأثیر بگیریم. همین امر سبب شده است تا من از مناسبات روسیه آگاهی داشته باشم.

اینك آن لحظه فرا رسیده بود که من به‌خاطر آن‌چه که از دوستان روس خود آموخته بودم، سپاسگذاری کنم و در مباحث عمیق آن‌ها درباره راهی که باید برگزید، سهیم گردم. من به‌این کار دست زدم تا وجدانم را برهانم، آن‌هم نه به‌این دلیل که در انتظار یك موفقیت عملی بودم. چگونه می‌توانست یك اثر آلمانی که در اواسط جنگ در وین انتشار یافت، در پتروگراد و مسکو تأثیر گذارد! این اثر به‌دست بسیاری از بلشویك‌ها نرسید. اما حتی اگر آن‌ها این اثر را مطالعه می‌کردند، باز هم باید بی‌اثر می‌ماند. زیرا آن‌ها بدون آن‌که از خود قطع امید کنند، نمی‌توانستند از راهی که رفته بودند، باز گردند. منطق واقعییات همیشه از منطق ایده‌ها نیرومندتر است.

با این حال بسیاری از دوستان سیاسی من در آلمان و اتریش رفتار مرا با بلشویسم رد کردند. آن‌ها این امکان را می‌دیدند که بلشویسم بتواند برنامهٔ خود را عملی سازد و به‌همین دلیل نمی‌خواستند که در این گذار مزاحم و موجب دلسردی

یافت. او در سال ۱۹۴۱ گروه «راه نو» Nowi Put را به‌وجود آورد که هدف آن ایجاد ارتباط مابین بلشویك‌ها و سوسیالیسم دمکراتیك بود.

[۱۳] رافائیل آبرامُویچ Raphail Abramowitsch در سال ۱۸۸۰ زاده شد و در سال ۱۹۶۳ درگذشت. او از ۱۹۱۷ یکی از رهبران منشویك‌ها بود. او به هم‌راه مارتُف در سال ۱۹۲۱ در برلین نشریه «راه نو» را پایه‌گذاری کرد.

[۱۴] کریستیان راکووسکی Christian Rakowski در سال ۱۸۷۳ زاده شد و در سال ۱۹۴۱ درگذشت. او در دسامبر ۱۹۱۷ به بلشویك‌ها پیوست و تا سال ۱۹۲۳ رهبر حکومت جمهوری شورائی اوکرائین بود، سپس سفیر شوروی در انگلستان و فرانسه شد، در سال ۱۹۲۷ از حزب اخراج گردید و در سال ۱۹۳۸ به‌عنوان عضو «بلوك تروتسکیست‌های راست» و «جاسوس انگلستان و ژاپن» به ۲۰ سال زندان محکوم گشت و در اردوگاه کار اجباری درگذشت.

[۱۵] پارووس Parvus نام مستعار آلکساندر هلفاند Alexander Helphand بود که در سال ۱۸۶۷ زاده شد و در سال ۱۹۲۴ درگذشت. او در سال ۱۹۱۷ سفر لنین از سوئیس به آلمان و پتروگراد را تدارك دید، با این حال از مخالفین بلشویك‌ها در انقلاب اکتبر بود. او ناشر نشریه هفتگی «زنگ‌ها» Die Glocke در مونیخ و برلین بود. این نشریه از ۱۹۱۵ تا ۱۹۲۵ انتشار یافت.

آن‌ها گردند. اقداماتی را که من کاملاً خطاهائی فسادانگیز می‌دانستم، نزد آن‌ها به صورت خطاهائی که به زیبائی کمی آسیب می‌رسانند، جلوه می‌کردند و یا آن که آن را از عواقب موقتی جنگ می‌دانستند و یا آن که آن را به مثابه پولی که برای آموختن باید هزینه شود، ارزیابی می‌کردند، نهایتاً آن را نوعی بیماری کودکی می‌دانستند که هر جوانی بدان مبتلا می‌گردد.

برعکس، برای من کارکردهای دورادور بلشویسم تنها موجب تأئید باورهائی می‌گشت که در نتیجه کارکردهای نیم سالِ نخستِ موجودیت آن‌ها و متکی بر بینش اساسی تئوریك خود به‌دست آورده بودم. من بعداً در سال ۱۹۱۹ در کتاب «*تروریسم و کمونیسم*» از مواضع خود دفاع کردم. هنگامی که تروتسکی در سال بعد در مشاجره با نظرات من کتابی با همان نام انتشار داد، به آن در سال ۱۹۲۱ در کتابچه‌ای با عنوان «*از دمکراسی تا برده‌داری دولتی*» پاسخ دادم. این آثار لیکن با مخالفت دوستان سیاسی من که البته بلشویست‌ها را دیگر نمی‌توان از ۱۹۱۸ در این زُمره دانست، روبه‌رو نگشتند. تنها در یك نکته هنوز بسیاری از دوستان سوسیال دمکراتم با من اختلاف نظر داشتند. آن‌ها نمی‌توانند و تا به امروز نیز نتوانسته‌اند نظر مرا بپذیرند مبنی بر این‌که کارکردهای واقعی و نه نیات بلشویك‌ها ضد انقلابی‌اند.

تنها آکسلرُد، دوستی که در پیش از او سخن گفتم، از همان آغاز به‌طور کامل از من جانبداری کرد. او مستقل از من به نتایج مشابه‌ای رسید. از میان سوسیال دمکرات‌های روسیه او به من بیش از هر کس دیگری نزدیك‌تر بود. با دیگران، با سوسیال دمکرات‌ها و با دوستانم گاهی درباره این یا آن نکته اختلاف نظر پیدا کردم. این امری طبیعی است. در عوض مابین من و آکسلرُد هیچ‌گاه اختلاف نظر به‌وجود نیامد. نظر ما درباره بلشویسم همیشه با یك‌دیگر تطبیق داشت. دوست وفادار من در سال ۱۹۲۸ از میان ما رفت. تألیف این اثر را میراثی می‌دانم که او برایم باقی گذاشت.

این اثر ادامه و تکمیل آن سه اثری است که از آن‌ها در این‌جا نام برده شد و من آن‌ها را در سه سالِ نخست رژیم بلشویستی انتشار دادم. این سه سال برای بلشویست‌ها سال‌های جنگ بودند. ده سالی که صلح برقرار بوده است، نتوانست چهره آن‌را زیباتر سازد. برعکس.

با این حال برخی از سوسیالیست‌ها در اروپا و امریکا عقیده دارند که هنوز زود

است بتوان به‌طور قطعی درباره بلشویسم داوری کرد. ما باید صبر کنیم که سال جاری چگونه خواهد گذشت. بلشویك‌ها خود امسال را سال وخیمی برای برنامه پنج ساله خود می‌دانند. اگر امسال موفقیت‌آمیز باشد، در آن‌صورت راه به‌سوی امپراتوری هزار ساله باز خواهد گشت. اگر به هدف نرسد، در آن‌صورت شکست آن اجتناب ناپذیر خواهد بود.

هنگامی که در سال ۱۹۲۹ یك خبرنگار «روزنامه فرانکفورت»[۱۶] (فایلر)[۱۷] در روسیه بود تا بتواند وضعیت اقتصادی آن کشور را مورد بررسی قرار دهد، یکی از رهبران کمونیست به او گفت: «*ما باید برنامه پنج ساله را اجرأ کنیم، وگرنه ما را اخراج خواهند کرد.*»

واقعیت امور در آن‌جا چنین است. پس از سال‌های نخستِ بلشویسم، این خود پیش‌رفت محسوب می‌شود. در آن زمان بلشویسم به‌خود و نیروی مقاومت‌ناپذیر خود اعتقاد داشت. به‌همین دلیل نیز حزب کمونیست از اتحادی تنگاتنگ برخوردار بود. اما اینك در صفوف آن کسانی هستند که به«منحرفین» راست و چپ متهم می‌شوند. این‌ها کسانی‌اند که دریافته‌اند نمی‌توان این راه را ادامه داد و راهی که در پیش گرفته شده است، به پرتگاه ختم خواهد شد. این شناخت البته به‌این معنی نیست که آن‌ها توانسته‌اند راه بهتری را پیدا کنند. و در سال‌های نخست آن‌ها بر این باور بودند که هرگاه از این راه نتوان به هدف رسید، می‌توان راه دیگری را در پیش گرفت، آن چه که مهم بود، این بود که باید راهی را طی کرد. امروز برعکس آن دوران می‌گویند که اگر برنامه پنج ساله موفق نشود، هیچ اقدامی موفق نخواهد گشت.

آیا نیازی بدان است که امسال را صبر کنیم تا بدانیم که چشم‌انداز بلشویسم چه خواهد گشت؟ آیا برای پی بردن به‌این امر آن زیرپایه تئوریك که مارکس و انگلس به وجود آوردند و طی عمر سه نسل انسانی توسط خود آن‌ها و شاگردان‌شان دائماً عمیق‌تر و استوارتر گردیده و نیز ۳ سال حاکمیت بلشویسم کافی نیست؟ باید واقعاً هنوز یك سال دیگر صبر کنیم تا بتوانیم آینده این حاکمیت را پیش‌گوئی کنیم؟ و این چگونه نظام اجتماعی است که بقای زندگانیش به اتفاقاتی که در یك سال می‌توانند روی دهند، وابسته است؟

---

16 Frankfurter Zeitung
17 Feiler

آدمی باید بر این باور باشد که همین يك سال وخیم از برنامه پنج ساله کافی است که برای هر سیاستمداری، هر سوسیالیستی، هر انسان‌دوستی آشکار گردد که فروپاشی روسیه شوروی نزدیك است و به‌همین دلیل برای هر يك از آن‌ها فوری ضروری است که بی‌اندیشند در رابطه با آن چه موضعی باید اتخاذ کند. زیرا نمی‌توان باور کرد که يك‌چنین حادثه دهشتناکی هیچ‌گونه تأثیری بر مابقی جهان نخواهد نهاد. این فوری‌ترین خواستِ تمامی جهان متمدن است که دمکراسی از آن آشفتگی پیروزمندانه سر برآورد. يك‌چنین دمکراسی تنها به‌وسیله نیروهای دمکرات روسیه می‌تواند به‌وجود آید. دخالت بیگانگان می‌تواند برای این مقصود حتی مضر باشد. اما دمکراسی در روسیه می‌تواند بسیار نیرومند باشد، هرگاه که بتواند از اعتماد کارگران و دهقانان برخوردار و از آن بهره‌مند گردد. این بدان معنی است که هر چقدر دمکراسی بتواند قاطعانه از خواست‌های آن‌ها پشتیبانی کند، هر چقدر دمکراسی در سطح ملی به‌پراکندگی کم‌تری دچار گردد، به‌همان اندازه نیز هم‌دردی گرم و فعالانه نیروهای دمکرات خارج از کشور نسبت به او آشکارتر خواهد گشت.

احزاب کارگری سراسر جهان که در بین‌الملل کارگران سوسیالیست تشکل یافته‌اند، از همان آغاز از اهمیت شگرف وقایعی که در روسیه می‌گذشت، در رابطه با مبارزه رهائی‌بخش پرولتاریا در تمامی جهان آگاه بودند. اما نه در همه جا با احتمال فروپاشی روسیه شوروی و مشکلاتی که از این امر ناشی می‌گردد، تأمل می‌شود. اگر نوشته حاضر بتواند در این زمینه تمایل بیش‌تری به‌وجود آورد، در آن صورت توانسته است به مقصود خود دست یابد.

این نوشته ۱۹۳۱ در شماره ۳ نشریه «جامعه»[18]، صفحات ۲۶۴-۲۵۵، که در برلین انتشار می‌یافت، چاپ شد

[18] Die Gesellschaft

کمونیسم و سوسیال دمکراسی

۱- ایده یك ائتلاف سوسیال دمکراسی- کمونیستی

پرولتاریای آلمان در آستانه مبارزات سختی با توده‌های رشدیافتهٔ فاشیسم هیتلری قرار گرفته است. او تنها به مثابه یك جبهه متحد می‌تواند به پیروزی دست یابد. کمونیست‌ها هم‌چون سوسیال‌دمکرات‌ها به‌یك اندازه مورد تهدید ناسیونال سوسیالیست‌ها قرار دارند. با این حال هنوز کمونیست‌ها از تاکتیك قدیمی خود پیروی می‌کنند که بر مبنای آن به سوسیال‌دمکرات‌ها به مثابه بدترین دشمن خود می‌نگرند که باید نخست بر آن پیروز شد تا پس از آن بتوان به هواداران هیتلر تاخت.

به پوچی این تاکتیك حتی تروتسکی[۱] کمونیست نیز پی برد، او از کمونیست‌های آلمان می‌خواهد که برای مقابله با ملی‌گرائی با سوسیال دمکرات‌ها به تفاهم رسند.

گر چه این امر بسیار ضروری است، اما چنین وضعیتی اتفاق نخواهد افتاد و کمونیست‌ها به راه خود ادامه خواهند داد و در این دوران که جمهوری با بحران مواجه است، از ناسیونال سوسیالیست‌ها به‌این نحو پشتیبانی خواهند نمود که آن‌ها در مراحلی دست در دست هواداران هیتلر، با هیچ حزبی چون سوسیال دمکرات‌ها تا به این اندازه به مبارزه برنخواهند خاست.

آیا در این‌جا با نوعی ناخوشنودی روبه‌رو نیستیم؟ چه چیزی ما را از کمونیست‌ها جدا می‌سازد؟ (...)

۲- خودویژگی مارکسیسم

برای آن که بفهمیم تا چه اندازه کمونیسم و سوسیال‌دمکراتی با یك‌دیگر غیرقابل تطبیق هستند، باید نخست نگاهی به‌تاریخ پیدایش سوسیالیسم بی‌افکنیم. (...)

---

[۱] رجوع شود به نوشته‌های تروتسکی در این باره: «*باید فاشیسم واقعاً پیروز شود؟*» که در سال ۱۹۳۱ انتشار یافت، «*چگونه می‌توان ناسیونال سوسیالیسم را شکست داد؟*» که در همان سال انتشار یافت و «*چه باید کرد؟ پرسش‌های سرنوشت‌ساز پرولتاریای آلمان*» که در سال ۱۹۳۲ چاپ شد.

برای مارکس و انگلس وظیفه سوسیالیسم عبارت از آن نبود که فوراً «مسئله اجتماعی» را حل کند، بلکه نخست باید به مبارزه طبقاتی پرولتاریا یاری رساند تا این طبقه بتواند فراسوی جامعه سرمایه‌داری، مناسبات قدرت و شرایط تولید خویش را توضیح دهد و سازمان‌های خویش را نیرومند سازد.

از این موضع مارکس و انگلس می‌کوشیدند همهٔ عناصری را که در مبارزه آزادی‌بخش پرولتاریا سهیم بودند، در یك حزب توده‌ای متشکل سازند. پیش از آن‌ها بودند اندیشمندان پیش‌تاز سوسیالیستی که هر یك ابزار ویژه خود را برای حل مسائل اجتماعی یافته بود و با تکیه بر آن مبارزه علیه دیگر سوسیالیست‌ها را که راه حل‌های دیگری ارائه می‌دادند، آغاز می‌کرد. به‌این ترتیب سوسیالیسم موجب تفرقه کارگران می‌گشت. لیکن مارکس و انگلس برای وحدت آن‌ها بسیار اهمیت قائل بودند و نمی‌خواستند یك فرقه مارکسیستی را به فرقه‌های موجود بی‌افزایند.

آن‌ها در همان سال ۱۸۴۸ در «*مانیفست کمونیست*» بر این امر تأکید ورزیدند. آن‌ها برای هواداران خویش که خود را کمونیست می‌نامیدند، توضیح دادند که «*کمونیست‌ها در برابر دیگر احزاب کارگری حزب ویژه‌ای نیستند.*»[۲]

آن‌ها از هواداران خویش می‌خواستند که در میان احزاب کارگری این تنها آن‌ها هستند که «*پیش از دیگر توده‌های پرولتاریا از بصیرت برخوردارند تا بتوانند از شرایط، نوع حرکت و نتایج عمومی جنبش پرولتاریائی*»[۳] با خبر باشند.

آن‌ها به‌طور مثال در بین‌الملل اول که در آن مارکسیست‌ها اندك بودند، بر اساس همین اصل عمل کردند. در این بین‌الملل تعداد پرُدون‌ها و بعدها تعداد بلانکیست‌ها و سندیکالیست‌های انگلیس که از سوسیالیسم آگاهی اندکی داشتند، بیش‌تر بود.

۳- دیکتاتوری در حزب

مارکس و انگلس فهمیدند که باید دنیای ایده‌های سوسیالیسم را با جنبش کارگری وحدتی استوار بخشید. تمامی احزاب کارگری دوران ما که در آخرین ربع سده پیش به‌وجود آمدند و جانشین فرقه‌هائی گشتند که پیش از آن‌ها وجود داشتند، بر چنین اصل وحدتی استوارند. آن‌ها به مثابه احزاب کارگری از منافع طبقه

---

2 MEW, Band 4, Seite 474

3 Ebenda

پرولتاریا دفاع می‌کنند و به مثابه حزب سوسیالیستی مبارزه طبقاتی پرولتاریا را به مثابه مبارزه رهائی‌بخش تمامی اسیران و نه تنها مزدبگیران، رهبری می‌نمایند.

احزاب سوسیالیستی تنها به‌خاطر تحقق روز کار کوتاه‌تر و مزد بیش‌تر، بیمه بیکاری و شورای کارخانه‌ها مبارزه نمی‌کنند، بلکه مبارزه آن‌ها آزادی، برابری، برادری همه انسان‌ها را بدون هرگونه تبعیض جنسی، مذهبی و یا نژادی در بر می‌گیرد. (...)

تعداد گروه‌هائی که خود را هوادار ایده‌های مارکسیستی می‌دانستند، به‌تدریج آن قدر زیاد شد که آن‌ها توانستند در سال ۱۹۸۹ در جهت تأسیس حزب کارگری سوسیال دمکراسی روسیه گام بردارند.

این حزب کاملاً مارکسیستی بود و پژوهش‌گرانی را به‌وجود آورد که توانستند اندیشه‌های مارکسیستی را نه تنها در روسیه، بلکه در تمامی جهان به گونه‌ای توانمندانه بارور سازند.

اما شرایط ویژه روسیه برای مارکسیست‌های استوار زیاد مساعد نبود. در آلمان نیز چنین وضعیت مناسبی زمانی به‌وجود آمد که صنایع بزرگ آن از رشدی عالی برخوردار گشتند و این وضعیت سیاسی موقعیت کافی برای پیدایش سازمان‌های آزاد و بزرگ کارگری فراهم ساخت و ادبیات سوسیالیستی توده‌ای و نیز فعالیت آزاد در زمینه اعتصابات و مبارزات انتخاباتی عرضه گردید. در روسیه تعداد کارگران صنایع بزرگ حتی پس از تأسیس حزب سوسیال دمکراسی هنوز بسیار محدود بود و اکثر آن‌ها هنوز از احساسات دهقانی برخوردار بودند، بی‌آن که از خودآگاهی پرولتاریائی بهره‌مند باشند. در این وضعیت مطبوعات مخفی و سازمان‌های مخفی وجود داشتند که طبیعتاً می‌توانستند در ابعادی رنجور رشد کنند. شرایطی که رشد اندیشه‌های مارکسیستی را محدود می‌ساخت، هم‌چنان پا برجا بودند. حتی بسیار کسان که خود را مارکسیست می‌نامیدند، تحت تأثیر آن شرایط قرار داشتند. آن‌ها مارکسیسم را انکار نمی‌کردند، حتی نسبت به آن تعصب داشتند. اما ناخواسته مارکسیسم را با افکاری به‌هم می‌آمیختند که متعلق به دوران پیشامارکسیسم و حتی از نوع بلانکیستی و باکونینی بود.

مشهورترین مارکسیست از این تبار ولادیمیر اولیانُف بود که نام مبارزاتی‌اش لنین بود. او از همان ابتدای پیدایش سوسیال دمکراتی در روسیه به آن پیوست. او در تعیین و تدوین برنامه سوسیال دمکراسی روس شرکت داشت. آن‌چه که نخست

سبب شد تا او با رفقای حزبش، یعنی مارکسیست‌های استوار اختلاف یابد، مسئله تشکیلات حزبی بود.

این امر در انطباق کامل با برداشت‌های مارکس قرار داشت که جنبش دمکراسی نزد او در آغاز کم‌تر وسیله‌ای برای کسب قدرت سیاسی و بیش‌تر ابزاری برای آموزش توده‌ها بود.

اتحادیه کمونیست‌ها که مارکس و انگلس در سال ۱۸۴۷ به عضویت آن درآمدند، باید با توجه به‌وضعیت سیاسی آن دورانِ قاره اروپا، اتحادیه‌ای مخفی می‌بود. این اتحادیه در آغاز حتی اتحادیه‌ای برای توطئه بود. چنین تشکیلاتی ایجاب می‌کرد که رهبری در رابطه با اعضاء از قدرت دیکتاتوری برخوردار باشد. استادان ما این وضعیت را نپذیرفتند. آن‌ها هنگامی به‌عضویت اتحادیه درآمدند که اتحادیه دیگر خصلت توطئه‌گرایانه خود را از دست داده بود، هر چند به‌خاطر عدم وجود هر گونه آزادی تشکیلاتی، باید هم‌چنان به‌صورت تشکیلاتی مخفی عمل می‌کرد. انگلس درباره این اتحادیه چنین گزارش می‌دهد: «*این تشکیلات (اتحادیه کمونیستی) با مقامات مسئول انتخابی خویش که هر زمان می‌توانستند عزل گردند، تشکیلاتی کاملاً دمکراتیك بود و تنها همین وضعیت راه را بر تمامی تمایلات توطئه‌گرایانه که طالب دیکتاتوری بودند، سد می‌کرد.*»[۴]

سازمان جانشین اتحادیه کمونیستی، یعنی نخستین بین‌الملل کارگری که در سال ۱۸۶۴ تأسیس شد، باید در برخی از کشورها به‌صورت مخفی فعالیت می‌کرد. با این حال مارکس بارها با کسانی هم‌چون مازینی[۵] که می‌خواستند این تشکیلات به صورت یك دستگاه توطئه با رهبری دیکتاتوری بناء شود، به‌شدت مخالفت کرد. در آن زمان مارکس بر مازینی غلبه کرد. بین‌الملل اول نه به‌طور دیکتاتوری، بلکه به گونه‌ای دمکراتیك سازمان‌دهی شد. مارکس حتی در سال ۱۸۶۳ با شیوه‌ای که اتحادیه کارگری سراسری آلمان بر اساس آن سازمان‌دهی شد که طی آن لاسال از اختیار تام دیکتاتوری برخوردار گردید، به مخالفت پرداخت. برخلاف لاسالیست‌ها،

---

[4] MEW, Band 21, Seite 215

[۵] جوسپه مازینی Guiseppe Mazzini در سال ۱۸۰۵ زاده شد و در سال ۱۸۷۲ درگذشت. او رهبر جنبش وحدت جمهوری دمکراتیك ایتالیا بود.

آیزناخی‌ها[۶] به رهبری بِبل و لیبکنشت که مورد تأئید مارکس قرار گرفتند، خود را در سال ۱۸۶۹ به‌طور دمکراتیك سازمان‌دهی کردند. شکل دیکتاتوری سازمان‌دهی به سرعت کارائی خود را از دست داد. در آلمان، تشکیلات دمکراتیك به یگانه شکل سازماندهی پرولتری بدل گردید.

لیکن نیاز به یك دستگاه توطئه با رهبری دیکتاتوری نامحدود و اطاعت کور-کورانه اعضاء همیشه در آن‌جا به‌وجود می‌آید که تشکیلات باید در مخفی باشد و توده‌ها هنوز به حرکت در نیامده‌اند و در آن‌جا که به تشکیلات سیاسی به مثابه ابزاری که موجب استقلال عمل پرولتاریا گردد، نگریسته نمی‌شود و بلکه خواست تصرف قدرت سیاسی از طریق شبیخون وجود دارد. نه مبارزه طبقاتی، بلکه کودتا به خواست اصلی بدل می‌گردد و هم‌راه با آن اندیشه نظامی‌گری به درون تشکیلات حزب راه می‌یابد، اندیشه‌ای که پیروزی در جنگ داخلی و نه از میان برداشتن موانع اقتصادی و فرهنگی را تعقیب می‌کند. به توده‌ها دائماً به مثابه گلوله توپ نگریسته می‌شود که اگر فاقد استعداد خوداندیشیدن و خودخواستن باشد و هر چه بیش‌تر از فرماندهی تبعیت کند، به‌همان نسبت نیز می‌توان از آن بهتر بهره‌برداری کرد.

سوسیال دمکراسی روسیه در انطباق با برداشت‌های مارکس به گونه‌ای دمکراتیك سازمان‌دهی شد. اما لنین به‌زودی در آن ساختار تصور خطائی یافت. او خواستار حقوق بیش‌تر برای ارگان مرکزی حزب و محدود ساختن حقوق اعضاء در درون حزب گشت.

نه تنها آکسلرُد، ورا ساسولیچ، پُترِسُف[۷] و بعدها پلخانُف با این خواست به مخالفت پرداختند، بلکه حتی روزا لوکزامبورگ نیز که دارای تمایلات لنینی بود، علیه دیکتاتوری‌ای که لنین می‌خواست در حزب حاکم سازد، به مخالفت پرداخت.

لنین در سال ۱۹۰۴ در اثر خود «*یك گام به پیش، دو گام به پس*» در این زمینه آن‌قدر به پیش تاخت که خود را موظف دید بگوید: «*بوروکراسی در برابر دمکراسی،*

---

[۶] آیزناخ Eisenach یکی از شهرهای آلمان است که یکی از کنگره‌های حزب سوسیال دمکرات‌های آلمان در این شهر تشکیل شد. در آن دوران، این شهر یکی از شهرهای صنعتی آلمان بود. منظور از آیزناخی‌ها فراکسیونی از حزب سوسیال دمکراسی است که از مصوبات کنگره حزب در این شهر هواداری می‌کرد.

[۷] آلکساندر پُترسُف Alexander Petressow در سال ۱۸۶۹ زاده شد و در سال ۱۹۳۴ درگذشت. او از سال ۱۹۱۷ رهبر جناح راست منشویك‌ها بود.

آری این است اصل تشکیلاتی سوسیال دمکراسی انقلابی در برابر اصل تشکیلاتی اپورتونیستی.»[8] (صفحه ۱۵۱)

من این نقل قول را از نقدی گرفته‌ام که روزا لوکزامبورگ در نشریه «زمان نو» (سال ۲۲، شماره ۲) درباره کتاب لنین انتشار داده است. او توضیح می‌دهد: «*ایجاد چنین تمرکزی در درون سوسیال دمکراسی بر اساس این دو اصل، یعنی تبعیت کورکورانه سازمان‌های حزبی در تمامی زمینه‌های فعالیت خویش که اجزایش ترسیم شده است، از یك قدرت مرکزی که به تنهائی برای تمامی اعضاء می‌اندیشد، عمل می‌کند و تصمیم می‌گیرد، و هم‌چنین مرزبندی خشن هسته مرکزی تشکیلات با محیط زیست انقلابی که او را فراگرفته است، آن گونه که از سوی لنین پشتیبانی می‌شود، نزد ما چنین می‌نماید که اصول تشکیلاتی توطئه‌گرایانه بلانکیستی محافل کارگری به‌طور مکانیکی بر جنبش سوسیال دمکراسی توده‌های کارگری انتقال داده می‌شود.»*[9] (صفحه ۴۸۹-۴۸۸)

روزا لوکزامبورگ ذات لنینیسم را که در ابتدای رشد خود بود، این‌چنین می‌نامد. این بی‌دلیل نیست که استالین امروز نام روزا را در فهرست ضد انقلابیون جا داده است.[10]

کوشش لنین در جهت تصرف حاکمیت مطلق بر جنبش کارگری توسط دیکتاتوری که رهبری یك دستگاه توطئه‌گر از انقلابیون حرفه‌ای را بر عهده دارد، برای یك‌چنین دیکتاتوری ابزاری عالی است تا بتواند در جنبش به قدرت دست یابد. البته آن‌هم تحت شرایط معینی، یعنی تنها آن‌جا که کارگرانی رشد نایافته و غیرمستقل وجود داشته باشند. پرولتاریائی که عادت کرده است مستقل بی‌اندیشد و عمل کند، تن به چنین قیم‌هائی نخواهد داد. لیکن نزد پرولتاریائی عقب‌مانده می‌تواند دیکتاتوری یك شخصیت برتر ابزار برجسته مطمئنی برای کسب قدرت باشد. در عوض یك‌چنین دیکتاتوری به مثابه ابزاری که نیروها و قابلیت‌های کارگران را در جهت خودآزادی و خودگردانی رشد دهد، کاملاً با ناکامی روبه‌رو خواهد شد. روزا لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۴ دریافت که دیکتاتوری حزب تنها تأثیری که خواهد

---

8 Lenin Werke, Band 7, Seite 400-401

9 Rosa Luxenburg: Gesamelte Werke, Berlin (DDR), 1972, Band 1, 2. Halbband, Seite 429

10 Stalin, J. W. :"Über einige Fragen der Geschichte des Bolschewismus", (1931), Werke, Berlin (DDR), 1955, Band 13, Seiten 81, 82

داشت، این خواهد بود که از اعتلای فکری کارگران جلوگیری خواهد کرد و آن را محدود خواهد ساخت. و چه بسا در مراحل اولیه جنبش پرولتاریائی که در آن تنها پذیرش داوطلبانه دیکتاتور شناخته شده‌ای ممکن است، تربیت پرولتاریا به مستقل اندیشیدن و مستقل عمل کردن، امر بسیار مهم‌تری است تا تصرف قدرت برای آن چنان رهبری.

به‌این ترتیب روزا لوکزامبورگ در سی سال پیش دریافت که لنینیسم عنصری است که مانع از رشد بیش‌تر پرولتاریا می‌گردد. طبیعتاً او نمی‌توانست در آن دوران تمامی تأثیرات فسادانگیزی را که در دامان لنینیسم نهفته بود، پیش‌بینی کند.

با این حال از همان ابتدای پیدایش لنینیسم در کنار «محدودیت» و «آزار» جنبش، عامل نیرومند دیگری نیز خود را نمایان ساخت.

دیکتاتور هم‌چون خدای ادیان توحیدی، خدائی به غایت حسود است. او هیچ خدای دیگری را در کنار خود تحمل نمی‌کند. کسی که در درون حزب به خطا ناپذیری خدای‌گونه او باور نداشته باشد، مورد نفرت آتشین او قرار خواهد گرفت. لنین مدعی بود که تمامی پرولتاریا باید بدون اراده از رهبری او پیروی کند. نزد لنین کسی که از میان پرولتاریا به دیگر رهبران بیش‌تر اعتماد داشت و یا آن که حتی از عقیده مستقل خویش دفاع می‌نمود، به مثابه دشمنی پلید جلوه می‌کرد که با آن باید با تمامی وسائل، حتی با کثیف‌ترین ابزارها مبارزه می‌شد، به ویژه آن که این کار می‌توانست موجب موفقیت لحظه‌ای نیز گردد.

به‌این ترتیب برای لنین آشکار بود کسی که می‌خواست در درون حزبِ خود به دیکتاتور بدل گردد، ناممکن بود با رفقائی هم‌کاری کند که گاه‌گاهی به گونه دیگری چون او می‌اندیشیدند، بله حتی ناممکن بود که بتواند دائماً خود را اصولاً با رفقای صاحب شخصیت و مستقل اندیش در درون حزب در سطحی برابر قرار دهد.

آن‌جا که دیکتاتوری در ارگانیسم حزبی جا باز کند، این امر همیشه موجب فقر فکری خواهد گشت، زیرا بهترین نیروها را مجبور خواهد ساخت تا خود را از استقلال فکری محروم سازند، خود را تنزل دهند و یا آن‌که موجب اخراج آن‌ها از حزب خواهد گشت.

مهم‌تر از همه آن که دیکتاتوری در حزب سبب می‌شود تا مبارزه مشترك تمامی کسانی که می‌خواهند در مبارزه طبقاتی پرولتاریا سهیم باشند، ناممکن گردد.

مارکس به ما آموخت و تجربیات تلخی از آن دوران تا کنون نیز تأئید کرده‌اند که بدترین مانع جنبش کارگری، انشعاب تشکیلاتی آن است. پرولتاریا تنها از طریق صف متحد خویش می‌تواند به پیش تازد. اما دیکتاتوری به‌طور ضروری موجب انشعاب می‌گردد.

البته دیکتاتوری یگانه عامل انشعاب در احزاب سوسیال دمکراسی نیست. لیکن در چنین حزبی تحت وضعیت ویژه‌ای در رابطه با تاکتیك یا مسائل تشکیلاتی آن چنان عقایدی که عمیقاً از یك‌دیگر متفاوتند، بروز می‌کنند که انشعاب اجتناب‌ناپذیر می‌گردد. لیکن همیشه به انشعاب به مثابه مصیبت دهشتناکی نگریسته می‌شود و همیشه کوشش می‌شود از انشعاب جلوگیری گردد، به‌ویژه آن که هرگاه علتی که موجب پیدایش آن گشته بود، دیگر موجود نباشد.

اما برعکس، دیکتاتوری در درون حزب از همان آغاز بنای کار را بر انشعاب حزبی می‌گذارد، زیرا انشعاب در سرشت دیکتاتوری نهفته است. دیکتاتوری تنها به این بسنده نمی‌کند که تشکیلات خود را با دیگر تشکیلات مستقل کارگری متحد سازد تا بتوان شکل عالی‌تری از تشکیلات را به‌وجود آورد. حتی به مخیله او نیز خطور نمی‌کند که باید لااقل گاه‌گاهی با دیگر احزاب سوسیالیستی علیه مخالفین مشترك طبقاتی همکاری کرد.

لنینیسم تازه شروع کرده بود در میان سوسیال دمکرات‌های روسیه برای خود جا باز کند که موجب انشعاب حزب به منشویکی و بلشویکی گشت. به شکرانهٔ همین وضعیت حزب برادر ما در روسیه مجبور شد با تفرقه در انقلاب ۱۹۰۵ شرکت کند، امری که موجب تضعیف شدید نیرویش در آن مقطع زمانی تعیین‌کننده گشت، امری که بزرگ‌ترین زیان را نصیب پرولتاریای روسیه ساخت.

از آن زمان به بعد دره‌ای که بین دو جناح مارکسیست‌های روسیه به‌وجود آمد، از بین نرفت که هیچ، بلکه روز به‌روز به ژرفا و پهنای آن نیز افزوده گشت.

لنینیسم حتی پیش از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه موجب فقر فکری حزب خودی، مانع صعود فکری کارگران و تضعیف آن به‌وسیله انشعاب دائمی گشت.

لیکن انقلاب موجب تغییر بنیادی تمامی مناسبات اجتماعی و سیاسی شد. لنینیسم در انقلاب چه هیبتی به‌خود گرفت؟

۴- دیکتاتوری در دولت

انقلاب ماه مارس ۱۹۱۷ روسیه در وضعیتی آغاز شد که هر چند نه برای سوسیالیسم، لیکن برای احزاب سوسیالیستی وضعیتی مساعدتر از آن نمی‌توانست وجود داشته باشد. دستگاه حاکمیت تزاری کاملاً متلاشی گشته بود، اشراف از نظر اجتماعی و سیاسی فرسوده و درمانده بودند، در عوض سرمایه که به‌طور عمده دارای منشأ خارجی بود، سبب شد تا طبقه واقعی سرمایه‌داری روسیه خود را در وضعیتی کاملاً ناتوان نشان دهد. در چنین وضعیتی پرولتاریا و روشنفکران در وحدت با دهقانان به‌قادر مطلق واقعی بدل شدند. و در میان این طبقات و اقشار سوسیالیست‌ها نیروی برتر را تشکیل می‌دادند، سوسیالیست‌های انقلابی بیش‌تر در میان دهقانان، سوسیال‌دمکرات‌ها، یعنی منشویك‌ها و بلشویك‌ها بیش‌تر در میان کارگران مزدبگیر و روشنفکران از نفوذ برخوردار بودند.

سوسیالیست‌ها دولت را تحت حاکمیت خود داشتند. آن‌ها می‌توانستند در آن زمان با توجه به مناسبات عقب‌مانده دولت و طبقات کارکن، به‌طور نسبی اقدامات عظیمی به نفع این طبقات انجام دهند و با شتاب شگرفی سبب ارتقأ آن‌ها گردند تا بتوانند با تحقق دو شرط برای هدایت روند تولید به بلوغ دست یابند: یکی آن‌که آزادی‌های دمکراتیك به‌دست آمده در انقلاب مارس ۱۹۱۷ پابرجا می‌ماندند، به‌طوری که روشنگری و سازمان‌دهی توده‌ها هم‌راه با استقلال سیاسی و اقتصادی آن‌ها می‌توانست بدون هرگونه مانعی ادامه یابد. دوم آن‌که احزاب سوسیالیستی می‌توانستند بر اساس یك برنامهٔ عمل با یك‌دیگر ائتلاف کنند تا بتوانند آن را به‌طور صادقانه پیش برند.

سوسیالیست‌های انقلابی و منشویك‌ها بر همین روال عمل کردند. اما نه بلشویك‌ها. لنین در آوریل ۱۹۱۷ از سوئیس به پتروگراد آمد، آن‌هم با این نیت که به احزاب دیگر سوسیالیست اعلان جنگ دهد و آن‌ها را نابود سازد. کوشش در این زمینه نتیجه خوبی نبود که گاه‌گاهی دست می‌دهد، بلکه از سرشت دیکتاتوری در حزب سرچشمه گرفت.

دیکتاتوری در حزب که بیش‌تر آسیائی بود تا اروپائی و با نیازها و غرایز بخش عقب‌مانده پرولتاریای روس تطبیق داده شده بود، با توجه به شرایط استثنائی موجود آن زمان خود را به مثابه ابزاری بسیار برجسته برای سرکوب سازمان‌های حزبی

دهقانان و پرولتاریا و کسب قدرت سیاسی بدون آن‌ها و حتی علیه آن‌ها، آن‌هم البته تنها برای دیکتاتور و نه برای پرولتاریا، بسیار کارا نشان داد. پس از تلاشی کامل ارتش و بوروکراسی تزاری در طول جنگ جهانی، حزب بلشویکی که از تمرکز سختی برخوردار بود و به گونه‌ای دیکتاتوری رهبری می‌شد، یگانه شکل تشکیلاتی بود که می‌توانست سرانجام در آن وضعیت هرج و مرج عمومی خود را بر دولت حاکم سازد. بلشویسم در این کار توفیق یافت تا بتواند ارتش و بوروکراسی جدیدی را به‌وجود آورد و از طریق حذف تمامی آزادی‌های فکری و عملی در دولت و جامعه، حکومت مطلق نوینی را حاکم سازد.

پس از آن دیکتاتوری لنین بر حزب به دیکتاتوری او بر تمامی مردم جامعه گسترش یافت. با این امر اما به تضاد بلشویسم با مابقی احزاب سوسیالیستی به گونه‌ای نامحدود افزوده شد.

تا ۱۹۱۷ برای بلشویک‌ها دیکتاتوری در درون حزب ابزاری مبارزاتی برای تحقق دمکراسی در دولت بود. لنین نیز هم‌چون دیگر احزاب سوسیالیستی چنین مبارزه‌ای را انجام می‌داد. او نیز هم‌چون دیگر این احزاب در سال ۱۹۱۷ خواستار فراخواندن مجلس مؤسسانی بود که باید بر اساس حق رأی همگانی انتخاب می‌شد. و او تا ۱۹۱۷ تنها از طریق تبلیغات، یعنی با سلاح فکری می‌توانست با دیگر احزاب سوسیالیستی مبارزه کند. تفاوت او با دیگر سوسیالیست‌ها در این بود که او بهره‌برداری از دروغ را نیز نوعی سلاح فکری می‌دانست. یك سوسیالیست که می‌خواهد پرولتاریا از نظر فکری آن‌چنان ارتقأ یابد که بتواند خود را رها سازد، باید همیشه در تبلیغات خویش دقیقاً از حقیقت پیروی کند. اما برعکس، کسی که پرولتاریا را لایق نمی‌داند که بتواند خود را رها سازد، کسی که در مبارزه به پرولتاریا به مثابه گوشت دمِ توپ می‌نگرد، که تنها به‌این دلیل وجود دارد تا کورکورانه از دیکتاتور تبعیت کند، تا او بتواند به قدرت ضروری دست یابد، چنین کسی از دروغ گفتن نیز هراسی ندارد، به‌ویژه هرگاه این امر موجب بالا رفتن پرستیژ دیکتاتور گردد و دیگر سوسیالیست‌هائی را که از استقلال فکری برخوردارند، به مثابه مردك بی‌چاره‌ای نمودار سازد.

لیکن هنگامی که در انتخابات مجلس مؤسسان نه بلشویك‌ها، بلکه دیگر احزاب سوسیالیستی اکثریت را به‌دست آوردند، لنین تصمیم گرفت آن مجلس را که خود

در پیدایش آن ساعی بود، متلاشی سازد. او بر ویرانه قانون اساسی دمکراتیك که برای آن تا ۱۹۱۷ علیه استبداد مطلقه تزار مبارزه کرد، اینك قدرت دولتی خود را به‌وجود آورد. او بر این ویرانه دستگاه دولتی نظامی- بوروکراتیك-پلیسی حکومت مطلقه جدیدی را بنا ساخت. به‌این ترتیب او در قبال دیگر سوسیالیست‌ها از ابزار سرکوبی برخوردار شد که از تزاریسم عاریت گرفته شده بود و او به آن، ابزار سرکوبی را نیز افزود که سرمایه‌دار به مثابه مالك وسائل تولید در برابر بردگان مزدبگیر وحشی از آن برخوردار است. اینك لنین به تنهائی تمامی وسائل تولید را در اختیار خود داشت، زیرا او قدرت دولتی را به‌خدمت خود گرفت تا سرمایه‌داری دولتی خود را که بهتر است آن را برده‌داری دولتی نامید، به‌وجود آورد.

هیچ سرمایه‌داری هم‌چون سرمایه‌داری دولتی تمرکزیافته در جامعه‌ای که فاقد دمکراسی نیرومند است، کارگران را این چنین به‌خود وابسته نمی‌سازد. و در هیچ جائی پلیس سیاسی هم‌چون چکا و گیو[11] که توسط کسانی به‌وجود آمده است که سال‌ها علیه پلیس سیاسی تزاریسم مبارزه کردند، با روش‌ها، اما با ضعف‌ها و نارسائی آن نیز آشنائی داشتند و قادر بودند آن را بهتر سازند، قدرقدرت و همه جا ناظر نیست.

نیازی نبود که از این تمامی ابزار سرکوب بهره برداری شود، هرگاه لنین ۱۹۱۷ تصمیم می‌گرفت با سوسیالیست‌های انقلابی و منشویك‌ها یك دولت ائتلافی تشکیل دهد. همان‌طور که انتخابات مجلس مؤسسان ثابت کرد، اکثریت عظیم مردم از این احزاب پشتیبانی می‌کردند. تمامی آن چه را که بلشویك‌ها به مثابه پیش‌رفت خواهان تحقق آن بودند، از سوی دیگر احزاب سوسیالیستی نیز عملی می‌گشتند، زیرا مردم قدرت را به آن‌ها تفویض کرده بودند. ضبط و از بین بردن مالکیت ارضی بزرگ را سوسیالیست‌های انقلابی و منشویك‌ها نیز برنامه‌ریزی کرده بودند، این برنامه از سوی حکومت منشویکی در تفلیس اجرأ گشت. مبارزه علیه بی‌سوادی، اصلاح قانون ازدواج، تأسیس بنیاد رفأ کارگری، پرورشگاه‌های کودکان، بهداشت دولتی، شوراهای کارگری، بیمه بیکاری و حمایت کارگران که در روسیه شوروی این چنین درباره‌اش تبلیغ می‌شود، به‌طور کامل‌تری در بسیاری از کشورهای سرمایه‌داری که در آن دمکراسی کارگری نیرومند است، متحقق شده‌اند. اجتماعی ساختن کارخانجات

[11] GU

بزرگ، به‌شرط آن که از نقطه نظر اقتصادی با صرفه بوده باشد، به‌طور حتم مورد تأئید اکثریت مجلس مؤسسان نیز قرار می‌گرفت.

تمامی این مؤسسات که بلشویك‌ها به‌خاطر آن‌ها این‌همه احساس غرور می‌کنند و توریست‌های ناآگاه را تحت تأثیر قرار می‌دهند، نه تنها از سوی اکثریت مجلس مؤسسان نیز عملی می‌گشتند، بلکه آن‌ها این اقدامات را بهتر از دیکتاتور عملی می‌ساختند، آن‌هم به‌این دلیل که رفأ کشور بزرگ‌تر از آن‌چه که اکنون است، می‌بود. تمامی مؤسساتی که به نفع توده‌ها در روسیه به‌وجود آمدند، به‌خاطر کمبود وسائل، به‌خاطر اقدامات عجولانه در امر تأسیس آن‌ها، برنامه‌ریزی پر از ضعف و نیز به‌خاطر به‌کاربرد شیوه‌های قهر بی‌رحمانه که دیکتاتورها و عاملین آن از به‌کاربرد آن حتی در مواردی که بدون قهر هم می‌توان به هدف رسید، ابائی ندارند، رنجورند. به‌خاطر همین اقدامات بسیاری از انسان‌های کارکن که می‌توانستند در خیلی از برنامه‌های ضروری با گشاده‌روئی شرکت کنند، علیه رژیم به‌طور جدی خشمگین‌اند.

امکان اجتناب از تمامی دشواری‌ها، نظیر کمبود وسائل، اقدامات عجولانه و موی دماغ مردم شدن به‌اندازه زیادی وجود داشت، هرگاه که چنین تحولاتی نتیجه کار مجلس مؤسسان می‌بود. لیکن این مصائب نتیجه مستقیم و یا غیرمستقیم جنگ داخلی است که خود نتیجه ضروری اقدام لنین علیه مجلس مؤسسان بود که ملوانان لنین آن را در سال ۱۹۱۸ از هم متلاشی ساختند.

روسیه بدون انحلال مجلس مؤسسان به جنگ داخلی کشیده نمی‌شد که موجب آن همه دهشت، ناهنجاری و ویرانی گشت. کشور چقدر ثروتمندتر می‌بود و دگرگونی‌های اجتماعی چقدر بیش‌تر می‌توانستند موجب رفاء گردند! و می‌شد تمامی مخارج عظیمی را پس‌انداز کرد که اینك برای دستگاه ارتش، بوروکراسی، پلیس خرج می‌شود تا بتوان آن را به دستگاه سرکوب بدل ساخت. این پول‌ها را می‌شد برای وظایف تولیدی خرج کرد که موجب باز هم رفأ عمومی بیش‌تری می‌گردید.

باید به مردم بیش‌ترین آزادی چه در زمینه مطبوعات و چه در زمینه تشکیلات و اجتماعات و خودگردانی داده می‌شد. در آن‌صورت تحت چنین شرایطی توده‌ها با چه شتابی می‌توانستند به ارتقاء اقتصادی، جسمی و فکری دست یابند، مستقلانه بی‌اندیشند، کارگران، روشنفکران و دهقانان به‌یك‌دیگر اعتماد متقابل داشته باشند و سرانجام در سرزمین آزادی، برابری و برادری در جهت گسترش تولید سوسیالیستی

گام بردارند.

تمامی این تکامل با شکوه در آن روزی به باد رفت که لنین برای پایان دادن به عُمر مجلس مؤسسان باندهای نظامی خود را به میدان فرستاد.

این که مجلس مؤسسان به آن سادگی سرنگون شد، خود نشان می‌دهد که آن اقشار مردمی که در آن دوران در پتروگراد غالب بودند، تا چه اندازه از بلوغ سیاسی دور بودند. تمامی سربازان نادانی که تنها یك آرزو داشتند، یعنی صلح فوری و آن‌ها می‌پنداشتند که دیکتاتوری لنین ابزار خطاناپذیری است که می‌تواند صلح را متحقق سازد.

آن‌چه که موجب شد تا بلشویك‌ها به حاکمیت دست یابند، نه اعتماد اکثریت پرولتاریا به آن‌ها، بلکه پیچیدگی انقلاب به‌وسیله جنگ بود. و چون بلشویك‌ها از اعتماد پرولتاریا محروم بودند، باید پس از آن‌که یك‌بار توانستند به قدرت دست یابند، برای حفظ آن به تروریسم متوسل شوند و بدون آن که امیدی به کاستن باشد، آن را تا به امروز حفظ کنند.

گفته می‌شود که ترور جزئی از ذات انقلاب است. انقلاب‌ها با گلاب و دستکش سفید انجام نمی‌گیرند. همیشه چنین بوده است.

این خود نوع ویژه‌ای از انقلابی‌گری است که بتوان مدعی شد چون در گذشته چنین بوده است، پس باید امروز و بعدها نیز همیشه چنین باشد. این خود حقیقت نیست که هیچ‌گاه انقلابی بدون حکومت وحشت رخ نداده است. انقلاب کبیر فرانسه در سال ۱۷۸۹ آغاز شد، حال آن‌که حکومت‌ترور که ناشی از شرایط جنگ بود، در سپتامبر ۱۷۹۲ شروع گشت. نه انقلاب، بلکه این جنگ است که گرایش به ترور و هم‌چنین به دیکتاتوری را موجب می‌شود. انقلاب فقط آن‌جا به ترور متوسل می‌شود که به‌وسیله جنگ داخلی پشتیبانی شود.

در روسیه در پایان ۱۹۱۷ بدان نیازی نبود. دمکراسی به‌دست آمده بود، پرولتاریا و دهقانان به‌حاکمیت رسیده بودند، خواست‌های پرولتاریا تا آن‌جا که با خواست‌های دهقانان در انطباق قرار داشت، می‌توانستند به‌وسیله روش‌های دمکراتیك به کرسی نشانده شوند و با ابزارهای مادی موجود ارضأ گردند. در دولتی دمکراتیك حکومت اکثریتِ بی‌کران برای تحقق خواسته‌های اکثریت عظیم نیازی به قهر خشن ندارد.

در انتخابات مجلس مؤسسان ۳۶ میلیون رأی اخذ شد، از این رقم تنها ۴ میلیون

نفر احزاب بورژوائی، لیکن ۳۲ میلیون نفر احزاب سوسیالیستی را برگزیده بودند. مجلس مؤسسان از سوی جناح راست ابداً تهدید نمی‌شد. این مجلس می‌توانست کار دگرسازی روسیه و آماده ساختن شرایط برای تحقق سوسیالیسم را به‌طور پیروزمندانه در دستور کار خود قرار دهد.

لیکن نزد بلشویك‌ها این مجلس تنها یك عیب داشت. آن‌ها در این مجلس فاقد آن اکثریتی بودند که انتظارش را داشتند. به بلشویك‌ها ۹ میلیون رأی داده شده بود. این وضعیت برای هر بلشویك سر به‌راهی غیرقابل تحمل بود. مجلس مؤسسان می‌توانست تمامی آن‌چه را که به خواست کارگران قابل اجرأ می‌بود، به همان گونه و حتی خردمندانه‌تر و موفق‌تر عملی سازد تا بلشویك‌های پیروزمند به تنهائی، لیکن در چنین حالتی بلشویك‌ها باید هم‌چون شریکی که از حقوق برابر برخوردار است، عمل می‌کردند و دیگر نمی‌توانستند خواست‌های خود را از بالا دیکته کنند.

بلشویك‌ها با تمامی امکانات خود به مخالفت با آن وضعیت برخاستند و آن‌ها از یك موقعیت دور اقتصادی مساعد برای متفرق ساختن مجلس مؤسسان استفاده کردند. این اقدام به یك ضدانقلاب تزاری یا اشرافی یا بورژوائی یا هر گونه «گاردهای سفیدی» ضربه‌ای نزد، بلکه این ضربه‌ای بود علیه دیگر احزاب سوسیالیستی که توانستند موفق‌تر از بلشویك‌ها از پشتیبانی معنوی کارگران و دهقانان برخوردار گردند.

به‌این خاطر نابودی تمامی حقوق دمکراتیك توده‌ها، به‌این خاطر ترور. این اقدام نتیجه ضروری حاکمیت اقلیتی بر اکثریت عظیم خلق کارکن بود. به‌همین دلیل نیز ترور ابزاری است که بلشویك‌ها از آن نه تنها در دوران جنگ داخلی، بلکه حتی طی ده سالی که صلح داخلی برقرار شده است نیز نمی‌توانند صرف‌نظر کنند. ترور برای آن‌ها وسیله‌ای نیست که توسط آن به‌خواهند ضدانقلاب را مغلوب سازند، بلکه ابزاری است برای سرکوب و نابودی تمامی کارگران و دهقانان انقلابی که حاضر نیستند بی‌اراده تازیانه تزارهای سرخ جدید و قزاق‌های کمونیست آن‌ها را تحمل کنند.

تا زمانی که بلشویك‌ها در روسیه علیه تزارهای سپید می‌جنگیدند، دیکتاتوری رهبری آن‌ها به حزب خودی محدود بود. این دیکتاتوری دارای تأثیری انشعاب‌گرایانه بود و رشد فکری رفقائی را که هوادار آن بودند، فلج می‌ساخت.

از زمانی که بلشویك‌ها قدرت دولتی را فتح کردند، دیکتاتوری به‌وسیله‌ای بدل

شده است نه برای ایجاد انشعاب در میان دیگر احزاب سوسیالیستی که هنوز در کشور وجود دارند، بلکه برای نابودی کامل آن‌ها. و فلج رشد فکری دیگر به حزب خودی و به گروه‌هائی که بدان نزدیك هستند، محدود نمی‌گردد، بلکه تمامی خلق روسیه را در بر گرفته است.

اینك به آن، فلج وحشتناك تکامل اقتصادی روسیه نیز افزوده شد که جانشین آن شکفتگی اقتصادی گشت که انقلاب مارس ۱۹۱۷ پس از رهائی نیروهای خلق با پایان جنگ جهانی دهشتناك وعده‌اش را داده بود. بلشویك‌ها بی‌هوده می‌کوشند تا از فلج اقتصادی جلوگیری کنند. نخست نپ[۱۲] را راه انداختند، سپس، از آن‌جا که این برنامه به‌طور موقت می‌توانست یاری‌رسان باشد، برنامه پنج ساله را علم کردند. این نیز صرف‌نظر از برخی نتایج خارجی خیره‌کننده‌اش، با شکست روبه‌رو خواهد گشت. کسی که نمی‌خواهد در سطح باقی بماند، برای کسی که انسان‌ها مهم‌تر از ساختمان‌ها هستند، خواهد دید که برنامه پنج ساله اقتصاد آجر و زغال را هم‌راه با بی‌اعتنائی کامل به اقتصاد انسانی عملی می‌سازد، که بر اساس این برنامه از طریق غارت نیروی کار انسان‌ها صنایع جدید به‌وجود می‌آیند، که به نسبتی که عمارات کارخانجات سقف آسمان را می‌شکافند، به همان نسبت نیز به نگون‌بختی و گرسنگی انسان‌ها افزوده می‌شود. (...)

۵- دیکتاتوری در بین الملل

دیدیم که ایده دیکتاتوری چگونه در درون یك حزب سوسیالیستی تأثیر می‌نهد و پس از کسب قدرت، چه تأثیراتی می‌تواند یك‌چنین حزب دیکتاتورمآبانه‌ای بر جامعه گذارد. آن‌چه باقی می‌ماند، بررسی نتایجی است که یك‌چنین دیکتاتوری برای مبارزه طبقاتی در بین‌الملل در پی خواهد اشت.

پیش از آغاز جنگ، لنین در بین‌الملل سوسیالیستی برای دیکتاتوری حزبی خود

[۱۲] نپ NEP مخفف سیاست اقتصادی نوین است که توسط لنین پس از پیروزی بلشویك‌ها در جنگ داخلی طرح‌ریزی شد. بر اساس این برنامه دهقانان خُرده‌پائی که هنوز از آن‌ها سلب مالکیت نگشته بود، حق داشتند بخشی از محصول خود را در «بازار آزاد» در شهرها به‌فروشند. بلشویك‌ها گُمان می‌کردند که به‌این ترتیب انباشت سرمایه در ده به‌وجود خواهد آمد و دهقانان با خرید محصولات صنعتی کارخانجات دولتی می‌توانستند به گسترش بازار داخلی کمك نمایند.

شرایط مناسبی را که در روسیه وجود داشت، نمی‌یافت. هرگاه نمی‌خواست به انفراد افتد، مجبور بود که در بین‌الملل دمکراسی را البته نه به‌صورت افلاطونی، بلکه در عمل بپذیرد. هر چقدر هم که برخی از مصوبات کنگره‌های بین‌الملل برای او ناخوشایند بودند و او از آن‌ها هم‌چنان که حق داشت، انتقاد می‌کرد، اما علیه آن‌ها دست به اقدامی نمی‌زد.

با آغاز جنگ جهانی که مدت زمانی موجب از کار اُفتادن بین‌الملل گشت، این وضع تغییر کرد. در تسیمروالد[13] (سوئیس) در سال ۱۹۱۵ برخی از عناصر بین‌الملل دوم در یك نشست مشترك شرکت کردند. لیکن آن‌ها در برداشت‌های خویش چندان از اشتراك نظر برخوردار نبودند. برخی‌ها می‌خواستند بین‌الملل موجود را دیگربار فعال سازند، برخی دیگر می‌کوشیدند در برابر آن بین‌الملل جدیدی به‌وجود آورند که در آن تمامی احزاب سوسیالیست که تماماً از خواست‌های بنیادگذاران این بین‌الملل پیروی نمی‌کردند، باید کنار گذاشته می‌شدند. هسته اصلی این بین‌الملل را باید بلشویك‌ها به رهبری لنین تشکیل می‌دادند. پس آن‌ها از همان آغاز قصد نوسازی بین‌الملل را نداشتند و بلکه خواهان انشعاب در آن بودند.

هنوز جنگ پایان نیافته بود که آن‌ها در برابر بین‌المللی که وجود داشت و فعالیت خود را دوباره (۱۹۱۹) از سر گرفته بود، در صدد تأسیس بین‌الملل جدیدی، یعنی بین‌الملل سوم برآمدند. هر چقدر بین‌الملل دوم و نیز بین‌الملل اول دمکراتیك سازمان‌دهی شده بودند، بین‌الملل سوم دارای خصلتی دیکتاتورمآبانه بود که مرکزیت دائمی آن در مسکو قرار داشت و به ابزاری در دستان حکومت روسیه بدل گشته بود که از آن طریق دائماً تعدادی جاسوس در خارج از کشور داشت که برخی از خودگذشته و هوادار پر شور و برخی دیگر کارمندان حقوق‌بگیری بودند که همیشه کورکورانه و بی‌اراده به ارگان‌های آلت دست مرکزیت مسکونشین بدل گشته بودند.

زمان برای قدرتمندان شوروی مساعد به نظر می‌رسید. آن‌ها در انتظار انقلاب جهانی بودند که رهبری آن باید نصیب آن‌ها، یعنی موفق‌ترین انقلابیون جهان می‌گشت. دیکتاتورئی که در روسیه استقرار یافته بود، باید به دیکتاتوری در سراسر جهان بدل می‌گشت. (...)

بلشویسم توانسته بود از طریق دیکتاتوری حزبی بزرگ شود. او توانسته بود به

13 Zimmerwald

استقرار دیکتاتوری در دولت نیز توفیق یابد. اینك آن‌ها از پرولتاریای جهانی چیز کم‌تری جز پذیرفتن دیکتاتوری آن‌ها نمی‌خواستند. هر کسی که بیرون از روسیه حاضر نبود تسلیم آن‌ها گردد، دشمن محسوب می‌گشت، حتی اگر چنین کسی می‌-پذیرفت که دیکتاتوری پلیسی-کمونیستی برای پرولتاریای روسیه چیز خوبی است. این کافی نبود، چنین کسی باید تحقق یك‌چنین دیکتاتوری را برای تمامی جهان امری هدفمند می‌دانست.

بسیاری نمی‌توانستند با این خواست موافق باشند. اما بلشویك‌ها حداقل وظیفه هر مارکسیست و هر پرولتاریائی می‌دانند که خود را تسلیم دیکتاتوری آن‌ها نماید. کسی که حاضر به‌پذیرش آن نباشد، از سوی آن‌ها دشمن طبقاتی، ضدانقلابی، خائنی پست، خطرناك‌تر از دشمن طبقاتی واقعی نامیده می‌شود. احزاب بورژوائی نزد آن‌ها احزاب مخالفی هستند که می‌توان با آن‌ها تحت شرایط معینی مذاکره کرد و قرارداد متارکه جنگ بست. لیکن برعکس، سوسیال دمکرات‌ها نزد آن‌ها فراریان ترسو یا سرکشانی رذیل هستند که سزاوار چیز دیگری جز طناب دار نیستند.[۱۴]

کمونیست‌ها پس از جنگ جهانی بر اساس این شیوه در تمامی کشورهای جهان وظیفه یافتند نیروهای پرولتاریا را به‌طور حساسی تضعیف کنند، آن‌هم در دورانی که انتظار انقلاب جهانی عمومیت نداشت، اما در بسیاری از کشورهای اروپائی قوای حکومتی کهن در حال فروپاشی بودند و در همه جای اروپا پرولتاریا از موقعیت برتری برخوردار می‌گشت.

از آن‌جا که آن‌ها دیکتاتوری خود را فراسوی وحدت پرولتاریا قرار دادند، به همان‌گونه که پیش از جنگ جهانی سوسیال دمکراسی روسیه را منشعب ساختند، پس از جنگ جهانی به انشعاب میان احزاب سوسیالیستی بیرون از روسیه پرداختند. آن‌ها همان‌گونه که احزاب سوسیال دمکراسی را به انشعاب کشاندند، با ایجاد انشعاب در سندیکاها به تضعیف بیش‌تر نیروهای پرولتری دامن زدند.

احزاب کمونیستی که به‌این ترتیب بیرون از روسیه به‌وجود آمدند، البته حق نداشتند بر اساس تشخیص خود عمل کنند و بلکه باید کورکورانه فرامینی را اجرأ می‌کردند که از مرکزیت مسکو دریافت می‌کردند. اما این مرکزیت به‌طور بسیار نارسائی از اوضاعی که در کشورهای دیگرجود داشت، با خبر می‌گشتد، ابزارهای

---

14 Lenin Werke, Band 31, Seite 75

سوهان‌کش و خبرچین‌های‌شان واقعیت‌ها را آن‌طور که بودند، به‌اطلاع آن‌ها نمی‌رساندند، بلکه آن‌طور که دیکتاتور در روسیه علاقه به شنیدن آن داشت. تا کنون تمامی مستبدین فریب ابزارهای خدمت‌کاران خود را خورده‌اند.

به‌همین جهت کمونیست‌های خارجی به‌سادگی به ماجراجوئی‌های بی‌معنائی کشانیده شدند که شکست‌های سخت و گاهی نابودکننده را نصیب آن‌ها ساخت، امری که موجب شد تا مدت‌های طولانی تمامی پرولتاریای کشور مزبور با بدترین واکنش‌ها روبه‌رو گردد.

اوج این اقدامات جنایت‌بار کمونیست‌ها در آن‌جاهائی هویدا می‌شود که یك حزب کارگری سوسیالیست دمکراتیك در مبارزه سختی با مخالفین بورژوائی خویش قرار دارد. کمونیست‌ها نه تنها در این مبارزه از احزاب سوسیالیستی حمایت نمی‌کنند، بلکه از پشت سر به آن‌ها خنجر می‌زنند و به‌این ترتیب به ارتجاع یاری می رسانند.[۱۵]

تضعیف نیروهای پرولتری، تقویت دشمنان آن، این است نتیجه سیاست بین‌الملل کمونیستی. این یك تصادف نیست، حتی به بی‌راهه رفتن نیز نیست، بلکه نتیجه ضروری سیاست دیکتاتوری در حزب و در دولت و در بین‌الملل است، نتیجه آن دیکتاتوری است که لنین در سیزده سال پیش آن را به‌وجود آورد و آن‌را به ستون فقرات فرقه خویش بدل ساخت.

تروتسکی کاملاً حق دارد، هنگامی که می‌گوید در وضعیت کنونی آلمان اتحاد مبارزاتی بین کمونیست‌ها و سوسیال دمکرات‌ها شدیداً ضروری است. هر دو احزاب پرولتری هستند، هر دو نیروی خود را از پرولتاریا می‌گیرند. هر دو حتی از نقطه نظر تئوریك از یك منبع، یعنی مارکسیسم الهام می‌گیرند. با این حال هر یك آن را به گونه کاملاً متفاوتی تفسیر می‌کند، اما این امر نباید موجب شود که آن‌ها نتوانند برای به دست آوردن یك هدف بزرگ مشترك، یعنی دمکراسی، در یك مقطع با یك‌دیگر ائتلاف کنند. زیرا هرچند که کمونیست‌ها آن‌جا که به قدرت رسیده‌اند، بی‌زاری خود از دمکراسی را نشان می‌دهند، لیکن آن‌جا که در اپوزیسیون قرار دارند، بدان نیازمندند. و هیچ‌کس به اندازه آن‌ها از دمکراسی استفاده نمی‌کند. با این حال نزد کمونیست-

[۱۵] سیاست حزب توده در قبال حکومت دکتر مصدق نمونه برجسته‌ای است از سیاستی که احزاب کمونیست در قبال نیروهای سوسیالیست و ملی در پیش گرفتند. آن‌ها با چوب لای چرخ گذاشتن، عملاً به ارتجاع داخلی و متحدین آن‌ها، یعنی امپریالیسم جهانی یاری رساندند.

های رسمی یك چنین ائتلاف مبارزاتی، هر چند برای حزب کمونیست امری حیاتی است، اصولاً نمی‌تواند مطرح باشد. ایده دیکتاتوری هرگونه هم‌کاری با احزاب دیگر را که خواهان برابری حقوق هستند، ممنوع می‌سازد.

ما سوسیال دمکرات‌ها به‌خاطر اختلافات تئوریك با کمونیست‌ها نیازی نداریم که یك‌چنین ائتلافی را رد کنیم. لیکن در جبهه مقابل ما تنها کمونیست‌هائی می‌توانند با ما در یك جبهه مشترك مبارزاتی قرار گیرند که توانسته باشند خود را از چنگال دیکتاتوری حزب رها ساخته باشند. تعداد آن‌ها متاسفانه به تعداد یك مرکز فرماندهی بدون لشکر هم بالغ نمی‌شود، بلکه ما با چند ژنرال پراکنده بی‌مصرف روبه‌روئیم.[۱۶]

نه اختلاف نظرهای تئوریك و مشاجره بر سر هیچ، بلکه واقعیت دیکتاتوری با نتایج اجتناب‌ناپذیر آن بزرگ‌ترین مانعی است که هرگونه هم‌کاری میان کمونیست‌ها و سوسیال دمکرات‌ها را ناممکن می‌سازد.

هنوز نمی‌توان دید که کی و چگونه این مانع می‌تواند از میان برداشته شود. اما اگر کمونیست‌ها دل‌بخواه و یا به اجبار از دیکتاتوری چشم‌پوشی کنند، در آن صورت این مانع از میان برداشته شده و انتخاب میان کمونیست‌ها و سوسیال دمکرات‌ها ضرورت خود را از دست می‌دهد. در آن هنگام وحدت دگرباره سوسیال دمکرات‌ها و کمونیست‌ها به ضرورت زمانه بدل خواهد گشت.

کمونیست‌ها می‌پندارند که می‌توانند «جبهه واحد» شدیداً ضروری پرولتاریا را از طریق دیگری متحقق سازند. آن‌ها تأکید می‌کنند که مدت زمانی است که به تعداد آرأ کمونیست‌ها سال به سال افزوده می‌گردد. در این امر تردیدی نیست. در حال حاضر کمونیست‌ها به ضرر حزب ما در هر انتخابات پیش‌رفت بیش‌تری می‌کنند. اما ناسیونال سوسیالیست‌ها آرأ بسیار بیش‌تری و از آن‌جمله آرأ کارگران را به‌دست می‌آورند. هم این و هم آن آرأ از یك منبع، یعنی از فقری که در نتیجه بی‌کاری به وجود آمده است، سرچشمه می‌گیرند. این امر نتیجه برتری پراکسیس و تئوریك کمونیست‌ها و یا ناسیونال سوسیالیست‌ها نیست و بلکه نتیجه گسترش غول‌آسای ارتش بی‌کاران در جمهوری آلمان است. این امر ثابت می‌کند که در صفوف کارگران

---

[۱۶] بنگرید به اثر پاول فروهلیش Paul Fröhlich با عنوان «*ماه مه خونین برلین*» که ۱۹۲۹ انتشار یافت و نیز اثر آوگوست تالهایمر August Thalheimer با عنوان «*طبقه کارگر چگونه می‌تواند جبهه متحدی را علیه فاشیسم به‌وجود آورد؟*» که ۱۹۳۲ منتشر گردید.

آن‌قدر تردید تا به آن حد رشد کرده، که تا اندازه زیادی موجب نابودی اعتماد به نفس بسیاری از پرولترها گشته است و بحران موجب می‌شود تا چنین وضعیت تسلی‌ناپذیری به‌طور واقعی درك نگردد و در نتیجه پیدایش یك معجزه‌گر نجات دهنده و یا معجزه‌گر قدرقدرت به‌یك نیاز بدل می‌گردد.

اگر تمامی طبقه کارگر آلمان تحت تأثیر اعصاب خراب‌کن و ابله‌گرایانه این بحران قرار گیرد، این بدان معنی است که سوسیال دمکراسی آلمان شکست خورده است، اما کمونیست‌ها خود را فریب می‌دهند، هرگاه گُمان کنند که آن‌ها با به کاربرد چنین شیوه‌ای می‌توانند پرولتاریا را متحد و به‌سوی پیروزی هدایت کنند. پرولتاریا در چنین وضعیتی میان کمونیست‌ها و ناسیونال سوسیالیست‌ها در انشعاب به سر برده، هرگونه استقلال عمل خود را از دست داده و گوشت دم توپ بی‌اراده دیکتاتورهای بدون وجدان و نادان از تبار ماکس هولتس[17] و هیتلر[18] خواهد گشت.

---

[17] ماکس هولتس Max Hölz در سال ۱۸۸۹ زاده شد و در سال ۱۹۳۳ درگذشت. او در دوران کودتای کاپ Kapp-Putsch که در سال ۱۹۲۰ روی داد، رهبر کارگران مسلح در منطقه صنعتی فوگتلاند Vogtland و مانسفلد Mansfeld بود.

[18] هیتلر، آدُلف Adolf Hitle در ۲۰ آوریل ۱۸۸۹ در اتریش زاده شد و در ۳۰ آوریل ۱۹۴۵ در برلین خودکشی کرد. او در خانواده‌ای با بضاعت متوسط رشد کرد و مایل به تحصیل نقاشی در آکادمی هنر وین بود، ولی در امتحان ورودی این دانشگاه رفوزه شد. به‌عنوان داوطلب در جنگ جهانی اول در ارتش بایرن آلمان شرکت جست و به‌عنوان نوزدهمین عضو در «*حزب کارگری آلمان*» ثبت نام کرد و در سال ۱۹۲۱ به رهبری این حزب برگزیده شد. سپس نام حزب را تغییر داد و آن‌را «*حزب ملی سوسیالیستی کارگری آلمان*» نامید. این حزب علیه «*قرارداد ورسای*» شدیداً به مبارزه پرداخت، زیرا بر اساس آن، حکومت مرکزی باید از بخشی از سرزمین آلمان چشم می‌پوشید و تمامی هزینه جنگ جهانی اول را به‌صورت غرامت به دیگر کشورها و به ویژه به فرانسه بازمی‌پرداخت. در همین دوران تشکیلات اس‌اس SS را به‌وجود آورد که بازوی نظامی حزب بود. در ۱۹۲۳ کوشید در مونیخ از طریق کودتا به قدرت رسد که شکست خورد و دستگیر گشت. در زندان کتاب «*نبرد من*» را نوشت که در حقیقت برنامه حزبی بود. پرداخت غرامت جنگی از رشد اقتصاد آلمان جلوگیری می‌کرد و به‌همین دلیل بحرانِ اقتصادی سبب شد تا ۶‘۵ میلیون نفر نیروی فعال در بیکاری به‌سر بَرَد. هیتلر توانست با تحریك این توده در انتخابات پارلمانی ۱۹۲۹ به پیروزی بزرگی دست یابد. حزب او به نیرومندترین فراکسیونِ پارلمان بدل شد و به‌همین دلیل هیتلر در۳۰ ژانویه ۱۹۳۰ از سوی رئیس جمهور هیندنبورگ Hindenburg مأمور تشکیل حکومت شد. البته در این انتخابات احزاب سوسیال دمکرات و کمونیست آلمان با هم نیرومندترین جناح پارلمانی را تشکیل می‌دادند، اما از آن‌جا که کمونیست‌ها تحت تأثیر تبلیغات

خوش‌بختانه رویاهای کمونیست‌ها در رابطه با پرولتاریای آلمان متحقق نخواهند گشت. طی عُمر دو نسل که از پیدایش و ارتقأ پیروزمندانه سوسیال دمکراسی در میان کارگران آلمان می‌گذرد، آن‌قدر دانش، نیرو و اعتماد به نفس، آن‌قدر هم‌بستگی و وفاداری به تشکیلات رشد یافته است که حتی وضعیت پراکندگی و تأثیرات تخریب‌کننده جنگ جهانی و شرایط صلح و سرانجام بحران جهانی نیز نمی‌توانند حزب سوسیال دمکراتی، سندیکاهای آزاد و تمامی تشکیلاتی را که به دور آن گرد آمده‌اند، از میان بردارند.

در حال حاضر سوسیال دمکراتی در سکون به‌سر می‌برد. لیکن این حزب در حال عقب‌نشینی نیست. هنوز هم سوسیال دمکراسی آن صخره‌ای است که امواج بدون موفقیت فاشیسم و یاری دهندگان کمونیست آن‌ها را درهم خواهد شکست.

اما تا هنگامی که بحران ادامه یابد، فاشیست‌ها از آن سود فراوان خواهند برد. تا آن زمان کارگران سوسیال دمکرات باید حواس خود را جمع کنند، هرگاه که به‌خواهند حزب خود، پرولتاریا و انسانیت را از چنگال بی‌حرمتی ننگینی که دیکتاتورهای راست و چپ با آن او را تهدید می‌نمایند، نجات دهند.

کمینترن بر این باور بودند که سوسیال دمکرات‌ها خطرناک‌ترین دشمنان طبقه کارگرند، لذا نمی‌توانستند با آن‌ها ائتلاف کنند. دیگر آن که نیروهای محافظه‌کاری که در مجلس حضور داشتند، چون از خطر انقلابِ کارگری نگران بودند، به هیتلر رأی مثبت دادند. هیتلر پس از به‌دست آوردن صدارت با شتاب کوشید پارلمان را خلع سلاح کند و ۱۹۳۳ لایحه‌ای را به تصویب پارلمان رساند که بر اساس آن حکومت می‌توانست بدون تصویب مجلس تقریباً در همه زمینه‌ها نظرات و خواست‌های خود را به‌مصوبه‌های اجرائی بدل کند. پس از تصویب این لایحه در پارلمان که در جوی تحریك‌آمیز به تصویب رسید، در ژوئیه ۱۹۳۴ حمله به نیروهای مخالف آغاز شد و پس از چندی تمامی احزاب به‌جز حزب «*ناسیونال سوسیالیست کارگری*» هیتلر ممنوع اعلان شدند و حکومت وحشت بر جامعه حاکم گشت. از همین زمان به بعد به تدریج حمله به یهودان و اعزام آن‌ها به اردوگاه‌های کار اجباری آغاز شد. پس از آن هیتلر با طرح این شعار «*آلمان ملتی بدون سرزمین*» است، دست‌اندازی به مناطق شرقی اروپا را آغاز کرد. او در سال ۱۹۳۹ جنگ جهانی دوم را با حمله به لهستان و سپس به فرانسه و شوروی آغاز کرد. پس از موفقیت‌های اولیه، سرانجام ارتش آلمان در سال ۱۹۴۵ شکست خورد و بساط حکومت نازیسم در این کشور برچیده شد. هیتلر نظریه برتری نژاد آریائی و به ویژه نژاد ژرمنی را تبلیغ می‌کرد و یهودان را مسبب بحرانِ اقتصادی آلمان می‌دانست و برای سوسیال دمکراسی و کمونیست‌ها حقِ حیات قائل نبود.

این نوشته در نشریه «جامعه»، چاپ برلین چاپ شد. شماره ۳، سال ۱۹۳۲، صفحات ۲۷۸-۲۶۰

نامه به فریدریش آدلر[1]

وین، ۱۰ ژانویه ۱۹۳۳

فریتس عزیزم!

نامه طولانی[2] تو مرا بسیار به فکر انداخت. من از تو بابت نامه‌ات سپاسگذارم، زیرا از علاقه‌ات به من خبر می‌دهد. به‌همین دلیل برایم بسیار دردناك است که در همین آغاز، آن نتیجه پایانی را که بدان می‌رسم، به آگاهی‌ات رسانده و بگویم که به‌هیچ‌وجه با برداشت‌های تو نمی‌توانم توافق داشته باشم.

به برداشت‌های تو درباره خصلت دیکتاتوری شوروی نمی‌خواهم در این‌جا اشاره کنم. اما در همین نکته اختلافات تعیین کننده ما نهفته است و آن‌چه که تو در این باره می‌گوئی، نکاتی بسیار مهم هستند. در این باره باید با یك‌دیگر به مجادله بنشینیم. پرسشی که مطرح است، این است که آیا نامه‌نگاری می‌تواند مطلوب‌ترین شکل این مجادله باشد.

من واجب می‌دانم که این بحث به‌طور کامل علنی انجام گیرد. مسئله‌ای که در این‌جا مطرح است، برای هر سوسیالیستی از اهمیت برخوردار است. ما همه در موضع خود نسبت به روسیه شوروی نیاز به روشنی داریم. و پیش از هر چیز ضروری است که همه ما بیاموزیم که در این‌جا با مسئله‌ای که مهم‌ترین مسئله زمانه ما است، روبه‌رو هستیم که مقابله با آن نیاز به تحقیق و بررسی دارد، که موضع ما در قبال دیکتاتوری شوروی موضعی بدیهی نیست که پیشاپیش وجود داشته باشد، آن‌هم مبنی بر پشتیبانی بی‌قید و شرط از آن.

---

[1] فریدریش آدلر Friedrich Adler در سال ۱۸۷۹ زاده شد و در سال ۱۹۶۰ درگذشت. او رهبر سوسیال دمکراسی اتریش بود؛ در سال ۱۹۲۱ از بنیان‌گذاران بین‌الملل کارگران احزاب سوسیالیستی در وین بود؛ از ۱۹۲۳ تا ۱۹۴۰ دبیر بین‌الملل کارگران سوسیالیست بود.

[2] رساله کائوتسکی با عنوان «*دمکراسی و دیکتاتوری*» دوباره در شماره ۲ نشریه «مبارزه» Der Kampf ۱۹۳۳ انتشار یافت. در رابطه با مسائلی که مربوط به انتشار این رساله بودند، آدلر در ۳۱ دسامبر ۱۹۳۲ نامه‌ای به کائوتسکی نوشت.

اگر بتوانی مرا متقاعد سازی که بحث ما درباره این مسئله می‌تواند در دایره محدودی انجام گیرد، در آن صورت طبیعتاً خواهم کوشید به آن چه تو درباره روسیه شوروی می‌گوئی، به‌طور مبسوط در این نامه پاسخ دهم. اما از آن‌جا که من بر این باورم که این مسئله باید به‌طور علنی بحث شود، به‌این ترتیب می‌توانم در این نامه از آن چشم‌پوشی کنم.

برای آن‌که ما در این باره به‌طور علنی بحث نکنیم، تو دو دلیل ارائه می‌دهی، یکی دلیلی شخصی است و دیگری دلیلی است مربوط به موضوع. دلیل نخست این است که من به‌خاطر بیان باورهای خویش با این خطر مواجه‌ام که خود را در بین‌الملل منفرد سازم و حتی از آن اخراج شوم.

اگر چنین اتفاقی رخ دهد، طبیعتاً شدیداً رنجور خواهم گشت. اما این امر نمی‌تواند دلیلی شود که من از بازگوئی آن‌چه که آن‌را حقیقت می‌دانم، به‌طور علنی صرف‌نظر کنم. این نخستین بار نیست که من در حزبِ خود منفرد می‌گردم. با این حال بر این نظر نیستم که کار به جاهای باریك بکشد. آن‌چه را که من در مقاله‌ام در «مبارزه» مطرح ساخته‌ام، برای بین‌الملل حرف تازه‌ای نیست. من این مطالب را در یك کتاب و مقالات متعدد نیز مطرح ساخته‌ام.

فکر می‌کنم جنبه شخصی مسئله نمی‌توانند موجب شود تا من خود را موظف بیابم مقاله‌ام را پس بگیرم.

اما این جنبه، جنبه کم‌تر مهم مسئله است. تعیین کننده آن چیزی است که تو مطرح ساخته‌ای، آسیب شخص من اهمیت ندارد، بلکه مهم جریان مشترك ما است که مقاله من می‌تواند به وحدت ما و بین‌الملل سوم صدمه وارد سازد و آن را با مشکلات روبه‌رو گرداند.

من نیز هم‌چون تو بر این باورم که به‌وجود آوردن جبهه واحد پرولتاریائی مهم‌ترین وظیفه ما است. من حتی اگر به اندازه سر موئی این احساس را داشته باشم که مقاله من می‌تواند مانع از پیدایش این وحدت گردد، فوراً از آن چشم‌پوشی خواهم کرد.

اما در زندگی و در سیاست پراکسیس بیش‌تر از رساله تئوریك تأثیر می‌گذارد. مرافعه روزانه اعضای ما با کمونیست‌ها خیلی بیش‌تر می‌تواند مانع از به وجود آمدن جبهه واحد پرولتری گردد تا انتشار یك مقاله تئوریك در نشریه «مبارزه». اگر

مطبوعات روزانه ما مجبور است هر روز کمونیست‌ها را جمعیتی بدون وجدان و دروغگو بنامد، تأثیر آن بر توده‌ها بسیار بیش‌تر از مقاله من است. اما در عین حال تلاش بی‌حاصلی است که میان روسیه و مابقی جهان خط فاصلی بکشیم و بگوئیم ما می‌خواهیم با دیکتاتور روسیه به وحدت رسیم، لیکن با کمونیست‌های میهن خود مبارزه را ادامه خواهیم داد.

علاوه بر این، باید اما در این‌جا دیگر بار توضیح دهم که مقاله من با بین‌الملل و پیروان استالین نیز حرف تازه‌ای را مطرح نمی‌سازد. این که من به اتریشی‌ها آن چه را می‌گویم که قبلاً با مابقی جهان در میان نهاده‌ام، نمی‌تواند مانعی بر سر راه ایجاد جبهه واحد گردد.

من ایجاد جبهه واحد پرولتری را امری بسیار با اهمیت می‌دانم، اما برای من این امر معادل با ایجاد جبهه واحد بین دمکراسی و دیکتاتوری نیست. برای من ایجاد یك چنین جبهه واحدی نه مفید و نه حتی ممکن است. دیکتاتورهای روسیه نیز همیشه آنرا رد خواهند کرد. تجربیاتی که تا کنون در این زمینه وجود دارند، خود به‌اندازه کافی گواه این مطلب می‌باشد.

اما عکس این مطلب می‌تواند کارساز باشد. اگر در روسیه دمکراسی جانشین دیکتاتور شود، در آن‌صورت مانعی که تا کنون موجب گشته بود تا نتوان با کمونیست‌ها به تفاهم رسید، خودبه‌خود از میان برداشته می‌شود.

شما به‌هرحال در این باره به گونه دیگری می‌اندیشید. اما شما نیز باید به من حق دهی که دست‌یابی به تفاهم با استالین و هم قماشانِ او اگر هم ممکن باشد، در آینده‌ای دور قابل تحقق است. لیکن پیش‌شرط هر اقدامی در این زمینه آن است که ما از خصلت مخالفان خویش آگاهی کامل داشته باشیم. به‌همین دلیل شدیداً ضروری است که هم‌اینك درباره آنان به بحث بنشینیم تا بتوانیم در این باره به شفافیت دست یابیم. به‌هرگونه که این روشنی حاصل گردد، به‌هرحال امری مفید خواهد بود. اگر هم من حق نداشته باشم، چرا درباره اشتباهات من کم‌تر سکوت شود و بلکه هر چه بیش‌تر به‌طور علنی درباره آن‌ها گفتگو گردد، در آن صورت زمینه برای دست‌یابی به تفاهم با استالین ساده‌تر ممکن می‌شود.

نزد من اما یك انگیزه دیگر نیز وجود دارد که چرا باید اینك درباره روسیه شوروی بحث نمود. وضعیت در آن‌جا دهشتناك است و این امکان وجود دارد که در آغاز سال

نو در روسیه حوادث مخوفی به‌وقوع بپیوندند. وانگهی، من پیش‌بینی نمی‌کنم. من نمی‌گویم که چنین می‌شود و یا آن که باید چنان شود. من فقط می‌گویم که چنین می‌تواند بشود. در هر حال وظیفه ما است که خود را از نظر ذهنی با آن چه که می‌تواند در آن‌جا رخ دهد، آماده سازیم. من شدیداً ضروری می‌بینم که بین‌الملل سوسیال دمکراسی نباید مسئولیت وضعیتی را به عهده گیرد که در پیدایش‌آن کم‌ترین نقشی نداشته است، وضعیتی که به‌وسیله شیوه‌هائی به وجود آمده است که دقیقاً در تضاد با شیوه‌های ما قرار دارند.

واقعاً می‌پنداری که می‌شود منافع سوسیالیسم را به بهترین وجهی بدین وسیله حفظ کرد که در یك‌چنین وضعیتی با خوش‌بختی و بدبختی بین‌الملل سوسیال دمکراسی را با فساد دیکتاتوری روسیه به‌هم پیوند داد. در چنین صورتی، منی که عقیده مخالفی دارم، ضروری می‌بینم که درباره حادثه مخوف چنین وضعیتی که موضوع ما را تهدید می‌کند، اخطار دهم. اگر در این وضعیت تنها ماندم، حرفم را زدم و روحم را نجات دادم.[۳] کاساندرا[۴] نیز تنها ماند. اما با این حال کسی دهان او را نبست.

آن‌چه برای من دردآور خواهد بود، این است که چاپ مقاله‌ام در «مبارزه» موجب هویدا گشتن تضاد عمیقی گردد که میان من و دوستانی وجود دارد که برایم بسیار مهم هستند. اما آن‌چه که این تضاد را مایه تأسف می‌سازد، نتیجه روابطی است که آرزومند آن نبوده‌ایم.

یك دلیل دیگر در درنگی که کردم، آن بود که آیا می‌توانم با توجه به بنیه بدنی‌ام از پس یك‌چنین بحثی برآیم. در این اواخر غالب اوقات حالم چندان خوش نیست. اما همین امر نیز خود دلیلی است تا هنگامی که نیروی کارم اجازه می‌دهد، در این زمینه عجله کنم. و اگر حتی نیروی بدنی‌ام اجازه ندهد که بتوانم پاسخ دهم، همین مقاله حاضر می‌تواند به رفقای اتریش نشان دهد که در رابطه با روسیه شوروی با یك مشکل روبه‌روئیم و نه با یك بدیهیت.

دیگر آن که نمی‌توان یك تضاد را به‌این ترتیب از میان برداشت که یك جانب دائماً

---

[۳] کائوتسکی در این‌جا این اصطلاح لاتینی را به‌کار برده است: dixi et salvavi animam meam

[۴] کاساندرا Kassandra چهره‌ای اساطیری از یونان باستان است که از نیروی پیش‌بینی برخوردار بود، اما هیچ‌گاه کسی پیش‌بینی‌های او را باور نکرد.

به توضیح نظرات خویش بپردازد و جانب دیگر سکوت کند. یا هر دو جانب باید سکوت کنند، امری که ناممکن است، پس باید هر دو جانب با یک‌دیگر گفتگو نمایند.

اما یك چیز ممکن است و امیدوارم که این امر رعایت گردد: نسبت به صداقت[5] و دانش تخصصی طرف مقابل تردید نداشته باشیم و هم‌دیگر را متقابلاً لجن‌مالی نکنیم. از احترام و هم‌دلی متقابل به‌یك‌دیگر نباید بکاهیم، اموری که فرآورده تجربه زندگی یك نسل انسانی‌اند.

عزیزم، امیدوارم که موفق باشی، به تو با دوستی وفادارانه خود سلام می‌رسانم.
دوست قدیمی تو کارل کائوتسکی.

این نامه در شماره ۲ سال ۱۹۳۳ نشریه «مبارزه»، صفحات ۶۷-۶۶ چاپ شد.

[5] کائوتسکی در این‌جا این اصطلاح لاتینی را به‌کار برده است: bona fides

اندیشه‌هائی درباره جبهه واحد

I

در میان تمامی مسائل، ایجاد «جبهه واحد»، یعنی هم‌کاری میان سوسیال دمکراتی و کمونیسم یکی از مهم‌ترین آن‌ها است که امروز بین‌الملل کارگری سوسیالیستی[1] با آن مواجه است. یك‌بار دیگر لازم است شریکی را که می‌خواهیم با او اتحاد کنیم، از نزدیك مورد بررسی قرار دهیم.

هم اینك کتابی به موقع، لیکن فقط به زبان فرانسه انتشار یافته است که برای شناخت بلشویسم از اهمیت زیادی برخوردار است. منظور کتاب بوریس سووارین[2] با عنوان «استالین»[3] است. این اثر بیش‌تر از آن‌چه که عنوانش آشکار می‌سازد، عرضه می‌کند، زیرا تنها زندگی‌نامه استالین نیست، بلکه در آن تمامی گذارهای بلشویسم، آغاز، ایدئولوژی و مبارزات درونی و بیرونی آن ترسیم شده است.

با آن‌که این کتاب تازه انتشار یافته، ولی درباره آن زیاد نوشته شده و زیاد هم مورد حمله قرار گرفته است. بدا به حال کتابی چون این اثر با یك‌چنین موضوعی اگر که از همه سو از آن تمجید می‌شد. حتی «*نشریه سوسیالیسم*» نیز این کتاب را توسط فریتس آلزن[4] معرفی کرد. با این حال مایلم در این‌جا در رابطه با معرفی این کتاب توسط اتو باوئر در نشریه «مبارزه»،[5] به اثر سووارین بازگردم.

---

1 SAI

۲ بوریس سووارین Boris Souvarines ۱۸۹۵ در کیف زاده شد و در ۱ نوامبر ۱۹۸۴ در پاریس درگذشت. او یهودی‌تبار بود و خانواده‌اش ۱۸۹۷ از اوکراین به فرانسه مهاجرت کرد. پدرش کارگر کارخانه بود. بوریس ۱۹۱۴ عضو حزب سوسیالیست فرانسه و از ۱۹۲۰ یکی از رهبران برجسته آن حزب شد. اما ۱۹۲۱ از آن حزب انشعاب کرد و یکی از اعضاء مؤسس حزب کمونیست فرانسه بود. پس از آن یکی از رهبران کمینترن گشت و در مسکو ساکن شد. اما از آن جا که او در دعوای داخلی حزب کمونیست شوروی از تروتسکی پشتیبانی کرد، او ۱۹۲۴ به عضویت خود در کمینترن پایان داد و از آن پس به مبارزه با کمونیسم بوروکراتیک پرداخت.

3 Boris Souvarine: „**Stalin**“. aris; dt.; Stalin, Anmerkungen zur Geschichte des Bolschewismus. München, 1980

4 Fritz Alsen: „**Stalin mit und ohne Maske**“. Zeitschrift für Sozialismus. Karlsbad 42/52/5391, Seiten 108-808

5 Otto Bauer: „**Der Diktatur in der Diktatur**“. Der Kampf. rag 01/1935, Seiten 754-165

تفاوت نظرات اُتو باوئر و من درباره روسیه شوروی به اندازه طول عمر دیکتاتوری بلشویستی است. با این حال احترام و دوستی من به اُتو باوئر آن قدر بزرگ است که من ناخوشنودانه حاضرم چیزی علیه او بنویسم. لیکن بحث او درباره جبهه واحد، آن هم در لحظه کنونی، سخن گفتن را به وظیفه بدل ساخته است.

اُتو باوئر می‌پذیرد که کتاب سووارین اثری است که با پشت‌کار و اطلاعات زیاد تدوین شده است، با این حال او این اثر را کم‌تر از من ارزشمند می‌داند. او روند اندیشه‌ای را که سووارین در کتاب خود پرورانده است، به درستی ارائه نمی‌دهد، هنگامی که مدعی می‌شود «*سووارین می‌خواهد تمامی انکشاف دیکتاتوری در روسیه را به‌وسیله خصوصییات شخصی استالین توضیح دهد.*»[6] این درست نیست. از ده فصل کتابِ او هفت فصل نخست بیش‌تر درباره لنین تا استالین نوشته شده است. سووارین به تشریح آن نیروهای درونی می‌پردازد که به وسیله آن‌ها خودویژگی پیروزی بلشویسم قابل توضیح است. خصوصییات شخصی استالین از سوی سووارین به‌هیچ‌وجه به پیش کشیده نمی‌شود تا بدان وسیله بتوان «*تمامی انکشاف دیکتاتوری در روسیه*» را توضیح داد که استالین در پیدایش آن مدت‌ها نقشی بی‌اهمیت داشت. اما خصوصییات استالین مورد بررسی قرار می‌گیرد، زیرا این امر قابل فهم می‌سازد که چرا او سرانجام به دیکتاتوری قدرقدرت بدل گشت. او مردی بود که به بهترین وجهی شرایط روسیه آن زمان و شرایط بلشویسم آن دوران را در خود متبلور می‌ساخت و به‌همین دلیل نیز توانست بهتر از هر کس دیگری بر رقیبان خویش غلبه یابد. لیکن او به‌وجود آورنده این شرایط و نیز جهتی که انکشاف در آن سویه امتداد یافت، نیست.

باوئر نیز همین باور را دارد. او می‌گوید پس از ۱۹۱۷ نخست این جنگ داخلی بود که سبب پیدایش «*دیکتاتوری بوروکراتیك- نظامی*» در روسیه گشت. سپس فقر توده‌ها در این جهت بی‌تأثیر نبود و سرانجام آن که «*بنای نوین*» تولید که خود موجب باز هم فقر بیش‌تر گشت، دیکتاتوری را به‌وجود آورد. در دوران تردید همگانی، این تنها دیکتاتوری فوج اندکی از کمونیست‌ها بر «*یك توده صد میلیونی*» و فقط دیکتاتوری یك شخص بر حزب می‌توانست نقشی نجات دهنده داشته باشد. باوئر درباره این وضعیت چنین می‌گوید: «*آن‌جا می‌بایست آن کس که از قدرت اراده قوی*

6 Ebenda, Seite 458

برخوردار است، آن کس که کم‌تر از هر کسی بی‌عاطفه است، بر رقیبان خویش پیروز شود. ماکسیم گورکی[۷] *یك‌بار تعریف کرد که لنین برای مشت و نه مغز استالین ارزش قائل بود. ویکتور آدلر عادت دارد بگوید مغز ارگانی بازدارنده است. اما ایامی پیش می‌آید که در آن بهترین مغز نیز چون که می‌تواند پیشاپیش تمامی مشکلات و مقاومت‌ها را ببیند، باید شکست خورد، وضعیتی که در آن شخصیت‌های اخلاق‌گرا و حس کننده غم‌های مخلوقین باید شکست خورند، در چنین دورانی فقط آن کسی می‌تواند پیروز گردد که بتواند با بهرمندی نه چندان زیادی از روشنفکری گذار از مرزهای اخلاقی با مشت محکم مشکلات را درهم شکند.»*[۸]

گوته[۹] یك‌بار گفت که فرومایه‌ترین کس، قدرتمندترین آدم است. اُتو باوئر می‌گوید که فرومایه‌ترین آدم تحت شرایط دیکتاتوری به قدرتمندترین کس بدل می‌گردد.

تا این‌جا با اُتو باوئر کاملاً موافقم. اما به‌عکس باید شدیداً به او اعتراض کنم، هنگامی که او با دست‌یابی به این شناخت می‌کوشد استالین را توجیه کند و توضیح می‌دهد ایامی می‌تواند پیش آید که در آن باید مغز را به مثابه ارگان محدود کننده اعمال ما کنار گذاشت.

این فرمول‌بندی موفقی نیست. در این‌جا محدودیت‌های روشنفکری و اخلاقی به‌طور هم‌سنگ در کنار یك‌دیگر قرار گرفته‌اند. این دو کاملاً از یك‌دیگر متفاوتند و حتی می‌توانند با یك‌دیگر در ستیز قرار گیرند. راه درازی را باید پیمود تا بتوان اخلاق

---

[۷] بنا به «مجله ماهانه مونیخ»] کتبر ۱۹۱۸، صفحه ۲۰، ماکسیم گورکی در ۷ نوامبر ۱۹۱۷ نوشت «لنین، تروتسکی و رفقایشان از زهر زخم چرکین قدرت آلوده شده‌اند.» به‌همین دلیل نیز گورکی ۱۹۲۱ از شوروی مهاجرت کرد. اما پس از بازگشت به شوروی به دفاع از سیاست استالین پرداخت و خالق «رئالیسم سوسیالیستی» گشت.

[8] Otto Bauer: „**Der Diktatur in der Diktatur**". Der Kampf. rag 01/1935, Seite 459

[۹] گوته، یوهان ولفگانگ فون Johann Wolfgang von Goethe در ۲۸ اوت ۱۷۴۹ در فرانکفورت ماین زاده شد و در ۲۲ مارس ۱۸۳۲ در وایمار درگذشت. پدر او با آن که حقوقدان بود، اما چون ثروتمند بود، شغلی نداشت. گوته نخست در دانشگاه تحصیل در رشته حقوق را آغاز کرد، اما به جای آن به ادبیات، نقاشی و مجسمه‌سازی پرداخت. او توانست سرانجام ۱۷۷۱ تحصیل حقوق خود را به پایان رساند. پس از بازگشت به زادگاهش دفتر وکالت باز کرد، اما چندی بعد در ادارات دولتی شاغل شد. در کنار کارهای هنری به پژوهش‌های علمی در زمینه‌های مختلف پرداخت. گوته بزرگ‌ترین نابغه ادبی آلمان است و اثر «فاوست» او شهرتی جهانی دارد. گوته شیفته غزل‌های حافظ بود و در اثر «دیوان شرقی- غربی» خود را شاگرد کوچک حافظ نامید.

را که دارای طبیعت پیچیده‌ای است، زیرپایه اعمال خود قرار داد. اما محدودیت‌های روشنفکری، یعنی آن‌چه که بر اساس آن شناخت به‌دست می‌آید، دارای طبیعت بسیار ساده‌تری است.

مارکس و انگلس بارها بر ضرورت بهره‌مند بودن از دانش وسیع و داشتن برداشت‌های تئوریك روشن تأکید ورزیدند. حتی مارتُف نیز که اُتو باوئر برای او ارزش زیادی قائل است، تأسف خود را از پیروزی بلشویك‌ها اعلان داشت و آن را به مثابه «*پیروزی بلانکیست‌ها و آنارشیست‌های بی‌فرهنگ بر فرهنگ مارکسیستی*» نامید. لنین هر چند بر این نظر بود که در مبارزه با بربریت نباید از به کاربرد ابزار بربریت وحشت کرد، لیکن برای مغز همیشه نقشی برجسته قائل بود. او همیشه تأسف عمیق خود را از این‌که غالب پیروان او آدم‌های بی‌سوادی هستند، ابزار می‌کرد. برای او بالا بردن آگاهی یکی از ضروری‌ترین وظایف را تشکیل می‌داد. با این حال او نتوانست درك کند که دانش نمی‌تواند بدون آزادی ارتقأ یابد.

هیچ یك از کسانی که در این‌جا از آن‌ها نام برده شد و حتی ویکتور آدلر[۱۰] نیز بر این نظر نبودند که مغز ارگانی است که برای اعمال پویای ما محدودیت ایجاد می‌کند و بلکه در آن ارگانی را می‌دیدند که انجام اعمال غیرمفید را محدود می‌سازد. برای انجام چنین اعمالی همیشه در هر وضعیتی و به ویژه در دوران‌های متلاطم فضای کافی وجود دارد. تا آغاز جنگ جهانی این امری بدیهی بود. از آن زمان تا کنون نسلی به‌وجود آمده است که خِرد و دانش را خوار می‌شمارد و به مشتی سوگند می‌خورد که بی‌مبالات از اراده پیروزی برخوردار است. از بطن چنین فضای فکری هم بلشویسم و هم فاشیسم توانستند قد علم کنند. مقاومت در برابر آن‌ها مهم‌ترین وظیفه مارکسیست‌ها است. ما باید به جوانان آن‌چه را بگوئیم که مارکس و انگلس و لنین و ویکتور آدلر بارها بر آن تأکید ورزیدند: باید بیاموزید! بیاموزید پیش از آن‌که بخواهید به عمل دست زنید.

البته این خود منطق غیر قابل اجتناب واقعیت بود که در روسیه سبب گشت تا دیکتاتوری حزب به دیکتاتوری فردی تقلیل یابد و سرانجام آن که از میان رقیبانی که برای به‌دست آوردن این مقام مبارزه می‌کردند، نه آن کس که از نظر فکری در

[۱۰] آدلر، ویکتور Viktor Adler در ۱۸۵۲ زاده شد و ۱۹۱۸ درگذشت. او یکی از مؤسسین حزب سوسیال دمکراسی اتریش بود.

مرتبه‌ای بالاتر قرار داشت، بلکه آن کس که قسی‌القلب‌ترین بود، توانست پیروزی را از آن خویش سازد.

آیا به‌وجود آمدن دیکتاتوری حزب کمونیست در شرایطی که در روسیه ۱۹۱۷ حاکم بود، امری اجتناب‌ناپذیر و برای تحقق سوسیالیسم امری ضروری بود؟ این نظر اُتو باوئر است. آن‌چه که در این پرسش وجود دارد، ما را از ۱۹۱۸ از هم جدا ساخته است. من در آن زمان و از آن دوران تا کنون به‌طور مداوم این نظر را داشتم که شرایط ویژه‌ای که در روسیه در سال ۱۹۱۷ وجود داشتند، پیدایش دیکتاتوری بلشویك‌ها را ممکن ساختند، لیکن آن را به امری اجتناب‌ناپذیر و برای سوسیالیسم سودمند بدل نمی‌سازند. طرح باوئر درباره روند انکشاف دیکتاتوری بلشویسم با دوران «*سه سال جنگ داخلی*» که طی سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ جریان داشت، آغاز می‌شود. در حقیقت برای آن که بتوانیم این دیکتاتوری را توضیح دهیم، باید خیلی بیش‌تر به عقب بازگردیم.

پس از آن که در ۱۹۱۷ تزاریسم در روسیه سرنگون شد، امری طبیعی بود که احزاب مختلف سوسیالیستی، یعنی سوسیال دمکرات‌ها و سوسیالیست‌های انقلابی و حتی دو جناح سوسیال دمکراسی، یعنی منشویك‌ها و بلشویك‌ها و حتی استالین نیز در شوراها با یك‌دیگر هم‌کاری نمایند. چرا که نه؟ همه آن‌ها دارای یك هدف بودند: جمهوری دمکراتیك، هشت ساعت کار روزانه، سلب مالکیت از بزرگ مالکین ارضی. سووارین دراین‌باره به‌طور مبسوط و بسیار خوب نوشته است.

اما برای لنین همکاری رفیقان او با دیگر سوسیالیست‌ها امری کاملاً تهوع‌انگیز بود. او مدت‌ها پیش از آن سازمان ویژه خود را در میان سوسیال‌دمکراسی به صورت کاملاً نظامی به‌وجود آورده و دیکتاتوری خود را در درون این تشکیلات کاملاً مستحکم ساخته بود. اما یك دیکتاتور خدایان دیگری را در کنار خود تحمل نخواهد کرد. به‌همین دلیل نیز او از ۱۹۰۳ موجب انشعاب در حزب سوسیال دمکراسی روسیه گشت و به تمامی سوسیال دمکرات‌ها که حاضر نبودند کورکورانه رهبری او را بپذیرند، اعلان جنگ داد. این امر اتفاقی نبود و بلکه از شرائط توطئه ناشی می‌شود. بلانکی و مازینی نیز چنین می‌اندیشیدند و عمل می‌کردند، به همین دلیل نیز هر دو از بین‌الملل اول دور ماندند، زیرا آن بر اساس دمکراسی که مارکس آن را امری حتمی می‌دانست، سازمان‌دهی شده بود. مارکس پیش‌تر توانسته بود اتحادیه

کمونیستی را از سازمانی متمایل به جامعه‌ای دیکتاتوری توطئه‌گرایانه به سازمانی که به سوی جامعه‌ای دمکراتیك گرایش داشت، بدل سازد.

لنین پس از انشعاب همیشه و حتی پیش از آغاز جنگ جهانی در سال ۱۹۱۴ هرگونه وحدت با منشویك‌ها را کاملاً رد کرد. لنین حتی در دوران جنگ در میان تسیمروالدها نیز همیشه انشعاب نه تنها در میان سوسیال دمکرات‌های روسیه، بلکه هم‌چنین در بین‌الملل را مطرح کرد. و اینك باید در نتیجه انقلاب ۱۹۱۷ جبهه واحد پرولتری سوسیال دمکرات‌های روسیه تحقق یابد؟ این امر برای او قابل تحمل نبود.

لنین در دوران فروپاشی تزاریسم در مارس ۱۹۱۷ هنوز در سوئیس بود. او در آوریل ۱۹۱۷ به روسیه بازگشت. او در آن‌جا با وضعیتی روبه‌رو شد که او را عمیقاً به خشم آورد. پیش از بازگشت او کنفرانس شوراهای سراسری روسیه تشکیل شد که در آن منشویك‌ها و بلشویك‌ها در مواضع خویش از اشتراك نظر وسیع برخوردار بودند. «*به‌همین دلیل در پایان آن کنفرانس تصمیم گرفته شد جلسه مشترکی از منشویك‌ها و بلشویك‌ها تشکیل گردد تا در آن‌جا وحدت دو فراکسیون مورد بررسی قرار گیرد. این مذاکرات با بازگشت لنین از هم پاشید، زیرا او توانست در مقابل مقاومت بلشویك‌های سرشناس، رهبری سیاست بلشویك‌ها را سخت از آن خود سازد.*»[۱۱]

کوشش لنین در دوران انقلاب روسیه تنها به آن خلاصه نمی‌شد که تمامی ارگان‌های اداری دولتی، بلکه هم‌چنین تمامی سازمان‌های سیاسی و اجتماعی آزاد به جز تشکیلات وابسته به خود را منحل سازد و شاه مات کند. در واقعیت لنین توانست با کودتای ۷ نوامبر به چنین سرکوبی نائل گردد.

با این حال هنوز کوشش‌هائی در جهت تشکیل حکومتی از احزاب سوسیالیستی متحد انجام گرفت. «*در این زمان زینویف، کامنیف،*[۱۲] *ریکُف،*[۱۳] *ریازانُف، لُسُوسکی و دیگر رهبران بلشویکی خواستار تشکیل حکومتی سوسیالیستی از نمایندگان تمامی*

---

[11] Th. Dan. „**Die Sozialdemokratie Russlands nach dem Jahre 8091**“, in: J. Martow. „**Geschichte der russischen Sozialdemokratie**“. Berlin 6291, Seite 692

[۱۲] کامنیف Kamenew در سال ۱۸۸۳ زاده و در سال ۱۹۳۶ کشته شد. نام حقیقی او لو رُزنفلد Lew Rosenfeld بود. او با قیام مسلحانه اکتبر ۱۹۱۷ مخالفت کرد. از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۶ عضو دفتر سیاسی کمیته مرکزی حزب کمونیست بود. در ۱۹۳۶۶ در محاکمات نمایشی به جرم «تروریست و جاسوس گشتاپو» به اعدام محکوم و تیرباران شد.

احزاب متشکل در شوراها گشتند؛ آن‌ها گفتند که اصرار بر سر تشکیل حکومتی خالص از بلشویك‌ها موجب پیدایش رژیمی متکی بر ترور خواهد شد که به مفهوم نابودی انقلاب و کشور خواهد بود.»[۱۴]

اما این بار نیز لنین در حزب برنده شد. او امیدوار بود که در انتخابات مجلس ملی مؤسسان که در آن زمان انجام می‌گرفت، اکثریت را به‌دست خواهد آورد. اما او در این امر به خطا رفت. لیکن در آن مجلس، اتحاد احزاب سوسیالیستی متشکل از منشویك‌ها، بلشویك‌ها و سوسیالیست‌های انقلابی از اکثریتی غول‌آسا برخوردار بود. یك‌بار دیگر بلشویك‌ها امکان داشتند در یك جبهه واحد سوسیالیستی شرکت جویند و تا با این وسیله حکومتی تشکیل گردد که اکثریت توده خلق از آن پشتیبانی می‌کرد. کمیت عظیم چنین توده‌ای خود کافی بود تا هر گونه اقدام نظامی علیه حکومت سوسیالیستی را با شکست مواجه کند. اگر در آن زمان بلشویك‌ها حاضر به‌شرکت در جبهه واحد می‌گشتند، در آن صورت روسیه از بلای سه سال جنگ داخلی و فقر وحشتناك ناشی از آن به دور می‌ماند و صلح و آزادی می‌توانست سریع‌تر موجب رونق اقتصادی گردد و رشد پرولتاریا او را در چنان موقعیتی قرار دهد که بتواند بخشی از اقتصاد سوسیالیستی را متحقق گرداند و موفقیت‌آمیز آن را اداره کند. این همه می‌توانست بدون دیکتاتوری، بدون ترور خونین و به مدد دمکراسی پرولتاریا و دهقانان عملی گردد. روشن است که هیچ کس با قاطعیت نمی‌تواند مدعی شود که حتمأ واقعأ چنین می‌شد، اما امکان آن وجود داشت که بتوان در پی‌آمد انقلاب آن قدر رفأ و آزادی توده‌ها را متحقق ساخت که تحت آن شرایط دست‌رسی به آن موجود بود. این امکان تنها زمانی وجود داشت که حکومت انقلابی بر اکثریت عظیم توده تکیه می‌کرد، امری که تنها از طریق ایجاد جبهه واحد سوسیالیستی می‌توانست عملی گردد.

این جبهه واحد، بدون هرگونه احتیاجی، تنها به‌خاطر اشتهای پایان ناپذیر قدرت‌طلبی رهبر تعیین کننده بلشویك‌ها عقیم گذارده شد. آن‌ها مجلس ملی را که

---

[۱۳] آلکساندر ریاکُف Alexander Ryakow در سال ۱۸۸۱ زاده شد و در سال ۱۹۳۸ به جرم «تروریست و جاسوس گشتاپو» اعدام گردید. او از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۹ عضو دفتر سیاسی حزب کمونیست بود. از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۹ به‌عنوان رئیس شورای کمیساریای خلق جانشین لنین گشت. او نیز قربانی تصفیه‌های استالینی گردید و در محاکمات فرمایشی به مرگ محکوم شد.

[14] Martow: „Geschichte der russischen Sozialdemokratie“, a.a.O. Seite 307

خود با شور خواستارش بودند، متلاشی کردند و از فروپاشی ارتش و ابرقدرتی حزب خود که به‌صورت تشکیلاتی سخت نظامی سازمان‌دهی شده بود و از اعتماد جوخه‌های سربازانی که در هرج و مرج سیاسی بی‌تجربه بودند و بلشویك‌ها توانسته بودند با دادن وعده‌های بی‌پایان، آن‌ها را به دام اندازند، استفاده کردند تا به تنهائی قدرت دولتی را به تصرف خود درآورند، آن را بسیار نیرومندتر از گذشته نوسازی کنند و از آن برای لت و پار کردن مخالفین خویش بهره گیرند. از ۱۹۲۱ به بعد دیگرِ احزاب سوسیالیستی مخالفین آن‌ها بودند.

بلشویك‌ها به قدرت رسیدند و حکومت کردند، لیکن نه به خاطر آن که از اعتماد و نیروی اکثریت مردم برخوردار بودند، بلکه به مثابه اقلیتی برخلاف اراده اکثریت عظیم مردم که بلشویك‌ها به بینوائی آن‌ها به‌وسیله جنگ داخلی و جبرهای بوروکراتیك که بدان وسعتی شگرف بخشیدند، دامن زدند. لیکن آن‌ها برای آن که بتوانند دیکتاتوری خود را حفظ کنند به بی‌رحمانه‌ترین ترور نیازمند گشتند، دیکتاتوری‌ای که با توجه به مناسبات موجود به شیوه‌ای ضروری به دیکتاتوری حزب در دولت و سپس به دیکتاتوری یك فرد بر حزب و دولت بدل گشت.

از این زمان به بعد بلشویك‌ها قدرت را تصرف کردند تا به‌جای آن که با رفقای سوسیالیست خود متحد شوند، به سرکوب آن‌ها پردازند، تکامل به اجبار به آن روندی افتاد که اُتو باوئر توصیف کرده است. اما این درست نیست که با آغاز انقلاب در مارس ۱۹۱۷ باید تکامل این‌چنین می‌بود. انقلاب با دو راه روبه‌رو بود. جبهه واحد سوسیالیستی و یا حکومت استبدادی مطلقه بلشویك‌ها بر دیگر سوسیالیست‌ها. این بلشویك‌ها بودند که از یك فرصت مساعد بهره گرفتند و تحقق جبهه واحد را ناممکن کردند و دیکتاتوری خود را برقرار ساختند. از آن به بعد دیگر از ادامه آن به‌خاطر وضعیت‌هائی که به‌وجود آمدند، نمی‌شد جلوگیری کرد، وضعیت‌هائی که در آن به «*تنها مشتی که بدون محدودیت‌های نه چندان روشنفکری و اخلاقی بتواند پیروز گردد،*» نیاز بود.

بلشویك‌ها برای آن که تضاد خود را با سوسیال‌دمکرات‌ها نمایان سازند، از مارس ۱۹۱۸ خود را کمونیست نامیدند. با توجه به وابستگی جهانی کشورهای مدرن، روشن بود که بلشویك‌ها مبارزه خود علیه دیگر سوسیالیست‌ها را به تمامی کشورهای دیگر گسترش خواهند داد. از آن زمان به بعد آن‌ها فعالانه در جهت نابودی احزاب

سوسیال دمکراتیك، سندیکاها و حتی تعاونی‌ها می‌کوشند. این امر موجب تضعیف انقلاب، تمامی جنبش کارگری، حتی کمك به ضدانقلاب در تمامی کشورهائی گشت که در آن‌ها به‌خاطر شرایط ویژه‌شان پیدایش نوکران داخلی دیکتاتور مسکو «*بدون تمامی محدودیت‌های روشنفکرانه و اخلاقی*» ممکن گردید.

این‌ها موفقیت‌هائی هستند که پرولتاریای جهان مدیون دیکتاتوری کمونیستی در روسیه است که این‌چنین از آن ستایش می‌شود.

II

اما آیا دیکتاتوری در روسیه موفقیت‌های واقعی نداشته است؟ آیا دیکتاتوری اقتصاد این امپراتوری را صنعتی و اشتراکی نساخت و همان‌طور که باوئر می‌گوید، بدان وسیله «*نه تنها تصویر اتحاد شوروی، بلکه تصویر جهان را دگرگون نساخت، امری که بزرگ‌ترین و برای آینده دوران ما مهم‌ترین دستاورد است؟*» باوئر اضافه میکند که «*زندگی‌نامه‌ای شبیه آن‌چه که سووارین نوشته است که در آن به مشاجرات فراکسیون‌های درون حزب بلشویکی فضای بیش‌تری داده می‌شود تا صنعتی کردن و اشتراکی نمودن اتحاد شوروی، حق مطلب را درباره این دستاورد-های تاریخی ادا نمی‌کند.*»[۱۵]

آن چه سووارین ارائه می‌دهد، تاریخچه بلشویسم از آغاز آن، یعنی از حدود نیم قرن پیش است که همین امر باید روشن سازد که ایده‌ها و مبارزات رهبر حزب در این کتاب جای بیش‌تری را به‌خود اختصاص داده‌است تا برنامه پنج ساله که استالین آن را در سال ۱۹۲۸ آغاز کرد. از آن دوران به بعد را سووارین در ۱۰۰ صفحه آخر کتاب خود مورد بررسی قرار داده است. در بررسی این دوران سووارین تقریباً کاملاً از برنامه پنج ساله سخن می‌گوید. او واقعییات بی‌پایانی را مطرح می‌سازد که به شکایتی خوردکننده علیه این برنامه، شیوه‌ها و نتایج آن بدل می‌گردد .کسی که می‌خواهد این واقعییات را سست کند، باید بتواند آن‌ها را نفی کند. طرح این کنایه نادرست که سووارین فضای کافی برای برنامه پنج ساله در نظر نگرفته است، هیچ مطلبی را اثبات نمی‌کند. باوئر و سووارین، هر دو به واقعییات مشابه‌ای می‌نگرند. لیکن نویسنده کتاب بر عکس ناقد اثر خویش به گونه دیگری به آن مسائل برخورد

[15] Otto Bauer: „**Der Diktatur in der Diktatur**“. Der Kampf. rag 01/1935, Seiten 459-460

می‌کند. نور ساختمان‌های نو و عظیم و فراوانی تعداد ماشین‌ها چشمان باوئر را خیره کرده است. اما سووارین برنامه پنج ساله را در رابطه با مردم روسیه می‌سنجد.[۱۶]

حتی پیش از استالین نیز برخی از رهبران حکومتی در دوران‌های اولیه تاریخ از این موقعیت برخوردار بودند که توده‌های بی‌پناه و فرمان‌بردار فراوانی را برای بنای ساختمان‌های عظیم به‌کار گیرند که نگاه به آن‌ها موجب اعجاب هر تماشاگری می‌شود. اگر اینك اربابان کرملین به چنین کاری دست می‌زنند، واقعاً نباید پنداشت که تصویر جهان به‌طور بنیادین دچار دگرگونی گشته است. چنین دستاوردی از دامنه قهر خشن حکومت‌کنندگان و بردگی حکومت شوندگان چیزی نکاسته است. تعیین کننده در این میان نه جنبه فنی و اقتصادی دگرگونی‌ها، بلکه جنبه انسانی آن است. و درست همین جنبه در کتاب سووارین بیش‌تر از آن‌چه که باوئر انجام داده، مورد توجه قرار گرفته است. باوئر ساختمان کارخانجات و کلخوزها را می‌بیند، اما به روند شدن[۱۷] آریستوکراسی جدید که این وسائل تولید را زیر پوشش خود دارد و آن را استثمار می‌کند، توجهی ندارد. نزد سووارین می‌توان این روند شدن را به خوبی دید. بر فراز بیش از صد میلیون موجودات برده شده، اشرافیت کارمندان و بر فراز آن‌ها آریستوکراسی با کمیت کم‌تری از اعضای حزب قرار دارد. اما بر فراز سر همه آن‌ها آریستوکراسی پلیس سیاسی در جولان است که از آن هم کارمندان و هم اعضای حزب به لرزه می‌افتند. اما هر یك از این آریستوکراسی‌ها با امتیازات ویژه خویش توسط آن مرکزیت دولتی دست‌چین می‌شود که در حال حاضر در رأس آن استالین نشسته است. اگر او بخواهد به کسی رتبه می‌دهد و اگر بخواهد، نابودش می‌کند. اشراف زمین‌دار پیشین هنگامی که در جائی ریشه می‌دواندند، آن سرزمین را به‌دست می‌آوردند، اما آن را از تزار و یا شاه دریافت نمی‌کردند. او می‌توانست برای آن‌ها کار اجباری کند. این امر در یك دولت دیکتاتوری جدید دیگر ممکن نیست. اشرافیت در چنین کشوری از میان انسان‌های فاقد استقلال از خود و بی‌شخصیت برمی‌خیزد. و صاحبان امتیاز خود به اقشار بسیار متنوعی تقسیم می‌شوند. این امر اتفاقی نیست. دوام حاکمیتِ یك اقلیت بر اکثریت مردم تنها از طریق به‌کاربرد ترور خونین ممکن نیست و بلکه باید در میان مردم انشعاب افکند. به کارگران چنین

[16] Boris Souvarine: „**Stalin**“. aris; dt.; Stalin, Anmerkungen zur Geschichte des Bolschewismus. München, 1980, Seiten 468-503

[17] Werden

تلقین کردند که آن‌ها طبقه حاکمند، زیرا به آن‌ها نسبت به دهقانان امتیازات بیش‌تری داده شد و در میان کارگران نیز کسانی که به‌طور ویژه‌ای فرمان‌برند و نمونه‌ای از آدم زرنگ را مجسم می‌سازند، از امتیازات ویژه‌ای برخوردار می‌گردند. به‌این ترتیب پس از نابودی طبقات جامعه کهن، طبقات جدید، سلسله‌مراتب[۱۸] جدیدی که دیکتاتور در رأس آن قرار دارد، به‌وجود می‌آید. لیکن این همه برای اُتو باوئر به مثابه یك جامعه بدون طبقه جلوه می‌کند.

کسی که تنها تکنیك را می‌بیند و نه انسان‌ها را، چنین کسی به‌سادگی می‌پندارد که سرمایه‌داری فقط در ماشین‌ها خلاصه می‌شود. بر این مبنی کسی که ماشین‌آلات وارد می‌کند، پس دارد شرایط را برای سوسیالیسم آماده می‌سازد. اما مارکس می‌دانست که برای جامعه انسان‌ها تعیین کننده‌اند و ابزار فنی کمکی برای انسان بوده و فقط تا به آن حد که بر ذات انسان تأثیر می‌نهند، تعیین کننده‌اند. مارکس نه از ماشین‌های عظیم‌الجثه سرمایه‌داری، بلکه از پرولتاریا انتظار داشت که سوسیالیسم را متحقق کند. البته آن‌هم نه از هر پرولتاریائی، بلکه از پرولتاریائی که تحت شرایط معینی زندگی و فعالیت می‌کند.

در محافل شوروی غالباً برنامه پنج ساله نخست را به عنوان بخشی از انباشت اولیه نامیدند. آن‌ها فراموش کردند که مارکس تشخیص داده بود که روند انباشت اولیه با تخریب بی‌رحمانه و با نیروی محرکه‌ای ننگین، کثیف‌ترین و بداندیش ترین هیجان کوته‌نظرانه همراه بوده است. سلب مالکیت از دهقانان، تجمع متراکم کارگران صنعتی در شهرها موجب وحشتناك‌ترین رنج‌ها برای دهقانان و کارگران گردید و روحیه هر دو را کاملاً تضعیف کرد.[۱۹]

این نیروهای کار نیز هم‌چون بردگان دوران باستان، فلاحان و باربران شرق از استعداد هرگونه مقاومت و آگاهی محروم بودند. آن‌ها فاقد استعداد یاری رسانی به خود بودند. از بطن چنین شرایطی یك اُتوپی سر برآورد که خواستار پیدایش شخصیتی گردید با استعداد سرشار که با تکیه به نیروی خویش بتواند شیوه تولید جدیدی را به‌وجود آورد که در آن هرگونه بینوائی از میان برداشته شود و کارگران به انسان‌های نیرومند آزاد و شاد بدل گردند.

---

18 Hierarchie
19 MEW, Band 23, Seiten 741-791

این مارکس بود که برای نخستین بار توانست این شیوه اندیشیدن را پشت سر نهد. او وضعیت بد پرولتاریا را دید. اما این وضعیت بد نمی‌توانست با کمك‌های معنوی و مادی یك شخصیت خیلی با استعداد، یك میلیونر و یا یك دیکتاتور از میان برداشته شود. او ابزار رهائی را در مبارزه طبقاتی، در جنبش کارگری کارگرانِ آزاد در دولتی یافت که کارگران بتوانند در آن برای خود آزادی عمل ضروری را به‌دست آورند. مارکس وظیفه اصلی سوسیالیسم عملی را در یاری رسانیدن به کارگران برای به دست آوردن این آزادی، در یاری رسانیدن به هر شیوه‌ای به جنبش کارگری تشخیص داد.

این برای هر مارکسیستی بدیهی بود و با این حال چنین به نظر می‌رسد که تحت تأثیر تفکر بلشویستی این امر به فراموشی سپرده شده است، وگرنه باوئر نمی‌توانست در برنامه پنج ساله اول نقطه عطف جهان را ببیند. سووارین به حق تشخیص می‌دهد که طی این سال‌ها برنامه پنج ساله دارای تاثیری هم‌چون انباشت اولیه بوده است. این برنامه موجب کاهش دهشتناك پرولتاریا و دهقانان روس گشت.

باوئر خود اقرار می‌کند که برایش تهوع‌انگیز است که می‌بیند «*چه بی‌احترامانه درباریان استالین از او خدا ساخته‌اند.*»[۲۰] اما استالین نه تنها خدا ساختن از خود را دل‌پذیر می‌یابد، بلکه وای به‌حال کسی که در اتحاد شوروی به‌خود جرأت دهد که از او انتقاد کند. خدا ساختن مشت از جانب کاسه‌لیسانِ فرومایه، نتیجه طبیعی دیکتاتوری است.

مارکس توضیح داد که ایجاد سوسیالیسم تنها توسط طبقه کارگر می‌تواند تحقق یابد. او فقط در آن‌جائی در انتظار سوسیالیسم بود که طبقه کارگر نیرو و تربیت لازم را به‌دست آورده باشد. و او به مثابه پیش‌شرط تحقق سوسیالیسم از یك‌سو به رشد بالای اقتصادی و از سوی دیگر به‌وجود آزادی‌های گسترده سیاسی و رشد نیرومند جنبش کارگری می‌نگریست. لیکن عکس این مطلب را اُتو باوئر مطرح می‌کند. برای او آزادی یکی از پیش‌شرط‌های سوسیالیسم نیست و بلکه یکی از اهداف آن است. او می‌گوید «*سوسیالیسم دیکتاتوری تروریستی را در دوران گذار می‌پذیرد تا طبقات را از میان بردارد و با این وسیله نظمی اجتماعی به‌وجود می‌آورد که در آن تحقق*

[20] Otto Bauer: „**Der Diktatur in der Diktatur**“. Der Kampf. rag 01/1935, Seite 461

آزادی تازه می‌تواند به‌طور دائمی ممکن گردد.»[۲۱]

بر اساس این برداشتِ اُتو باوئر، سوسیالیسم دیگر از جنبش کارگری که تا حدی آزادی حرکت کارگران را با موفقیت می‌طلبد و پیش‌شرط آن است، ناشی نمی‌گردد و بلکه این جبر تروریستی حکم‌رانی قدرقدرت بر توده‌ای که کاملاً آلت دست او است و تحت تأثیر ده‌ها سال تحت ستم پلیسی قدرقدرت هرگونه اعتماد به نفس، هرگونه اندیشه مستقل، هرگونه فعالیت در سازمان‌های آزاد را فراموش کرده است، می‌تواند زمینه‌ساز تحقق سوسیالیسم گردد.

این پیش‌فرض باوئر بازگشت به دوران اُتوپی پیشامارکسیسم است، بلی درك او حتی در پس برداشت‌های اُتوپیست‌ها قرار دارد. زیرا این برداشت انتظار فراز پرولتاریای نگون‌بخت به‌جامعه‌ای سوسیالیستی را نتیجه اقدامات شخصیتی روشنفکر و اخلاق‌گرا می‌داند. برخلاف نظر اُتوپیست‌ها، باوئر بر این باور است که به يك دیکتاتوری تروریستی نیاز است تا موجب قدرت مردی گردد که از نظر روشنفکری و اخلاقی کمی محنت‌زده است و با این حال باوئر از چنین کسی انتظار دارد که بتواند توده خلقی را که عمیقاً بی‌ارزش گردیده است، به‌سوی عالی‌ترین شکلی از اجتماع که امروزه امکان تحقق دارد، هدایت کند. اصولاً چرا دیکتاتور و کاسه‌لیسانش باید يك چنین هدفی داشته باشند؟ چه منافعی آن‌ها را به‌انجام آن مجبور می‌کند؟

با تأسف شدید این‌جا دیگر دره غیرقابل عبوری برداشت اُتو باوئر را نه از برداشت شخصی من، بلکه از برداشتی که تا کودتای بلشویست‌ها در نوامبر ۱۹۱۷ بخشی از میراث فکری تمامی مارکسیست‌ها و از جمله لنین بود، جدا می‌سازد. نه شناخت‌های جدید، بلکه منطق سیاست قدرت در قبال دیگر سوسیالیست‌ها و توده خلق سبب شد تا بلشویك‌ها و همه کسانی که هوادار آن‌ها بودند، گرفتار چنین برداشت بدشگونی گردند که تا کنون در هر جا که توانست خود را نمایان سازد، جز نکبت چیز دیگری را نصیب جنبش کارگری نساخت.

III

در همان شماره «مبارزه» که باوئر نقد خود را درباره سووارین مطرح ساخت، مقاله دیگری نیز از او درباره جبهه واحد[۲۲] انتشار یافت. در حقیقت هر دو موضوع

---

[21] Ebenda, Seite 460

[22] Bauer, Otto: „**Einheitsfront in der Weltpolitik**“, ebenda, Seiten 433-443

در رابطه تنگاتنگ با یك‌دیگر قرار دارند.

ظاهراً گویا جبهه واحد می‌خواهد به این مسئله پاسخ دهد که چگونه می‌توان پرولتاریائی را که دارای جهات متفاوتی است که تا کنون هم‌دیگر را به مبارزه می‌طلبیدند، برای انجام عمل مشترك به دور هم جمع کرد. این امر چه ربطی به خصلت دیکتاتوری در روسیه دارد؟ و آیا نباید به جنگ برادرکشی در صفوف پرولتاریا فوراً پایان داد؟ پرولتاریا به‌خوبی می‌داند که قدرت او از کمیت او و بنابراین از وحدت او ناشی می‌شود. آن‌ها همهٔ آن چیزهائی را که می‌تواند موجب آشفتگی وحدت‌شان گردد، رد می‌کنند. آن‌ها از هرگونه کشمکش تئوریکی انزجار دارند، هرگاه که وحدت آن‌ها را با دشواری مواجه سازد. از سوی دیگر اجازه نداریم راه دستیابی به وحدت را با یادآوری مبارزات درونی پیشین با موانعی روبه‌رو سازیم به ویژه آن‌که آن‌ها دیگر موضوعیت خود را از دست داده‌اند.

با این حال کوشش‌هائی که در حال حاضر برای ایجاد جبهه واحد انجام می‌گیرند، مرا شاد نمی‌سازند. پیش از همه نام «جبهه واحد» باید موجب تردید ما گردد. چرا از «توافق»[۲۳] با کمونیست‌ها حرف نمی‌زنیم؟ زیرا آن‌ها خواستار یك‌چنین چیزی نیستند. نباید کارگران سوسیال‌دمکرات و کمونیست به گرد هم جمع شوند تا کار خود را برای هدف‌های مشترك بر اساس شیوه‌های دمکراتیك سامان دهند، که بر اساس آن نخست درباره یك مسئله آزادانه بحث می‌شود و سپس درباره آن رأی گرفته می‌شود و اقلیت هم‌چون اکثریت آن مصوبه را می‌پذیرد. نه، تشکیلاتی که تا کنون جدا از یك‌دیگر وجود دارند، باید هم‌چنان جدا از یك‌دیگر باقی بمانند و فعالیت مشترك تنها از طریق قراردادی که بین این سازمان‌ها با یك‌دیگر منعقد می‌گردد، می‌تواند انجام گیرد. آن‌هم حتی هنگامی که یکی از این تشکیلات تنها اقلیت ناچیزی از تمامی جنبش را نمایندگی می‌کند، و تشکیلات دیگر اکثریت توده را در پشت خود دارد. این امر موجب می‌شود تا اصول دمکراتیك را به ضد خود بدل سازیم. این امر می‌تواند به آن‌جا منتهی شود که به‌خاطر حفظ صلح عزیز، اکثریت حداقل به‌این ترتیب مجبور شود به خواست اقلیت تن دردهد که اقلیت او را از اعمال قاطع در جهت مشخصی بازدارد.

البته یك‌چنین اتفاقی در مواردی که هر دو حزب از اشتراك نظر برخوردارند، روی

---

23 Einigung

نخواهد داد. اما پس چرا جبهه واحد به‌جای وحدت کامل؟ این‌که کمونیست‌ها فقط خواهان جبهه واحدند، نشان می‌دهد که آن‌ها حاضر نیستند به خواست‌های کل جنبش تن در دهند و بلکه برای خود این حق را قائلند که هر هنگام که برای‌شان مناسب بود، بتوانند دیگر بار به عمل‌کردهای ویژه خویش بازگردند.

می‌شد امیدوار بود که جبهه واحد حداقل سرآغازی برای دست‌یابی به وحدت کاملی باشد که می‌توان دیرتر بدان دست یافت. این امر اما زمانی ممکن است که به‌طور اصولی اهداف، منافع و شیوه‌های دو جانب با هم در انطباق باشند. اما این امر در مورد سوسیال دمکرات‌ها و کمونیست‌ها به‌هیچ‌وجه صادق نیست. البته هم کمونیست‌ها و هم بین‌الملل سوسیالیستی کارگری خود را جریاناتی پرولتری می‌نامند، هم این و هم آن سازمان به‌طور عمده از پرولترها تشکیل شده است، این سازمن‌ها در بسیاری از کارخانه‌ها در کنار یك‌دیگر فعالیت می‌کنند، هر دو با رنج‌های مشابه‌ای روبه‌رویند و یك مخالف را در برابر خود می‌یابند. و با این حال میان این کارگران می‌تواند تضادهای عمیقی وجود داشته باشد. این کافی نیست که سازمان به چه طبقه‌ای تعلق دارد و بلکه این امر نیز مهم است که تشکیلات دارای چگونه ساختاری است که کارگرِ عضو شعارهایش را از آن‌جا دریافت می‌کند. در سوسیال دمکراسی، هم‌چون تمامی سازمان‌های آزادِ جنبش کارگری، این شعارها همیشه به‌صورت دمکراتیك پیدایش می‌یابند. لیکن این امر در مورد کمونیست‌ها صدق نمی‌کند. آن‌ها هم‌چون سوسیال دمکرات‌ها نه از ساختاری دِمکراتیك، بلکه از بافتی نظامی برخوردارند. آن‌ها رهبران و شعارهای خویش را خود برنمی‌گزینند، بلکه آن‌ها شعارهای خود را از یك ستاد فرماندهی که ورای آن‌ها قرار دارد و در نهایت از دیکتاتور مسکونشین دریافت می‌کنند، کمونیست‌های سراسر جهان محافظین با انظباط اویند. برای اربابان کنونی روسیه کمونیسم همان گشته است که پان-اسلاویسم[24] برای تزارها بود. اما در حال حاضر کمونیست‌ها در برابر حاکمین مطلقه روسیه در مقایسه با پان‌اسلاویست‌ها مطیع‌ترند. پس جبهه واحد در اصل به‌این معنی نیست که پرولترهائی که در جنبش کارگری به‌طور آزاد فعالند، با یك‌دیگر متحد عمل می‌کنند و بلکه به معنای هم‌کاری میان دِمکراتیك‌ترین سازمان جهانی، یعنی

---

[24] پان اسلاویسم Panslawismus هدف تمامی تزارهای روس بود مبنی بر آن که تمامی اقوام اسلاوی‌نژاد در یك امپراتوری متحد گردند.

بین‌الملل سوسیالیستی کارگری با نیرومندترین دیکتاتوری جهان است.

اُتو باوئر به‌هر حال بر این باور است که میان این دو بین‌الملل به‌طور عمومی و دائمی اشتراك در منافع و اهداف وجود دارد. «هدف» هر دو ایجاد «جامعه بی‌طبقه» است. لیکن هیچ کس را نباید بر اساس تصویری که او از خود دارد و یا آن که بر اساس تصویری که او در نزد دیگران از خود ارائه می‌دهد، قضاوت کرد، بلکه علاوه بر آن باید پیش از هر چیز به کردار و رفتارش نیز توجهِ کرد: «*آن را از میوه‌هایش می‌توانید بشناسید.*»

همان‌طور که دیدیم میوه‌های حاکمیت بلشویکی طبقات جدیدند. طبقات کهن را نابود ساختند، اما اقشار اشرافی جدیدی را به‌وجود آوردند. این اقشار از ضرورت شرایط دیکتاتوری بلشویسم به‌وجود آمدند، اما در ایدئولوژی و پوچ‌گوئی بلشویسم جائی برای آن‌ها پیش‌بینی نگشته است و به‌همین دلیل آن‌ها در ابتدای امر ناپیدایند. اما وجود دارند، دائماً بیش‌تر ریشه می‌دوانند و برای کارکردها و کوشش‌های بلشویك‌ها از نقش تعیین کننده بیش‌تری برخوردار می‌گردند. هدف نهائی کمونیستی آن‌ها هر چه بیش‌تر به یك دکوراسیون، به‌یك خاطره و یا به یك طعمه برای صید سوسیالیست‌های ایدآلیست بدل می‌گردد تا دیکتاتور بتواند نیروی آن‌ها را برای مقاصد خود به مصرف گیرد.

بلشویست‌های قدیمی، که کمونیسم برایشان هدفی جدی بود، به‌خاطر مخالفت با جلوه‌های اشرافیت جدید، از سوی مفت‌خوران سیستم کنار گذارده، زندانی شده و در مواردی که سرسختی نشان داده‌اند، حتی نابود گشته‌اند. بخشی از بلشویست‌های قدیمی خود را تسلیم کرد۰ اما نسل جدید از کسانی تشکیل شده است که کمونیسم برای‌شان تنها یك چاپلوسی است و حال آن‌که دست‌یابی به قدرت و به‌دست آوردن امتیازات و حفظ آن به مضمون عمل آن‌ها بدل می‌گردد.

نه نابودی تمامی طبقات، بلکه جانشین ساختن طبقات قدیم به‌وسیله طبقات جدید، این است نتیجه انقلاب بلشویستی ۱۹۱۷، به همان‌گونه که نتیجه انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹ نیز چنین بود. در آن زمان نیز انقلابیون تصور نمی‌کردند که آن‌ها با از میان برداشتن تفاوت‌های جامعه رسته‌ای سیستمی متکی بر آزادی، برابری و برادری همگانی را به‌وجود نمی‌آورند و بلکه تنها راه را برای پیدایش جامعه طبقاتی جدیدی هموار می‌سازند.

تا چندی پیش همه مارکسیست‌ها می‌دانستند که در روسیه شرایط برای یك نظم کمونیستی و یا سوسیالیستی هنوز موجود نیست. لنین خود این اصل را قبول داشت و در سال ۱۹۱۷ در این باره سخن گفت.[۲۵] لیکن وضعیت‌های استثنائی سبب می‌شوند تا راه برای دیکتاتوری او هموار گردد. از آن پس او پنداشت که از آن نیرو برخوردار است که بتواند با تمامی قدرت خویش قوانین طبیعی اجتماعی را نفی کند و دولتی سوسیالیستی را با به‌کاربرد بی‌ملاحظه ابزار دیکتاتوری در سرزمینی خشك به‌وجود آورد. اما از آن‌جا که شرایط برای آن هنوز مناسب نبودند، پرولتاریائی پیش‌رفته و پر تعداد وجود نداشت، این بار نیز جامعه جدید تنها به‌یك جامعه طبقاتی جدید بدل گشت. یگانه چیزی را که لنین بدان دست یافت، نابودی طبقات استثماری کهن بود، لیکن او نتوانست مانع از آن گردد که طبقات استثمارگر جدید و حاکم به‌وجود نیایند. این امر کاملاً ویژه به نظر می‌رسد. لیکن در انطباق با خودویژگی خلق روس و موقعیت تاریخی ویژه‌اش پس از فروپاشی سیستم کهن در جنگ جهانی قرار دارد. مطمئناً اقتصاد انحصاری نظامی دولت شوروی از اقتصاد شخصی سرمایه‌داری متفاوت است، لیکن تفاوت آن از اهداف آزادی طبقه کارگر از هرگونه استثمار و بردگی کم‌تر نیست. پیش از این ناقدین سوسیالیسم علاقه داشتند اهداف ما را اقتصاد زندان و یا اقتصاد سربازخانه‌ای بنامند. ما این ادعاها را خشم‌گینانه رد می‌کردیم. لیکن نمی‌دانستیم که واقعاً روزی سوسیالیست‌ها، مارکسیست‌هائی پیدا می‌شوند که به‌یك‌چنین سربازخانه‌ای واقعیت می‌بخشند و این که کسی نه تنها از آن بی‌زاری خود را نشان نمی‌دهد، بلکه آن‌ها را به خاطر اقدامات عظیم سوسیالیستی نیز مورد ستایش قرار می‌دهد، آن‌هم به‌این خاطر که در سربازخانهٔ آن‌ها جائی برای سرمایه‌دار خالی نیست.

کسی که تمامی این مسائل را در برابر چشمان خود داشته باشد، به زحمت می‌تواند میان حاکمیت مطلقه روسیه و جنبش کارگری آزاد آن‌چنان منافع مشترکی کشف کند که وجود آن برای شکوفائی جبهه واحد سوسیالیستی-کمونیستی ضروری است. یکی از این موارد می‌تواند آن باشد که در احزاب کمونیستی نیز هم‌چون

---

[۲۵] بنگرید به آثار مختلف لنین در این زمینه. به‌طور مثال «*وظایف انقلاب سوسیال دمکراسی در جنگ اروپائی*» که در سال ۱۹۱۴ نوشته شد و یا «*نامه خداحافظی به کارگران سوئیس*» که در سال ۱۹۱۷ نگاشته شد.

احزاب سوسیال دمکراسی کارگران آزاد متشکل شده باشند. قطعاً می‌تواند وضعیتی پیش آید که در آن یك حزب سوسیال دمکرات و دیکتاتور شوروی خود را در برابر یك مخالف بیابد. در چنین صورتی می‌تواند یك هم‌کاری محدود قابل توجیه باشد. لیکن هم‌کاری عمومی، بین‌المللی و دائمی این دو عامل ناممکن است. آن‌ها دارای ویژگی‌های متفاوت و طبیعتی متضاد با یك‌دیگرند. یك‌چنین هم‌کاری دائمی تنها بر اساس یك دروغ می‌تواند دوام داشته باشد. رژیم شوروی به‌یك‌چنین وضعیتی عادت دارد و لاینقطع حکومت اجباری خود را به مثابه رهائی بشریتِ کارکن جا می‌زند. اما سوسیال دمکراسی نمی‌تواند بر اساس یك دروغ شکوفان گردد، حتی اگر خود به آن دروغ باور داشته باشد. او در چنین وضعیتی باید که تنزل کرده باشد.

IV

ایجاد یك جبهه واحد عمومی، دائمی و بین‌المللی میان سوسیال‌دمکرات‌ها و کمونیست‌ها ناممکن است. آزمایش‌های تا کنونی در جهت به‌وجود آوردن آن، این نظر را تأئید می‌کنند. اگر کوشش در جهت ایجاد هم‌کاری مشترك دو حزب کارگری آزاد که خودگردانند، با اهداف سوسیالیستی در میان باشد، در آن صورت این کوشش از همه سو با شادمانی مورد استقبال قرار خواهد گرفت و به سادگی قابل اجرأ خواهد بود. اما در واقعیت می‌بینیم که جبهه واحد با بزرگ‌ترین موانع روبه‌رو است.

مقاله اُتو باوئر که در پیش بدان اشاره کردیم، با عنوان «*جبهه واحد و سیاست جهانی*» در این‌باره نوشته شده است. نزد او این آرزوئی ارزش‌مند است که سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها در تمامی سطوح با یك‌دیگر هم‌کاری کنند، هر چند این امر با دشواری مواجه است. لیکن ما در یك زمینه، یعنی سیاست جهانی نباید در انتظار بمانیم.[۲۶] از آن‌جا که صلح جهانی در خطر است، شدیدأ ضروری است که در این زمینه جبهه واحدی تشکیل گردد. البته کاملأ روشن نیست که چرا فقط در این زمینه. انشعابِ میان سوسیال دمکرات‌ها و کمونیست‌ها کم‌تر از همه صلح جهانی را تهدید می‌کند. بسیار مهم‌تر از آن ایجاد جبهه واحدی برای نجات و یا به‌دست آوردن مجدد دمکراسی است. مبارزه کمونیست‌ها علیه سوسیال دمکرات‌ها در این زمینه گناه اصلی آن‌ها است. لیکن صلح فقط از سوی حکومت‌های فاشیستی تهدید

---

[26] Bauer, Otto: „**Einheitsfront in der Weltpolitik**“, ebenda, Seite 435

می‌شود. برای تضمین صلح ضروری است که حکومت‌های دمکراتیك جانشین آن حکومت‌ها گردند. جبهه واحد را تنها به صلح محدود ساختن، امری کاملاً نامفید است. اگر تشکیل جبهه واحد ممکن است، در آن صورت باید آن را پیش از هر چیز برای تحقق دمکراسی مورد استفاده قرار داد.

در این باره می‌شود خیلی بیش‌تر از این سخن گفت، لیکن جا در این‌جا کم است. قصد این نیست که مقاله باوئر را در رابطه با این مسئله مورد بررسی قرار دهیم و بلکه به‌خاطر شکایت او از مقاومتی است که اکثریت احزاب سوسیال دمکراسی بین‌الملل در برابر جبهه واحد از خود نشان می‌دهند. تنها هفت حزب از تشکیل جبهه واحد پشتیبانی کردند. این هفت حزب عبارتند از احزاب سوسیالیستی فرانسه، اسپانیا، سوئیس، ایتالیا، اتریش، منشویك‌های روسیه و «اتحادیه» یهودان در لهستان. پنج تا از این احزاب در اصل احزابی هستند که در مهاجرت بسر می برند و در سوئیس نیز روابط سوسیال دمکرات‌ها و کمونیست‌ها به هیچ‌وجه خالی از تیرگی نیست.

هواداران جبهه واحد در کشورهای فاشیستی امیدوارند که این امر موجب تقویت مخالفین دیکتاتوری گردد. لیکن در روسیه شوروی جبهه واحد باید به نتایج عکسی نائل آید. در آن‌جا باید اپوزیسیون سوسیالیستی وادار به تسلیم گردد. برخی از منشویك‌ها امیدوارند که دیکتاتور کمونیستی به مدارا تن در دهد و به دین وسیله آن‌ها را تحمل کند، امری که سرانجام سبب دست‌یابی آن‌ها به آزادی عمل خواهد گشت. اُتو باوئر نیز چنین می‌اندیشد. او بر این باور است که زمان آن فرا رسیده است که بتوان با احتیاط ترور را «*گام به گام تخفیف*» داد، یعنی نه یك‌باره آن را از میان برداشت، اما دیکتاتور باید «*خود از آن بکاهد*». برای آن که بتوان دیکتاتور را بدان وادار ساخت، باید سوسیال دمکرات‌ها «*دستاوردهای تاریخی*» استالین را «*تأئید کنند*» و نیز «*آن ابزار دیکتاتوری را که حتی برای مرحله انکشاف امروزین اتحاد شوروی ضروری هستند، به مثابه ضرورت تأئید کنند.*»[۲۷] برای آن که ایده دمکراسی به مذاق دیکتاتور روسیه خوش‌مزه جلوه کند، باید آن سوسیالیست‌های روسیه را که حاضر نیستند با استالین بیعت کنند، بر سکوی قربان‌گاهی که به افتخار استالین ساخته شده است، قصابی کرد. زیرا که دیکتاتوری استالین عملاً تنها سوسیال

---

[27] Otto Bauer: „**Der Diktatur in der Diktatur**“. Der Kampf. rag 01/1935, Seite 460

دمکرات‌ها، سوسیال رولوسیونرها، تولستویانرها،[۲۸] آنارشیست‌ها و اپوزیسیون کمونیسم را در بر می‌گیرد.

این است راه رسیدن به دمکراسی. با تبلیغ این راه می‌توان فاشیسم را در همه جا مغلوب کرد! اما در عین حال باید پذیرفت برای کسانی که می‌خواهند جبهه واحدی میان بین‌الملل کمونیستی و تمامی بین‌الملل سوسیالیستی کارگری به‌وجود آورند، پیمودن راه دیگری جز این ممکن نیست.

چنین به نظر نمی‌رسد که اکثریت خواهان پیمودن چنین راهی باشد. همان‌طور که تذکر داده شد، اکثریت احزاب متشکل در آن جبهه واحد را رد کردند. آن‌ها نمی‌خواهند نیروی تبلیغاتی خود را بدین وسیله فلج سازند که با حزبی همبستگی داشته باشند که به‌وسیله شیوه‌های خویش در همه زمینه‌ها با ورشکستگی روبه‌رو است و نمی‌خواهند به‌وسیله ارتباط با این حزب به عزت و احترامی که ندارد، بی-افزایند، زیرا این حزب در تمامی کشورهای متجدد ذره ناچیزی بیش نیست.

چنین رفتار اکثریت بین‌المللِ ما متأسفانه باوئر را به ایده تردیدآمیزی انداخته است. او کاملاً جدی می‌پرسد که آیا هفت حزب سوسیالیستی که هوادار جبهه واحدند، نمی‌توانند به‌این فکر بی‌افتند که به‌خاطر آن جبهه از بین‌الملل سوسیالیستی کارگری جدا شوند. البته او این پرسش را طرح می‌کند تا نظر خود را علیه جدائی اعلان کند. با این حال تا همین حد نیز که می‌توان یك‌چنین انشعابی را به خاطر جبهه واحد ممکن دانست، خود امری جالب توجه است. اما او متأسفانه در همین جا نمی‌ماند. او به این هفت حزب توصیه می‌کند که هر یك از آنان به‌این بسنده نکند که با حزب کمونیست کشور خود به‌یك هم‌کاری جمعی دست زند. این هفت حزب باید به هم بپیوندند تا «مشترکاً با بین‌الملل کمونیستی ارتباط برقرار سازند.»[۲۹] این واقعیت که این پیش‌نهادِ او با صراحت از سوی آن هفت حزب رد شده است، هم او را به واهمه نمی‌اندازد. او بر پیش‌نهاد خود اصرار می‌ورزد، هر چند که هرگاه پذیرفته شود، چیز دیگری نیست، مگر بی‌راهه‌ای به‌سوی انشعاب بین‌الملل که باوئر خود خواهان آن نیست. گویا که پدیده‌ها فاقد منطق خودند!

---

[۲۸] پیروان مکتب تولستوی نویسنده نامدار روسیه

[29] Bauer, Otto: „**Einheitsfront in der Weltpolitik**“, ebenda, Seite 440

بلشویك‌ها از آغاز پیدایش خویش عنصر انشعاب در حزب و بدان وسیله عنصر تضعیف جنبش کارگری بودند. آن‌ها باید چنین می‌بودند اگر که می‌خواستند دیکتاتوری خود را عملی سازند. لیکن در فضای دمکراتیك است که جریان‌های مختلف جنبش کارگری می‌توانند به‌خاطر یك هدف با یك‌دیگر به طور هم‌آهنگ کار کنند. کمونیست‌ها با بهانه‌ها و پوشش‌های گوناگون کوشیده‌اند برای چندمین بار به درون جنبش کارگری آزاد رخنه کنند، آن هم با این نیت همیشگی که یا سازمان‌های این جنبش را فرمان‌بر مسکو سازند و یا آن که آن‌ها را متلاشی گردانند. این خطر بزرگ وجود دارد که ترفند جدید جبهه واحد نیز به نتایج مشابه و به تضعیف جنبش کارگری منتهی گردد. آن‌ها با این کار خود به اعمال فراوان خویش مبنی بر آشفتن و فلج ساختن پرولتاریا از دوران کودتای دولتی نوامبر ۱۹۱۷، عمل دیگری را مبنی بر تجزیه بین‌الملل سوسیالیستی کارگری خواهند افزود. کوشش در جهت تحقق جبهه واحد نباید به‌سادگی بدان‌جا منتهی گردد که در کنار دو بین-المللی که امروز وجود دارند، یك بین‌الملل سوم هم به‌وجود آید، یعنی دوباره زنده ساختن «اجتماع کارگر»[۳۰] که در وین وجود داشت، تعقیب می‌شود.

وحدت پرولتاریا، آری، اما وحدت پرولتاریا در جنبش کارگری آزاد! نه وحدتی که مرافعه جدیدی را در دامان او پرورش دهد.

این نوشته در آوریل ۱۹۳۵ در شماره ۱۹، در صفحات ۸۳۸-۸۲۵ «نشریه برای سوسیالیسم» که در شهر کارلسباد[۳۱] انتشار می‌یافت، چاپ شد

30 Arbeitergemeinschaft
31 Karksbad

کمونیسم و دمکراسی[1]

یکی از برجسته‌ترین مشخصه‌های کمونیسم تحقیر دمکراسی بود. این رفتار تحقیرآمیز آن‌ها که حتی از جانب برخی از سوسیال دمکرات‌ها پذیرفته گشت، میوه‌های تلخی به‌بار آورد. این امر موجب تضعیف پرولتاریا گشت، انشعاب در صفوف آن را ابدی ساخت، امری که از ۱۹۱۸ در بسیاری از کشورها توسط کمونیست‌ها عملی گردید و یکی از علل اصلی شکست‌های دردآوری گشت که دمکراسی در سال‌های اخیر با آن مواجه شد.

لیکن نتایج این شکست‌ها برای دولت شوروی آن قدر تردیدآمیز بودند که این دولت خود را مجبور دید در خارج از روسیه به استیناف دمکراسی بشتابد. این دولت به کمونیست‌های تمامی جهان دستور داد که برای تحقق دمکراسی گام بردارند و برای این مقصود با سوسیال دمکرات‌ها که تا چندی پیش به‌شدت با آن‌ها مبارزه می‌شد، جبهه واحدی به وجود آورند.[2]

قاعدتاً باید از این امر با خوش‌حالی استقبال کرد. لیکن خوش‌حالی ما بسیار تخفیف خواهد یافت، هرگاه دریابیم که تغییر موضع کمونیست‌ها نه بر اساس اصول، بلکه به دلائل تاکتیکی صورت گرفته است.[3] آن‌ها تنها در آن‌جا از دمکراسی پشتیبانی می‌کنند که در اپوزیسیونند. و در آن‌جا که حاکمیت را تصرف کرده‌اند، آزادی‌های خلقی را به ستم‌گرایانه‌ترین وجهی سرکوب می‌نمایند.

---

[1] کائوتسکی این نوشته را به عنوان پیش‌گفتار به اثر «*مانیفست کمونیست*» که در سال ۱۹۳۷ در دانمارك انتشار یافت، نوشت.

[2] بنگرید به صورت‌جلسه پنجمین کنگره جهانی بین‌الملل کمونیستی در سال ۱۹۳۵، متن آلمانی، چاپ ارلانگن، ۱۹۷۴، جلد دوم، صفحات ۹۹۷-۹۸۴

[3] بنگرید به جلد يك اثر بالا، صفحات ۳۷۹-۳۷۸. در رابطه با جبهه واحد از سوی دیمیترف دبیر کمینترن چنین مطرح شد: «*سخن‌آرائی درباره هژمونی حزب کمونیست، نه، بلکه تحقق رهبری حزب کمونیست در عمل*» تا «*بتوانیم گذار کارگران هوادار سوسیال دمکراتی به‌سوی خویش‌را شتاب بخشیم.*» بنگرید به:
Beiträge zur Geschichte der deutschen Arbeiterbewegung, Berlin (DDR).Band 2, .3691, Seite 382

دفع دمکراسی به‌وسیله استبدادی بی‌رحم، در کشورهای بزرگ مختلفی که همسایه امپراتوری روسیه هستند به این معنی است که این کشورها را خطر بزرگی تهدید می‌کند. هر یك از این استبدادهای مطلقه بنا بر طبیعت خویش به توسعه نظامی تمایل دارد. دو کشور آلمان و ژاپن، روسیه را از شرق و غرب تهدید می‌کنند. اگر روسیه تنها بماند، ارتش این کشور قادر نخواهد بود از پس این دو تهدیدگر برآید. بنابراین روسیه نیاز به متحدین دارد و آن‌ها را تنها در کشورهای دمکراتیك در غرب می‌تواند بیابد. البته در تمامی این کشورها عناصر دمکراتیك نیز وجود دارند. بیش‌تر آن‌ها در عین حال دشمن روسیه‌اند. جمهوری روسیه نه فقط به نیروی این دولت‌ها، بلکه هم‌چنین به نیروی دمکراسی آن‌ها شدیداً علاقه‌مند است. به‌همین دلیل نیز تمایل ناگهانی‌اش به سوی دمکراسی، آن‌هم البته فقط در این کشورها.

تمامی احزاب دمکراتیك باید از پشتیبانی روسیه از دمکراسی استقبال کنند. لیکن زیاد نباید با کمك روس‌ها حساب کرد. این از سیاست خارجی کنونی قدرت‌مندان روسیه منشأ می‌گیرد و دائماً در تضاد کامل با سیاست داخلی آنان قرار دارد.

اما اگر این قدرت‌مداران بتوانند با ژاپن و آلمان کنار بیایند، در آن‌صورت کمونیست‌ها در همه جا به سپاه کمکی فاشیست‌ها بدل خواهند شد. در این وضعیت احزاب و دولت‌های دمکراتیك جهان باید مبارزه وحشتناکی را علیه بلوك ضد دمکراتیکی که از توانی غول‌آسا برخوردار است، انجام دهند. آن‌ها در این راه تا زمانی از برتری برخوردار بودند که در دولتی دمکراتیك توده‌های کارکن هوادار کمونیسم حاضرند با شور به‌خاطر آن از خودگذشتگی کنند و حال آن‌که در دیکتاتوری‌ها توده‌های خون‌سرد و رنجیده غالباً به‌طور مستقیم در برابر قهر دولتی از خود عکس‌-العملی دشمنانه نشان می‌دهند.

محتمل است که استالین و هیتلر به تفاهم نرسند. این امر بیش‌تر می‌تواند نتیجه مقاومت روانی تبلیغاتی باشد که تا کنون در هر دو کشور جریان داشته است. در عین حال در هر دو کشور مورد توجه ما، قهر دولتی به‌وسیله مشکلات عظیم و غالباً رشد یابنده اقتصادی زیر فشار قرار دارد، امری که به گونه فزاینده‌ای موجب بی‌اطمینانی در میان محافل حاکمیت گردیده و تضادها و تحریکات در صفوف آن‌ها را ارتقأ داده است. یك‌چنین وضعیتی در یك حکومت مستبده مطلقه با قدرتی نامحدود می‌تواند یك شبه موجب تغییرات غیر قابل پیش‌بینی در سیاست دولت گرد.

با احتمال چنین حکومت‌هائی باید در روسیه و آلمان حساب کرد. لیکن یکی از امکانات، نزدیکی دیکتاتورها در این‌جا و آن‌جا به‌یك‌دیگر است که از موقعیت متزلزل قدرت دولتی آن‌ها ناشی می‌گردد. بیش‌تر می‌توان با این احتمال حساب کرد که در روسیه آن عناصر به قدرت دست یابند که در دمکراسی آن تضمینی را می‌بینند که می‌تواند قدرت دولتی را که با تمامی موجودیتش مورد تهدید قرار دارد، نجات دهد. استالین خود را مجبور دید در برابر افکار دمکراسی امتیاز بدهد. او به خلق روس به جای قانون اساسی کنونی شوروی قانون اساسی جدیدی را عرضه کرد که بنا به ادعایش دمکراتیك‌ترین قانون اساسی جهان است.[۴] البته موسولینی و هیتلر همین ادعا را در مورد فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم می‌کنند. استالین امیدوار است بتواند با این اقدام از حمایت افکار عمومی کشورهای دمکراتیك برخوردار گردد.

البته او به‌این هدف نرسیده است. تنها عناصری که در سیاست ساده‌لوح هستند این نوع دمکراسی استالینی را جدی گرفتند. این عناصر بیش‌تر آن کسانی هستند که تا کنون دوست داشتند از قوانین اساسی موجود در انگلستان، فرانسه و غیره به مثابه دمکراسی «صوری» سخن بگویند که می‌توان آن‌را به دور ریخت. هرگاه اصولاً یك دمکراسی صوری وجود داشت که آن‌را بتوان دمکراسی صوری نامید، همین قانون اساسی استالین است. این قانون اساسی هیچ‌یك از آن‌چه را که برای دمکراسی واقعی ضرورین‌د، یعنی آزادی حرکت توده‌ها، آزادی بیان، مطبوعات، اجتماعات و تشکیلات را در خود ندارد. مجلسی که بدون آزادی انتخاب می‌شود، تنها یك ماشین بله‌گوئی است.

محاکمات سیاسی عالی که چندی است از سوی حکومت شوروی به نمایش گذاشته شده است و باز هم به نمایش گذاشته خواهد شد، به‌ما نشان می‌دهند که زندگی دولت واقعی بر اساس این قانون اساسی چگونه می‌تواند آرایش یابد.[۵] امروز اما

---

[۴] در ۵ دسامبر ۱۹۳۶ هشتمین کنگره شوروی قانون اساسی جدید را تصویب کرد. در این زمینه بنگرید به کلیات آثار استالین به آلمانی، چاپ دورتموند، سال ۱۹۷۶، جلد ۱۴، صفحات ۸۱۱-۵۷

[۵] از ۱۹ تا ۲۴ اوت ۱۹۳۶ محاکمات کسانی انجام گرفت که به آن‌ها اتهام «*مرکزیت تروریستی تروتسکیستی- زینُویفیستی*» زده شد. محاکمه کسانی که «*مرکزیت تروتسکیستی دشمنی با شوروی*» را به‌وجود آورده بودند از ۲۳ تا ۳۰ ژانویه ۱۹۳۷ طول کشید. از ۲ تا ۱۳ مارس ۱۹۳۸ محاکمه علیه کسانی انجام گرفت که به آن‌ها اتهام «*جناح راست تروتسکیستی ضد شوروی*» زده شد. درباره این محاکمات بنگرید به کتاب‌های زیر:

در آن فقط خصلت حقه‌بازانه «دمکراسی» روسیه افشأ نمی‌گردد. این وضعیت که آن‌ها از جستن قربانیان خود در میان عالی‌ترین اقشار امپراتوری دست برنمی‌دارند، ثابت می‌کند که این اقشار گرفتار شورشی درونی هستند که محافل حکومتی را نیز در بر گرفته و با وجود سرکوب خونین هنوز پایان نیافته است. اما باید در انتظار غافل‌گیری‌های بسیار عظیم‌تری باشیم. در هر شکلی که این حوادث غافل‌گیرانه ظاهر گردند، وعده دهنده آنند که توده‌ها را به حرکت در آورده‌اند و به‌دین وسیله امتیازاتی را نصیب دمکراسی خواهند ساخت.

اما با پیدایش دمکراسی واقعی در روسیه تضاد میان کمونیست‌ها و دیگر سوسیالیست‌ها پایان خواهد یافت. این امر موجب خواهد شد تا جبهه واحد پرولتری حتی بیرون از روسیه در سراسر تمامی جهان بر اساس توافق گسترده بر سر اصول و نه بر سر ترفندهای[6] تاکتیکی تحقق یابد. مابقی دیکتاتوری‌هائی که در جهان وجود دارند، دیگر نخواهند توانست دوام آورند، دمکراسی پرولتاریائی در تمامی بین‌الملل پیش‌رفت پیروزمندانه خود را آغاز خواهد کرد.

بین‌الملل اول تحت تأثیر روح «مانیفست کمونیست» قرار داشت. اما این روح هنوز نتوانسته بود توده‌های کارگر را در بر گیرد. به شخصیت برجسته‌ای چون کارل مارکس نیاز بود تا مصوبات بین‌الملل اول خصلت تا به امروز استثنائی خود را حفظ کنند. بین‌الملل اول هنگامی فروریخت که مارکس بیمار بود و سندیکاهای انگلیس تحت تأثیر شکست «کمون پاریس» به اردوگاه لیبرال‌ها گرویدند و با پیوستن بسیاری از سوسیالیست‌های مناطق رومی و اسلاوی به اردوگاه باکونین کار بین‌الملل اول شدیدأ فلج گشته بود.

بین‌الملل دوم شش سال پس از مرگ مارکس به‌وجود آمد (۱۸۸۹). این بین‌الملل گر چه دیگر توسط استاد هدایت نمی‌گشت، اما در این هنگام توده‌های کارگر بیش‌تر از دوران پیدایش بین‌الملل اول تحت تأثیر روح «مانیفست کمونیست» قرار داشتند. این بین‌الملل تا آغاز جنگ جهانی در سال ۱۹۱۴ وقفه‌ناپذیر و پیروزمندانه به پیش تاخت.

وحشتناک‌ترین ضرری که این جنگ برای کارگران به همراه آورد، پیدایش

R. Conquest, Am Anfang starb Genosse Kirow. Säuberungen unter Stalin, Düsseldorf 0791, und R.A. Medwedew, Die Wahrheit ist unsere Stärke, Frankfurt am Main 3791

6 Manöver

کشمکش در بین‌الملل بود که جنگ موجب آن گشته بود. این بین‌الملل به‌این خاطر که احساس هم‌بستگی بین‌المللی در توده‌ها کم بود، از هم نپاشید، بلکه به‌این خاطر که درباره ویژگی‌های علل پیدایش [جنگ] دچار گرفتاری ناروشنی گردید. با این حال کشمکش در درون بین‌الملل بزرگ‌ترین ضرری نبود که جنگ به هم‌راه خود آورد.

بین‌الملل پس از پایان جنگ فوراً از نو به‌وجود آمد. بدتر از آن تأثیر بلشویك‌ها بود که توانست با استفاده از پیامدهای جنگ در تمامی احزاب سوسیالیستی جهان انشعاب به‌وجود آورد. از آن زمان تا کنون هر حزبی به دو بخش تقسیم می‌شود. بخشی که خود بر خویش حکومت می‌کند و بخشی که از مسکو دستور می‌گیرد. و این وضعیت رقت‌انگیز هنوز هم ادامه دارد. این وضعیت به گونه‌ای عجیب و غریب شعاری را ترسیم میکند که «مانیفست کمونیست» با آن خاتمه می‌یابد، شعار «پرولتاریای جهان متحد شوید!»[۷]

با پایان یافتن جنگ، سوسیال دمکراسی توانست در بسیاری از کشورها قدرت خود را به گونه‌ای خارق‌العاده گسترش دهد. اما در آن‌جائی که کمونیست‌ها قوی شدند، این امر موجب تضعیف سوسیال دمکراسی گشت، بی آن‌که کمونیست‌ها بتوانند به مثابه یك عامل سیاسی از اهمیت برخوردار گردند. پیش‌رفت لاینقطع احزاب کارگری وابسته به بین‌الملل دوم که بر «مانیفست کمونیست» اتکأ داشت و از ۱۸۸۹ تا ۱۹۱۴ به گونه‌ای مقاومت‌ناپذیر انجام گرفت، با آغاز جنگ، به استثنای کشورهای اسکاندیناوی که به تنهائی هنوز نیز پیش‌رفت موفقیت‌آمیز خویش را از ۱۹۱۴ تا کنون ادامه داده و در آینده نیز ادامه خواهند داد، جای خود را به آشفتگی و هرج و مرج داده است.

اگر بتوان دمکراسی واقعی و نه صوری را در روسیه مستقر ساخت، در آن صورت این پیش‌رفت پیروزمندانه همیشگی به کارگران تمامی کشورها گسترش خواهد یافت و با بسیج توده‌های عظیم‌تر و برخورد با مقاومت کم‌تر می‌تواند با سرعت و شدت بیش‌تری تحقق یابد.

به‌این ترتیب دوران جدیدی برای بشریت آغاز خواهد گشت. این کمونیست‌ها هستند که تعیین خواهند کرد چه زمانی این دوران می‌تواند آغاز گردد. اما در حال

---

7 MEW, Band 4, Seite 493

حاضر ما موظفیم در تمامی مذاکرات و گفتگوها با کمونیست‌ها به آن‌ها این وضعیت را خاطر نشان سازیم و به آن‌ها نشان دهیم که تا چه اندازه پیش‌رفت احزاب کارگری در جهان منوط به تحقق دمکراسی واقعی در روسیه است و تا زمانی که آن‌ها در روسیه خواستار دمکراسی نباشند، بین‌الملل سوسیالیستی را تضعیف خواهند نمود.

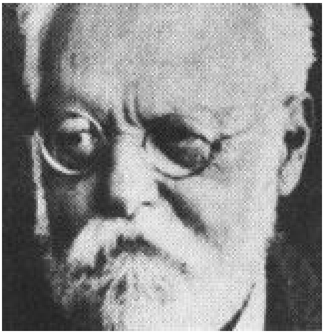
امروز ادبیات سوسیالیست‌های مهاجر سرشار است از تلاش‌های هیجان‌انگیز برای تدوین برنامه‌های جدید و یافتن پایه‌های دمکراتیك نوئی برای تحقق سوسیالیسم. حتی بسیاری بر این باورند که علت فقدان قدرت کنونی سوسیالیست‌ها در کشورهای دیکتاتوری از کهنه‌گی اصول تئوریك ما سرچشمه می‌گیرد. با تمامی جستجوئی که این نوآوران انجام می‌دهند، در نهایت بر بنیاد «مانیفست کمونیست» پابرجا می‌مانند. و البته حق هم همین است. هنوز تئوری نوئی پیدا نشده است که توانسته باشد آن را بی‌اعتبار سازد.

آن چه که بدان نیازمندیم، یك برنامه اصولی جدید و تئوری نو برای سوسیالیسم نیست، بلکه گسترش حوزه قدرت دمکراسی، گسترش خارق‌العاده دمکراسی است که آن را تنها کمونیست‌ها می‌توانند متحقق سازند، البته هرگاه رهبران‌شان آن را بخواهند.

مبارزه برای دمکراسی حتی در سرزمین روسیه! این شعاری است که بر اساس آن می‌توان یك جبهه واحد پرولتاریائی همیشگی و مقاومت ناپذیر در جهان به وجود آورد.

این مقاله در ۵ دسامبر ۱۹۳۷ ، در شماره ۲۳۴ نشریه «به پیش» که در کارلسباد انتشار می‌یافت، چاپ شد

زندگی‌نامه کارل کائوتسکی



کارل کائوتسکی[1] در ۱۶ اکتبر ۱۸۵۴ در پراك زاده شد و در ۱۷ اکتبر ۱۹۳۸ در آمستردام درگذشت. او از عُمری طولانی برخوردار گشت و ۸۴ سال و يك روز زندگی کرد. کائوتسکی ۲۱ ساله و دانشجو بود که عضو حزب سوسیال دمکراسی اتریش شد.

کائوتسکی ۱۸۸۱ در ۲۷ سالگی به انگلستان رفت. نخست انگلس و سپس مارکس را دید و دیری نپائید که با هر دو «استاد» خود دوست شد. او شش ماه در انگلستان به‌سر برد و بخشی از خاطرات خود از این دوران را که با مارکس و انگلس دارای روابط بسیار نزديك بود، در سال‌های ۱۹۱۵ و ۱۹۳۰ نوشت.[2]

کائوتسکی در سال ۱۸۸۲ تصمیم به انتشار يك نشریه گرفت و در ژانویه سال ۱۸۸۳ نخستین شماره نشریه «زمان نو» انتشار یافت، آن‌هم در دورانی که «قانون سوسیالیست‌ها» فعالیت سوسیال دمکراسی در آلمان را ممنوع ساخته بود. کائوتسکی در سرمقاله‌ای که برای این شماره نوشت، قید کرد که هدفِ «زمان نو» این است که «*در خدمت مارکسیسم باشد، از آن دفاع کند و آن را تکامل بخشد.*»[3] پس از تأسیس بین‌الملل دوم در سال ۱۸۸۹ «زمان نو» به ارگان تئوريك آن نهادِ جهانی تبدیل شد.

کائوتسکی ۱۸۸۷ در لندن کتاب «*آموزش‌های اقتصادی کارل مارکس*» را تدوین کرد. این اثر تا ۱۹۳۰ روی‌هم ۲۵ بار تجدید چاپ شد و بسیاری از افراد از طریق خواندن این کتاب با اندیشه‌های اقتصادی مارکس آشنا شدند.

کابینه بیسمارك برای آن‌که حزب جدیدالتأسیس «*سوسیال دمکراسی آلمان*»[4] را نابود کند، در سال ۱۸۷۸ دو اقدام تروریستی را که علیه جان امپراتور آلمان صورت

---

1 Karl Kautsky

2 "**Gespräche mit Marx und Engels**", herausgegeben von Hans Magnus Enzenberger, Zweiter Band

3 Kautzky, Karl : "**Mein Abschied von der neuen Zeit**". Leipziger Volkszeitung, Okt. 1917

4 Sozialdemokratische Partei Deutschlan (SPD)

گرفتند، به این حزب نسبت داد و با تصویب لایحه‌ای که در تاریخ به «*قانون سوسیالیست‌ها*» شهرت یافت، این حزب ممنوع شد. بیسمارك برای آن که کارگران را از حزب سوسیال دمکراسی دور کند، قوانین متعددی را به نفع کارگران تصویب و اجراً کرد که عبارتند از قوانین بیمه بیکاری، بیمه بیماری، بیمه تصادف و بیمه معلولین، بیمه بازنشستگی و ... اما این کوشش‌ها بی‌ثمر ماندند و کارگران هم‌چنان ازحزب سوسیال دمکرات پشتیبانی کردند. اختلاف با امپراتور جدید سبب شد تا بیسمارك ۱۸۹۰ از صدارت استعفاء دهد و در پی آن «قانون سوسیالیست‌ها» که باید هر سال در مجلس تصویب می‌شد، در دستور کار مجلس قرار نگیرد و به این ترتیب خصلت قانونی خود را از دست داد. ۱۸۹۱ کنگره حزب سوسیال دمکرات آلمان در ارفورت[5] تشکیل شد. در این کنگره طرحی که توسط کائوتسکی، برنشتاین و بِبل تدوین شده بود، به تصویب رسید. ۱۸۹۲ کائوتسکی «برنامه ارفورت» را انتشار داد که در آن اصولی تنظیم شده است که یك حزب سوسیال دمکرات در هنگام تدوین برنامه باید مورد توجه قرار دهد.

کائوتسکی پس از مرگ انگلس از سوی دختران مارکس عهده‌دار میراث مارکس شد.

کائوتسکی پس از درگذشت انگلس به بزرگ‌ترین مفسر مارکسیسم بدل گشت و در این زمینه از قدرت زیادی در میان احزاب متشکل در بین‌الملل دوم برخوردار بود. او توانست با تدوین چند اثر مهم مارکسیسم را عامه‌پسند سازد.

دانش گسترده او از مارکسیسم سبب شد تا کائوتسکی در درون حزب نقشی مرکزی بیابد. هر دو جناح راست و چپ حزب می‌کوشیدند با رجوع به او سیاست‌های خود را در حزب متحقق سازند. لیکن او در دفاع از اندیشه‌های مارکس و انگلس هر دو جناح را مورد انتقاد قرار داد و علیه آن‌ها مبارزه کرد. بدون مبارزات درخشان کائوتسکی غلبه بر اندیشه‌های تجدید نظرطلبانه برنشتاین ناممکن بود. در عین حال جناح چپ که روزا لوکزامبورگ نیز به آن تعلق داشت، چون در مباحث تئوریك حریف او نمی‌شد و کائوتسکی حاضر نبود از سیاست‌های «ماجراجویانه» آن‌ها پشتیبانی کند، در مخالفت با کائوتسکی، او را به «مارکسیسم رسمی» بودن، متهم ساخت.

---

5 Erfurt

کائوتسکی با به‌کاربرد اصول مارکسیسم در سال ۱۸۸۷ زندگی توماس مور[۶] انگلیسی را که یکی از پیش‌گامان سوسیالیسم تخیلی بود، مورد بررسی قرار داد و ۱۸۹۵ تاریخ «*پیش‌گامان سوسیالیسم نوین*» را انتشار داد. اثر شگرف خود «*مسئله ارضی*» را ۱۸۹۹ چاپ کرد که در آن برنامه ارضی سوسیال دمکراسی تدوین شده است. این اثر در نظر بسیاری از پژوهش‌گران به مثابه جلد چهارم «سرمایه» تلقی می‌شود. در همین سال در مبارزه با سیاست تجدید نظرطلبانه برنشتاین اثر «*برنشتاین و برنامه سوسیال دمکراسی*» را انتشار داد. در رابطه با وضعیت روسیه در سال ۱۹۰۲ «*انقلاب اجتماعی*» را نوشت. در اثر خود «*اعتصاب توده‌ای*» هر چند از دست زدن به اعتصاب توده‌ای پشتیبانی کرد، لیکن هشدار داد که تنها هنگامی می‌توان به‌یك چنین کاری دست زد که اتحاد کامل میان تمامی سازمان‌های کارگری وجود داشته باشد. در سال ۱۹۰۸ «منشأ عیسویت» را نگاشت و در آن توضیح داد که عیسی مسیح نیز یکی از پیش‌تازان سوسیالیسم تخیلی بوده است. در سال ۱۹۰۹ «*راه کسب قدرت*» را نوشت. این نوشته موجب شد تا رهبری حزب و سندیکاهای کارگری با نظرات کائوتسکی به‌شدت مخالفت کنند.

با آغاز جنگ جهانی اول کائوتسکی به فراکسیون حزب سوسیال دمکرات در مجلس توصیه کرد که به لایحه بودجه جنگی تنها هنگامی رأی دهد که امپراتور آلمان به‌طور رسمی در برابر افکار عمومی سوگند یاد کند که از آن بودجه فقط برای دفاع از سرزمین آلمان استفاده خواهد کرد و نه برای تجاوز به دیگر کشورها.[۷] اما رهبری حزب تصمیم گرفت به بودجه جنگ رأی دهد و از آن زمان به بعد رابطه کائوتسکی با رهبری حزب بحرانی شد. در آوریل ۱۹۱۷ کائوتسکی به هم‌راه برنشتاین و عده‌ای دیگر «*حزب سوسیال دمکراسی مستقل آلمان*»[۸] را به‌وجود

---

[۶] توماس مور Tomas More در سال ۱۴۷۸ زاده شد و در سال ۱۵۳۵ به‌دستور هاینریش هشتم، پادشاه انگلستان اعدام شد، زیرا حاضر نشد برخلاف اصول کلیسای کاتولیك به طلاق و ازدواج مجدد این پادشاه صحه گذارد. او سیاست‌مدار و مدتی نیز سخنگوی پارلمان و نخست‌وزیر بود. بزرگ‌ترین اثر او کتابی است با عنوان «اُتوپیا» که در آن ساختار جامعه‌ای خیالی را ترسیم کرده است خالی از تبعیض و نابرابری ها. مور در این کتاب از ایران به مثابه سرزمینی ایدالی تصویری رویائی ارائه داده است.

[7] Kautsky, Karl : "**Mein Lebenswerk, Ein Leben für den Sozialismus**", Hannover, 1945, Seite 82

[8] Unabhängige sozialdemokratische Partei Deutschlan (USPD)

آوردند. به‌خاطر این کار رهبری حزب در پائیز ۱۹۱۷ کائوتسکی را که در آن زمان ۶۳ ساله بود، از هیئت تحریریه «زمان نو» کنار گذاشت.

در نوامبر ۱۹۱۸ کائوتسکی به نمایندگی از سوی «*حزب سوسیال دمکراسی مستقل آلمان*» به مجلس ملی راه یافت و در وزارت خارجه وزیر مشاور شد و چندی بعد ریاست «کمیسیون اجتماعی‌سازی» به او واگذار شد. اما در دسامبر همان سال «*حزب سوسیال دمکراسی مستقل آلمان*» نتوانست در انتخابات مجلس ملی موفق شود و به‌این ترتیب فعالیت پارلمانی کائوتسکی پس از چند هفته فعالیت در وزارت خارجه پایان یافت، لیکن بر اساس مدارکی که در این دوران به‌دست آورد، در سال ۱۹۱۹ اثر خود «چگونه جنگ جهانی پیدایش یافت» را نوشت. در همان سال در رابطه با نتایج منفی کارکرد «کمیسیون اجتماعی‌سازی» اثر خود «اجتماعی‌سازی چیست؟» را انتشار داد.

با پایان جنگ، از دامنه اختلافات کائوتسکی و «حزب سوسیال دمکراسی آلمان» به‌تدریج کاسته شد و سرانجام در سال ۱۹۲۰ «حزب سوسیال دمکراسی آلمان» و «*حزب سوسیال دمکراسی مستقل آلمان*» با یکدیگر وحدت کردند و به‌این ترتیب کائوتسکی دیگر بار به حزب پیوست.

در رابطه با جنبش سوسیالیستی روسیه، کائوتسکی همیشه از مواضع منشویک‌ها حمایت کرد. او از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ که منجر به سقوط تزاریسم در این کشور گشت، پشتیبانی نمود و حتی هنگامی که بلشویک‌ها در اکتبر همان سال قدرت را به دست گرفتند، از این ماجرا بسیار هیجان زده شد و نوشت «*این برای اولین بار در تاریخ جهانی است که پرولتاریا تمامی قدرت حکومتی در کشوری بزرگ را به‌دست گرفته است.*»[9] البته او در همین نوشته اعلان کرد که در روسیه هم می‌تواند فاجعه به بار آید و هم آن‌که پرولتاریا به به‌ترین نتایج دست یابد. اما حوادث بعدی به‌زودی برای او آشکار ساختند راهی را که لنین و بلشویک‌ها در پیش گرفته‌اند، بی‌راهه‌ای بیش نیست و به‌همین دلیل به مبارزه سرسختانه با آن حکومت برخاست. ۱۹۱۸ «*دیکتاتوری پرولتاریا*» را نوشت و در آن در رابطه با نظرات مارکس توضیح داد که از مراحل تاریخی نمی‌توان پرش کرد و بنابراین ادعای لنین مبنی بر این که انقلاب اکتبر در روسیه سوسیالیسم را متحقق می‌سازد، حرف بی‌ربطی است. ۱۹۱۹

---

9 Kautsky, Karl : "**Die Eroberung der Bolschewiki**". Leipziger Volkszeitung. 51 Nov. 1971

«*تروریسم و کمونیسم*» را انتشار داد و در آن روشن ساخت که می‌توان میان حکومت لنین و تروتسکی با حکومت وحشت روبسپیر شباهت‌هائی یافت، اما نه با حکومت کمون پاریس. کمون همهٔ نیروها را در حکومت سهیم کرد و حال آن‌که بلشویك‌ها همه نیروها را از حکومت حذف کردند.

کائوتسکی به دعوت حکومت منشویکی گرجستان از سپتامبر ۱۹۲۰ تا ژانویه ۱۹۲۱ به آن‌جا سفر کرد. او درباره این حکومت نوشت که در گرجستان یك «*جمهوری دهقانی سوسیال دمکراتیك*» به‌وجود آمده است. از آن‌جا که در انتخابات ۱۹۱۹ سوسیال دمکرات‌های گرجستان ۱۰۲ کُرسی از ۱۳۰ کرسی انتخاباتی را برده بودند، در سال ۱۹۲۱ ارتش سرخ به‌فرمان استالین به این کشور حمله کرد و حکومت قانونی را سرنگون ساخت و به‌اصطلاح بلشویك‌ها، گرجستان «آزاد» شد. استالین برای توجیه عمل خود مطرح کرد که انقلاب به مواد سوختی و مواد غذائی گرجستان نیاز داشت.[۱۰] تروتسکی ۱۹۲۲ در نوشته خود «*میان امپریالیسم و انقلاب*» از اقدام استالین در گرجستان پشتیبانی کرد.

کائوتسکی ۱۹۲۱ «*از دمکراسی تا بردگی دولتی*» را انتشار داد و در آن مطرح ساخت که اقتصاد دولتی بدون دمکراسی ممکن نیست. چنین اقتصادی یعنی برده ساختن تمامی طبقه کارگر در دستان اقلیتی که دستگاه دولت را کنترل می‌کند. با این حال وقتی قحطی در پایان جنگ داخلی سراسر روسیه را فراگرفت و میلیون‌ها نفر از مردم روسیه در خطر گرسنگی قرار گرفتند، کائوتسکی به هم‌راه سوسیال دمکراسی آلمان در جمع‌آوری کمك برای مردم روسیه فعالانه شرکت کرد .

با پایان جنگ داخلی در روسیه از دامنه آزادی‌های مردم بیش‌تر کاسته شد. از ۱۹۲۱ از انتشار نشریات غیر بلشویستی جلوگیری شد. لنین در یازدهمین کنگره حزب کمونیست که ۱۹۲۲ تشکیل شد، در سخنرانی خود گفت: «*هر کسی که در مجامع عمومی تظاهر به منشویسم بودن کند، دادگاه‌های انقلابی ما باید چنین کسی را بگذارند که تیرباران شود.*»[۱۱] چندی بعد نیز به توصیه لنین حتی تشکیل فراکسیون در درون حزب بلشویك ممنوع شد. با توجه به گسترش دامنه ترور و اختناق در شوروی، کائوتسکی ۱۹۲۵ «*بین‌الملل و روسیه شوروی*» را نوشت و در آن

---

10 Stalin, J.W.: Werke, Berlin (DDR), 1950, Band 4, Seite 903
11 Lenin. gesammelte Werke, deutsch, Band 33, Seite 269

آشکار ساخت که مابین سوسیال دمکراسی و رژیم بلشویستی که به رژیمی تروریستی بدل گشته است، هیچ‌گونه اشتراکی نمی‌تواند وجود داشته باشد. ۱۹۳۰ «*بلشویسم در بن‌بست*» را تدوین کرد که در آن شکست محتوم برنامه اشتراکی ساختن زمین‌های کشاورزی که توسط استالین در پیش گرفته شده بود را پیش‌بینی کرد و پیش‌رفت اقتصادی شوروی را منوط به از میان برداشتن قدرت مطلقه بوروکراسی در بخش تولید و گسترش دمکراسی در جامعه دانست.

کائوتسکی که ۱۹۲۴ به وین کوچ کرده بود، در آخرین سال‌های زندگانی خود به طور عمده به کار پژوهشی پرداخت. ۱۹۲۷ «*درك مادی تاریخ*» را در ۱۷۸۶ صفحه در دو جلد انتشار داد و در این اثر کوشید درك خود را از برداشت‌های فلسفی- اقتصادی مارکس با زبانی علمی توضیح دهد.

با رشد فاشیسم در ایتالیا و ناسیونال سوسیالیسم در آلمان، کائوتسکی ۱۹۳۲ «*جنگ و دمکراسی*» و در سال ۱۹۳۷ «*سوسیالیست‌ها و جنگ*» را نوشت. او ۱۹۳۸ از سوی بسیاری از رهبران احزاب سوسیالیستی اروپا کاندیدای جایزه صلح نوبل شد، اما کمیته صلح نوبل بنا بر مصالح آن روز از دادن این جایزه به او خودداری کرد.

در ۲۳ مارس ۱۹۳۳ اکثریت مجلس رایش آلمان قانونی را تصویب کرد که طی آن به حکومت ائتلافی هیتلر اجازه داده می‌شد برای چهار سال «*برای از میان برداشتن فقر خلق و دولت*» از حق قانونگذاری برخوردار گردد. فراکسیون «حزب سوسیال دمکرات آلمان» به این قانون رأی مخالف داد، اما از تصویب آن نتوانست جلوگیری کند. طی ماه‌های مارس تا مه همان سال کابینه هیتلر قوانینی را به تصویب رساند که طی آن تمامی سندیکاهای کارگری منحل گشتند و حزبسوسیال دمکرات و بسیاری از احزاب دیگر غیرقانونی اعلان شدند. مابقی احزاب نیز باید خود را منحل می‌ساختند. بر اساس همین قوانین، در آلمان تنها يك حزب، یعنی «حزب *ناسیونال سوسیالیست کارگری آلمان*»[۱۲] حق فعالیت داشت. به‌این ترتیب هم‌چون اتحاد جماهیر شوروی، در آلمان هم حکومت تک‌حزبی تحقق یافت و دیکتاتوری هیتلر سراسر آلمان را فراگرفت. هیتلر به «رهبری خطا ناپذیر» بدل و اطاعت از فرمانِ او وظیفه‌ای ملی تلقی گشت.

دیری نپائید که نازیسم در اتریش نیز آغاز به رشد کرد و در ۱۱ مارس ۱۹۳۸

---

12 Nationa sozialistische deutsche Arbeiterpartei (NSDAP)

ارتش آلمان وارد اتریش شد و در انتخاباتی که در ۱۰ آوریل ۱۹۳۸ انجام گرفت، ۹۹ درصد از رأی دهندگان خواستار پیوستن این کشور به امپراتوری آلمان شدند. در ۱۳ مارس ۱۹۳۸، یعنی دو روز پس از آن که ارتش هیتلری اتریش را اشغال کرد، کائوتسکی توانست با کمك سفیر جمهوری چِك در اتریش به هم‌راه همسرش لوئیزه[۱۳] که یهودی‌تبار بود، از آن کشور به پراگ بگریزد. آن دو از آن‌جا به آمستردام رفتند و کائوتسکی در ۱۷ اکتبر همان سال در این شهر درگذشت.

لوئیزه کائوتسکی پس از اشغال هلند توسط ارتش آلمان هیتلری به اسارت گشتاپو درآمد و در اوت ۱۹۴۴ در اردوگاه کار اجباری آوشویتس[۱۴] جان خود را از دست داد.

---

13 Luise
14 Auschwitz

نام‌نامه